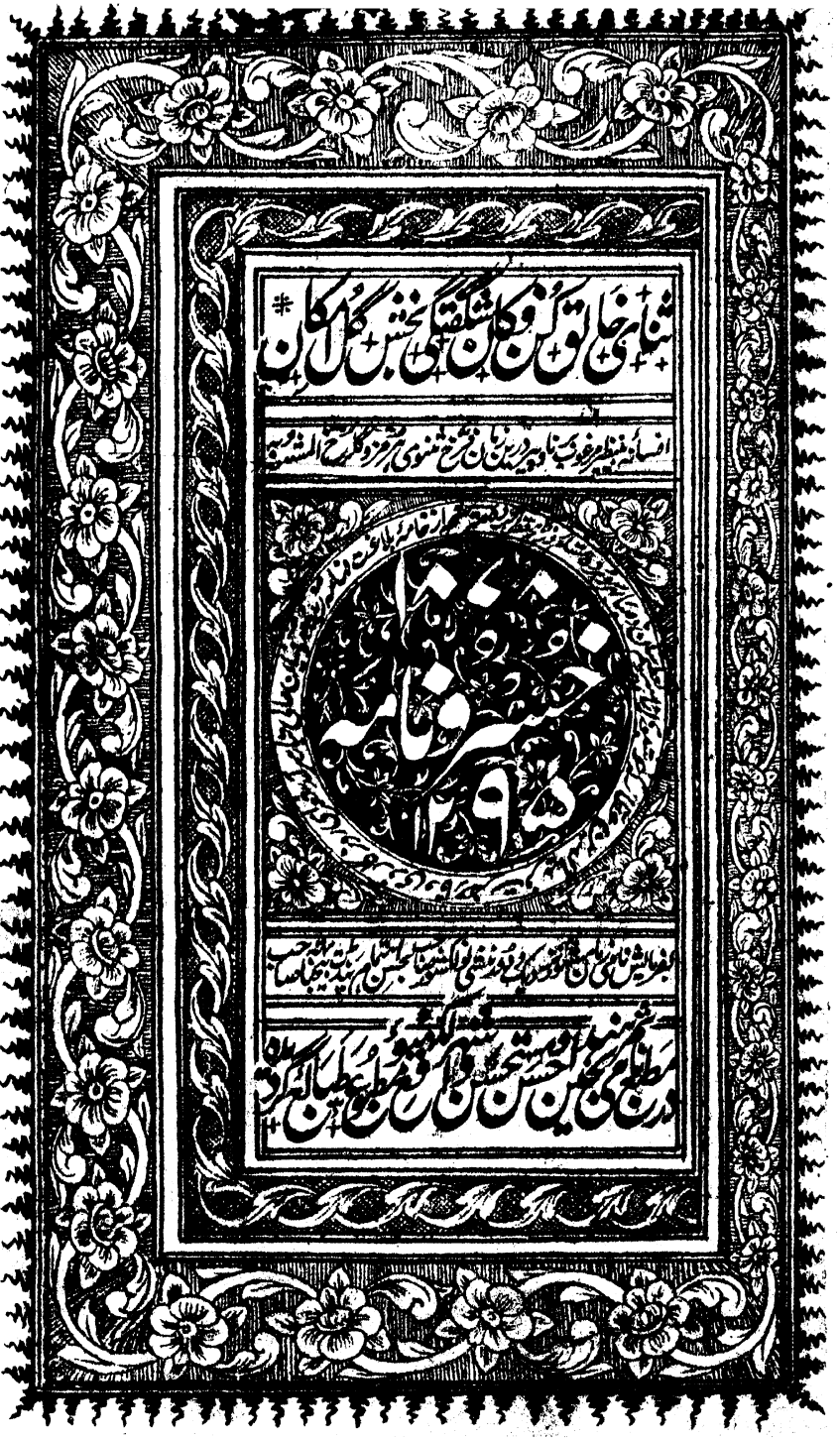
UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232203
UNIVERSAL
LIBRARY


ثنای خالق کون و مکان شگفتگی بخش گل گلستان
افسانهٔ منظوم غریب نادر دربیان فرخ مثنوی هرمز و گلرخ المشهور به
خسرونامه
۱۲۹۰
بفرمایش نامی منشی نولکشور دام اقبالہ بحسن اہتمام منشی محمد حسن صاحب
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد باری تعالی گوید

بنام آنکه گنج جسم جان ساخت
طلسم گنج جان هر دو جهان ساخت

جهاندارے که پیدا و نهان است
نهان در جان و پیدا در جهان است

چو ظاهر شد ظهور او جهان بود
چو باطن شد بطونش نور جان بود

ز پنهانیش در باطن چو جان ساخت
ز پیدائیش در ظاهر جهان ساخت

چه ظاهر آنکه باطن در ظهور است
چه باطن آنکه ظاهر تر ز نور است

چو زین دو وصف پیدا و نهان گشت
جهان از جان شد و جان از جهان گشت

خداوندیکه جان داد و جهان ساخت
زمین را جفت طاق آسمان ساخت

تن تاریک نور جان از و یافت — خرد نو باده ایمان از و یافت

چو کاف طاق و نون را جفت هم کرد — بسی فرزند موجود از عدم کرد

چو طفلی ساخت شش روزه جهان را — چو مهدی داد جنبش آسمان را

ز کفی مادر از دودی پدر ساخت — ز هر دو هر زمان نسلی دگر ساخت

سر چرخ فلک در چنبر آورد — بصد دستش فرو بردو بر آورد

شب تاریک را آبستنی داد — ز الطافش فلک را روشنی داد

شبانگه چون طلسم آن عیان شد — بوقت صبحدم گنجی روان شد

چو صادق کرد صبح گوهری را — برد افشاند زر جعفری را

چو طاؤس فلک راز فشان کرد — هزاران دانه زرین نهان کرد

لباس روز را کافور بخشید — ز عنبر در شب دیجور پوشید

ز روز و شب دو خادم بر در اوست — که آن کافور و این یک عنبر اوست

چو مصر جامع عالم عیان کرد — ز چرخ نیلگون نیلی روان کرد

ز آبی در زمستان نقره انگیخت — ز بادی در خزان زر در زمین ریخت

سر رهه مه نو اجوان کرد | بطفلی پشت او همچون کمان کرد
زره پوشید در آب از نسیمی | بماهی داد جوشن همچو سیمی
چو قهرش از شفق خونی عجب کرد | همه در گردن زنگی شب کرد
چو زنگی بی گنه بگشت خندان | ز انجم بین سپیدش کرده دندان
ز نوح پاک کنعانی بر آورد | خلیلی ارمغانی بر آورد
بر آورد از قد مگاهی زلالی | که کرمان راشد آن نم خشک سالی
درختی سبز را آتش فشان کرد | ز چوب خشک کاریزی روان کرد
ز راه آستین آبستنی داد | ز روح محض طفلی بی منی داد
ز مریم بی پدر عیسی بر آورد | ز شاخ خشک خرمائی تر آورد
چو شاه صبح را زرین سپر داد | بملک نیمروزش تخت زر داد
چو بالا یافت ملک نیمروزش | علم میزد رخ عالم فروزش
رخ او در تر از و طرح انداخت | وز و اندر تر از و چشمه ساخت
که هان ای چشمه خشک روانه | چو چشمه در تر از وزان زبانه

که تا بنمای اینجا زور بازو
بهائی خود به بینی در ترازو

بساط آسمان تا هفتمینش
کند طی چون سجلی از زمینش

زند چون پشم کوه آهنین را
چنان کاندر بدل فرش زمین را

زمین را او بدل در حال سازد
که از او تا دکوه ابدال سازد

چو آتش هفت دریا را آب آرد
زمین لرزه دار الثعلب[۵۱] آرد

دهد بیرقان[۵۲] اسود ماه و خور را
چو تنگی نفس صبح و سحر را

چو هر شب در شبه گوهر نشاند
نگین روز را در زر نشاند

کشاید نرگس از پیه سیه پوش
بعصفوری برارد لالهٔ گوش

گه از آتش گلستانی برآرد
گه از دریا بیابانی برآرد

ز سنگ خاره اشتر او نماید
ز دریا دانهٔ در او نماید

چو گل را مهد از زنگار سازد
بگرد شش گرد باد از خار سازد

چو لاله بی سپر آید برآهش
ز اطلس در گهر دوزد کلاهش

چو سر سبز نفشه در[۵۳] جوانیش
دهد سبزی خرقه جاودانیش

چو نرگس ارتن در مرگ دادش — هم از سیم و هم از زر ترک دادش
چو آمد یاسمن بندوی راهش — بشادی نیک میدارد نگاهش
چو سوسن دایه زبانش یاد کردش — غلام خویش خواند آزاد کردش
چو آتش گرم در راهش قدم زد — فزون کرد آب ویش تا علم زد
چو باد از مهر اوره زود برداشت — گرش از خاک گردی بود برداشت
چو آب از سوز شوقش حاشیی یافت — بیک آتش از و ترد امنی یافت
اگرچه خاک آمد خاکسارش — ذره برداشت از بادی غبارش
چگویم گر زمین گر آسمانست — یکی لب خشک و دیگر تشنه جانست
همه در کار او سرگشتگان اند — بدو تشنه بخون آغشتگان اند
کف خاک از دل او آدم آمد — غباری از رهِ او عالم آمد
خداوند جهان و نور جان اوست — پدید آرندهٔ جان و جهان اوست
جهان یکقطره از دریای جودش — ولی جان خرد نورِ وجودش
بیک امر از دو حرف ایجاد کرده — بهشت روز این سپهر هفت پرده

فلک گستبرده و انجم نموده — دوگیتی در وجودش کم نموده

دو عالم حجتِ اینیّت اوست — همه برهانِ وحدانیتِ اوست

نه بی او هیچ جائز را فنائی — نه بی او هیچ ممکن را بقائی

نه هرگز جنبشش بود و نه آرام — نه آمد شد نه آغاز و نه انجام

خداوندا وجودت از مه تا ماهی — زهی ملک و کمال بادشاهی

بدان کو در حقیقت پادشاه است — که من این را که گفتم دو گواه است

گواهی میدهد بر هستی پاک[۵] — بلندیِ سپهر و پستیِ خاک

همه جا او و او از جای خالی — تعالی الله زهی نور تعالی

چو او را نیست جائی در سر و پای — توانی یافت جاویدش همه جای

جهان گر اوّل[۵۲] و گر آخر آمد — وگر باطن شد و گر ظاهر آمد

در اصلِ کار چون آن هر چهار است — چه کردی کرد شبهت اصل کار اوست

چه میپرسی چه باطن یا چه ظاهر — چه میگوئی چه اول یا چه آخر

چو ذاتش ظاهر و باطن ندارد — صفاتش اوّل و آخر ندارد

۵ اشارت بر مذهب اویس دو گواه عادل موجود اند یکی پاک عقل الافلاک دوم پستی خاکیان پاک ۵۲ این مصرع صدیقی است رحمه الله تعالی ۵ در صفات باری تعالی شانه هر گواهی که بر هستی او دلیل آرند دو قسم است یا از اول است یا از آخر هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن یعنی دلیل آخر در ظاهر و باطن جلوه گری دارد و همه او نیست ۱۲ مسئله عدم نیست

مکان را با مکن ظاهر نماید — زمان را اوّل و آخر نماید

مکان چون نیست اینجا و زمان هم — نه این و آن شفش توان کرد و نه آنهم

عدد گر در حقیقت از احد خاست — ولی اینجا نیاید جز عدد راست

یکی دان انچه رفت و پیشگی دان — هزار و یک چو صد کم از یکی دان

چو ابری چشمه دارد صد هزاران — عدد از چشمه خیزد نی زباران

وجود بی نهایت سایه انداخت — نزول سایه چندین مایه انداخت

نزول سایه چون دریافتی خواست — که خود را بی نهایت آورد راست

چو اصلش بی نهایت بود او نیز — وجود بی نهایت خواست یک چیز

ولی بر بی نهایت هیچ نرسید — ازین نقصان بر و چیزی نرسید

به پیچید و نبودش هیچ چاره — شد القصه ز نقصان پاره پاره

چو هر پاره ز هر سوئی برون شد — چنین گشت و چنان و چند چون شد

اگر هستی تو محرم پرده راز — بگویم اوّل و آخر بتو باز

وجودی در زوال حد و غایت — فرو شد در وجود بی نهایت

قوله عدد گر در حقیقت از احد الخ درین بیت اشارت بعضی کرچون بر یک الف نقطه افزایند ده گردد بخمیند صد هزار سازند

مولانا سید محمد صادق علی صاحب مرحوم

چو بود اورا روز اول از فرش
بآخر سوی او آمد رجوعش

درآمد پشه از لاف سر مست
دمی فرق کوه قاف نشست

چو برجست و از انجا باعدم شد
چه افزود اندران کوه و چه کم شد

ز اینجا کین همه آمد بصد بار
بدانجا باز گردد آخر کار

همه اینجا برنگ و پوست آید
ولی آنجا برنگ دوست آید

کلام الله اینجا صد هزار است
ولی آنجا بیک رنگ آشکار است

همه آنجا برنگ خویش آید
ولی اینجا هزاران پیش آید

همه آنجا یگه یکسان نماید
که هر چه آنجا یگه شد آن نماید

اگر جمله یکی گر صد هزار است
بجز یک چیز نیست این آشکار است

اگر گوئی عدد پس چیست آخر
شد و آمد برای کیست آخر

جواب تو بس است این نکته پوست
که کوران پیل می بینند اوست

یکی خرطوم او را سود و یکپای
همه یک چیز را سود و نه جایی

چو وصفش کرد هر یک مختلف بود
ولی در اصل ذاتی متصف بود

اگر یابد جوابی ودسیلے — جہانی جملہ پر کورند و پیلے

اگر یک چیز گوناگون نماید — عجب نبود کہ یو قلمون نماید

عدد گر می ندانی تو بعین آن — کہ توحید است در عین الیقین آن

تو ہم یک چیزی و ہم صد ہزاری — دلیل از خویش روشن تر نداری

عدد گر غیر خود گوئی روا نیست + ولی چون عین خود بینی خطا نیست

ہزاران قطرہ چون در چشمش آید — اگر دریا نہ بیند خشمش آید

اگر تو آتش و گر برف بینی ✣ چو قرآنست گر صد حرف بینی

ز باران قطرہ گر پیدا نماید + چو در دریا رود دریا نماید

اگر بر ہر فلک صد گونہ شمعند — بر یک آفتاب این جملہ جمعند

مراتب کان در ارد است جاوید — چو صد شمعست پیش قرص خورشید

وگر روح تو خود معیوب مانده — بماند ہمچنان محجوب مانده

ہزاران خانہ در بند است اما — یقین دان کان طلسم است و معما

ہزاران نقش بر یک نخل بستند — ولی چون آنہمہ بر ہم شکستند

همی خانهارا هر که حل[۴۱] گشت — عدد شد نا پدید و یک عسل گشت
اگر سنگی نه واز در سنگ — نه بینی نقشها یکروی و یکرنگ
همه چیزی چو یکرنگ است آنجا — اگر گردآوری سنگست آنجا
در ان وحدت دوعالم اشکی نیست — چو موجود حقیقی جز یکی نیست
خدائی خلق جز نور خدا نیست — ولی ز و نور او هرگز جدا نیست
حق است[۴۲] و نور حق مطلق دگر نیست — بباید گفت حق جز حق دگر نیست
اگر آن نور را صورت هزار است — ولی در پرده یک صورت نگار است
اگر باشد دوعالم گر نباشد — همه او باشد و دیگر نباشد
نبود این هر دوعالم بود گر او — نه خود را زان زیان نه سود کرد او
چنان کو بود گر چه صد جهت نیست — کنون با آن دلی از هم چنان نیست
در اول تن سرشت و جان او داد — خرد بخشید و هم ایمان او داد
در آخر[۴۳] جان و تن از هم جدا کرد — ترا در خاک ره چون تو تیا کرد
چو مرگ آمد ترا بنمود با تو — بدانستی که آن او بود با تو

۴۱ الخ شب مرا نشان داده و تشبیهها در آورده وحدت را احدیت از سیصد اشارات میفهماید ۱۲ ه ناظم و تاریخ ۱۲ مولوی
۴۲ هر دو اینگونه اشکال تا این دو آن یکی جلوه کرد و آن حق دل بینی از و چیزی نیست بنظر آن نور بهزار صورت جلوه گر شده یکرنگی را نشاید که همان نیستی است نسخه غم نیست
۴۳ خلاصه اینکه چیزی بود و دانای بدایه بنیا شتاب کم و فزا فزود و فنا فزود و فنا خرجلم ۱۲ اخری شما را امید کرده ایم و باز نظر پس از فرگ خواهیم برد و ایم از همین زمین بر دهر خواهیم برآورد و برای چند روز دنیا آورده که این تماشا منزه نیست ۱۲

اگر او با تو چندینی نبودی — ترا جان و دل و دینی نبودی

چو تو بی او نه تو کیستی اوست — بسی اوست ای تو در صورت همه پوست

چو رو داری تو دائم جان تن را — چه خواهی کرد بی او خویشتن را

چو تو باقی باوئی این بیندیش — برو باید که بسپاری بر خویش

تو میگوئی که خوش باشم من اینجا — چگونه خوش بود با دشمن اینجا

ترا دشمن توئی از خود حذر کن — اگر خاکیست اندر کان تو زر کن

تو گر کم میتوانی گشت جاوید — دران نوری که عکس اوست خورشید

چو آخر زر تواند شد همه خاک — نماند خاک و نبود مرد غمناک

تو داری آفتابی سایه بگذار — چو شیر مادر آمد دایه بگذار

بقدر ذره گر در حسابی — ز خورشید آگهی گر در حسابی

بیک ذره نداد از هیچ بابی — کسی بر دست جز تو آفتابی

کسی کو در میان کعبه زاد است — همه سوئی برو قبله کشاد است

کسی کو در غلط ماند هست انست — که در بحر شک و ریب و گمانست

سلام قوله تو داری الخ آفتابی است الی آخره بطریق تنبیه و نصیحت میگوید که گاه شیراز در را نوشتجان یا شیراز لیعنی در گوهر را عقل آید فلسفه ایشان زاید و رد گردون و بیت چون که نه و فضول سود نه باشد فاهم و دانا جناب مولانا و مولانا فلان

ولیکن هر که دارد کعبه در گاه — نگردد در میان کعبه گمراه

ز نور معرفت تحقیق مالبس — وز و راه هدی توفیق مالبس

یکی قومی که گم گشتند در ذات[۱] — فقالوا ربنا رب السموات

ز ضیق هر دو عالم باز رستند — دو عالم چه ز خود هم باز رستند

ولی قومی که در ره خیره گشتند — در و چشم جهان بین تیره گشتند

کسی خورشید گر بسیار بیند — شود خیره کجا اغیار بیند

بلی چون آفتاب آید پدیدار — نماند سایه را در دیده مقدار

که داند کان چه خورشید است روشن — که بر هر نقطه می تابد معین

اگر بر ذره تابد زمانی — فرو گیرد چو خورشید جهانی

روا[۲] است انی انا الله از درختی — چرا نبود روا از نیک بختی

کسی کو محو آن خورشید گردد — فنا را در بقا جاوید گردد

اگر خواهی که یابی آن گهر باز — چو پروانه وجود خویش در باز

اگر قومی[۳] پی این راه بردند — چو گم گشتند پی آنگاه بردند

ترا بی خویشتن با دوست بودن — که بیخود بودنت با اوست بودن

اگر با او توانی بود یک دم — بحق او که بهتر از دو عالم

چو مردان خوی کن با او که پیوست — نخواهی بود با او تا دوئی هست

چو باید بود با او جاودانت — نباید بود بی او یک زمانت

ز ننگ او شود مندیش از خود — گزو اندیشی آخر به که از خود

چو قطره هیچ نندیشد ز خود باز — یقین میدان که دریا شد بآغاز

چنین آید ز حق دانان که هستند — چو جان در راه بازیدند رستند

چگونه نقد جان بازیم با او — که از خود می نپردازیم با او

چگونه چون نمیدانم دگر هیچ — که او ایست و همو نیست و دگر هیچ

چرا گویم که چون او هست کس نیست — جز او نیست و چنو نیست این بس نیست

نمی آید احد در دیدهٔ تو — احد آمد عدد در دیدهٔ تو

چو تو بر قدر دید خویش بینی — یکی را صد هزاران بیش بینی

که دارد آگهی تا این چکاست — تعجب نیست بیرون از شمار است

درین ره جانِ پاکان[۱] خوگرفتست — که راهی مشکل و کوئی شگفت است
همه عالم توئی تو بر هم آمیخت — تعجب با تحیّر در هم آمیخت
بسی اصحاب دل اندیشه کردند — بآخر عجز و حیرت پیشه کردند
چو تو هستی خدایا با که باشیم — کمیم از قطره در دریا که باشیم
توئی جمله مرا از جمله بس تو — نداری دوستی با هیچکس تو
ازین با کس[۲] ندارم دوستداری — که تو هم صنع خود را دوست داری
چو صنعِ تست اگر خیر تو کسی هست — اثر نیست از کسی گر پیش بینی هست
چو استحقاق هستی نیست در کس — ترا قیّومی و هستی ترا بس
کمالِ ذات تو دانستن آسان — ولی از جانبِ ما جمله نقصان
توئی جمله ولی ما می ندانیم — زپیدائیت پیدا نمی دانیم
جهان پُر آفتابست و شکم نیست — اگر خفاش نابیناست غم نیست
اگر خفاش را چشمی[۳] نباشد — از و خورشید را خشمی نباشد
کسی کو دانِدت بیرون پرده ست — که هر کو در درون شد محو کرده ست

---

[۱] ای انبیاء و رسل و ائمه و کملای قدر حال یعنی و کوشش درین راه دقیق از سر ساخته اند و با خر علی راه نکرده و درنیافته اند

[۲] ایچ کس از ترسیدن من جمال الوهیت با هیچ کس ندارم از انس با کس دوستی جان او در دل من نیست

[۳] چشمی کنایه از قوت ادراک و خشمی کنایه از قوت فاعلیت

خیال معرفت دریا ازان است — که آن دریا درین قطره نهانست
چو دریا قطره را عین الیقین شد — نبودش تاب تا زیر زمین شد
شناسای تو بیرون از توئی نیست — چو عقل و جان تو میدانی تو بس نیست
توئی دانا، آن الا تو ئی تو — چه داند عقل و جان الا توئی تو
چو تو هستی یکی آن یک تمام است — برون زین یک یکی دیگر کدام است
اگر احول احد را در عدد دید — غلط در دیدهٔ دوست او هم احد دید
اگر قبطی ز لالی خورد و خون شد — ولیکن عقل کی داند که چون شد
ز بوقلمون عالم در غروری — سرابی آب می بینی که دوری
چو دور عالم پر پیچ بینی — که گر نزدیک گردی هیچ بینی
خداوندا بسی اسرار گفتم — چگویم نیز چون بسیار گفتم
الهی سخت می ترسم بنایت — که در پیش است راه بی نهایت
ز باریکی در آورد دمی تو مارا — بتاریکی فرو بردی تو مارا
بخوبی صورتی پرداختی تو — بخواری سوی خاک انداختی تو

ز دانندگان روزگار دولت
دیده و اصول انگیخته راه
پیشتر اصلاحست و یکدا
دوی محال دو شود ار بیان
سینه گذاشتن ۱۲
بیت قطعی و سبکی دقوم
بیت قطعی فرونیان ز سبکی
سر اپایان از بدی
موسی علیه السلام
قبطیان آب زلالی
خوردن خون شدن
بطریق تجرد یکی
مناجات بدرگاه قاضی
بی ادبی کرده ام
راه چون
اول است
که در قرب
نور معرفت
الهیه رهنمای
ذالالا ۱۲
منه عم فیضه

قبائی فهم آن بر قدِ ما نیست | کسی را زهره چون و چرا نیست
تو میدانی که عقلم کوربین است | سر موئی نمی بینم یقین است
سر موئی مرا معلوم گردان | که در دستِ توام چون موم گردان
اگر من دزخی ام گر بهشتی | تو میدانی و تو تا چون سرشتی
مرا چون در عدم میدیدهٔ تو | که مال و نفس من بخریدهٔ تو
ز من عیبی که می بینی رضا ده | چو بخریدی مکن ردم بهاده
ز من زخمم که غفّار الذنوبی | مکن عیبم چو ستّار العیوبی
ای بسیار بخشندهٔ گناه
ای پوشاننده عیوب
چو بهر کردنِ آزاد یارب | فریضه کرده مالک مکاتب
بسرِّ سینهٔ آزاد مردان ☆ | که کلّی کردنم آزاد گردان
باد قسمیه ۱۲
که هر که آزادی کردن ندارد | قبولِ بندگی کردن ندارد
جواب قسم ۱۲
خداوندا بسی تقصیر کردم | شبه در معرفت چون شیر کردم
ندارم هیچ جز بیچارگی من | ز کار افتاده ام یکبارگی من
مرا گر دستگیری دست آن هست | وگر دستم نگیری رفتم از دست

چو هستی ناگزیر ای دستگیرم — مزن دستم که نیست از تو گزیرم
بسی[۱۱] گرچه گناه خویش دانم — ولیکن فضل تو زان بیش دارم
خداوندا دل و دینم نگهدار — تو دادی آنم و اینم نگهدار
در آن ساعت که ماؤمن نماند — چراغ عمر را روغن نماند
از آن زیتونهٔ[۱۲] وادی ایمن — که نی شرقی و نه غربیست روغن
چراغ جان بدان روغن برافروز — چو من مردم مرا بی من برافروز
چو جانم بر لب آید میتوانی — مرا آندم ندائی بشنوانی
که تا من زان ندا در ساعت قیامت — نشوم در خواب تا روز قیامت
کفی خاکم چو خاکم تیره کاری — مگردان زیر خاکم خاکساری
چو در بندد دری از خاک خشتم — دری بکشای در گور از بهشتم
چو پیش آری صراطی نی سر و پای — مرا پیری ده و طفلی برانداز
اگرچه بر عمل خواهی جزا داد — تو انی داد بی علت عطا داد
عمل کان از من آید چون من آید — که از لاف منی آلبتن آید

[۱۱] الغرض قاعدهٔ شاعر آنست که بعد حمد اشعار بطریق مناجات گویند که آن حمد از وسیلهٔ ایزدین دعا قبول افتد از سلمه

ولی فضلِ تو چون ہمّت افتاد — بہر کافتاد صاحب دولت افتاد

نبوت بی عمل چون میتوان داد — توانی بی عمل خطِ امان داد

چنانم رائگان کردی بدیدار — بفضلت رائگانم شو خریدار

برون[1] برازد و کونم ای نکوکار — درونِ مقعدِ صد قم فرود آر

بجز تو در جہان کس را ندانم — بجز تو جاودان کس را نخوانم

ترا خوانم گرم خوانی وگرنہ — ترا دانم گرم دانی وگرنہ

بسی نم ریخت شب چشمم تو دانی — بیک شبنم کرم نخشی تو آنی

اگر گویم بسی وگرنہ گویم ✤ — چو میدانی ہمہ دیگر چہ گویم

ہم از خود سیرم و ہم از دو عالم — ترا میخوانم و اللہ اعلم

در نعت حضرت کونین شفیع المذنبین راحۃ للعالمین صلعم میگوید

ثنائی کان ورائی عقل و جانست — چہ حدِّ شرح و چہ کارِ بیانست

ثنا و مدح صدری چون[2] تواند گفت — کہ مدح او خداوندِ جہان گفت

محمدؐ کافرینش را غرض اوست — مراد از جوہر و جسم و عرض اوست

---

[1] بفحوای صداقت تا کہ در قہای سورۂ قمر میفرماید فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر کہ در رمکان پسندیدہ کہ در وی نغو باشد شنیدہ ام نزد یک بادشاہی توانا پر چیز پس مراد شنوا نیست کہ مقعد صدق مقام وعدہ است مرا ہم از فضل خود بدرجہ کہ در امکان انتظام دہد فرمای ۱۲ موری سیدہ محمد صادق علی صاحب ظلہ

[2] چون در لغت بمعنی زبان گشادہ و بیرون میگوید کہ چون ثنای پیغمبر مرسل خدا منبعث از کہ دوازدہ پیچیدہ تا چیزی کہ عقل در نیافت وصف کردہ آیہ ۱۲ مولانا محمد یوسف غفلہ

محمد مشفق دنیا و دین را ✤ شفیعِ اوّلین و آخرین را

شگرفِ کارگاہ ہر دو عالم ✤ نبیؐ و خواجۂ اولاد آدم

سوارِ چابکِ میدانِ افلاک[۱] ✤ نظامِ عالم و سلطانِ لولاک

لطائف گوی رمزِ لایزالی ✤ معارف جوی گنجِ ذوالجلالی

سپہسالارِ دیوانِ رسالت ✤ امامِ سندِ صدرِ سالت

ز عالم تا بآدم پرتوِ اوست[۲] ✤ ز مشرق تا بمغرب پیروِ اوست

سپہرِ دانش و خورشید بینش ✤ بزیرِ سایۂ او آفرینش

باصل و فرع مالکِ انس و جانرا ✤ بجان و دل ولی نعمت جہانرا

ملائک خاشہ روبِ گلشنِ اوست ✤ خلایق خوشہ چینِ خرمنِ اوست

نیازش پیکِ راہِ قابَ قوسین[۳] ✤ نمازش جلوہ گاہِ قرۃ العین

خرد با حکمِ شرعش یافتہ[۴] روئے ✤ جہان با مشکِ خلقش نافہ بوئے

خدا را در حقیقت اوست بندہ ✤ لباسِ اصطفی در برفگندہ

زرِ خالص ز کانِ کبریا اوست ✤ ہمہ عالم مس آمد کیمیا اوست

---

[۱] لغت پکیبت شرعیت نزدیک اہل لولاک اسامیہ ذات پاک ای محمد اگر نبودی تو ای ز اطلس نزدی ابوبیت خود ظاہر نساختمی ۱۲ منہ [۲] بر انبیا و رسل از انوار پرتو نور محمد مصطفی صلعم پرتو یافتہ اند و از مشرق تا بمغرب پیروی شرع شریف او کردہ اند ۱۲ منہ [۳] اشارہ بمعجز قوسین او ادنی ای در شب معراج قرب مجبوریت خود بنعت اضطرار نوازش نزدیکی و وکمان ساختہ [۴] او بمعجزی پادشاہ بود چو اگر فارابی او بود

(۱) در فارسی ی کنند ۱۲ مولانا عزیز حسن خلہ

نه عالم بود و نه آدم که او بود — که او بود و خدا آگاه که او بود

چو از کُنتُ نبیّاً راه برداشت — بیک ره بر جهانی برگذر داشت

در آن ره آن قدم را شمار است — چنین دانم که بیش از صد هزار است

ز خاک هر قدم کان صدر برداشت — خدا پیغمبری با قدر برداشت

چو شد خاک رهش در هم سرشته — سجودش کرد صد عالم فرشته

اگر ظاهر نمیدانی تو آن خاک — نبود آن خاک الّا آدم پاک

نه آدم بود هرگز نی سلیمان — که او از پیش و پس میداد فرمان

چو آمد انبیا را ختم آن صدر — ازان خاتم سلیمان یافت آن قدر

چو آن سلطان دین آمد پدیدار — هزاران تخت عالم شد نمودار

درین نه طاق عالم خیمه او راست — بمعبر طاق نوشروان درانداخت

جهان تاریک بود از کفر کفار — ز نور او منوّر شد بیکبار

برون آمد ز پرده چون خورشید — دل دین را منوّر کرده جاوید

چو شد لطف خداوندیش دایه — بران بی سایه میغ افگند سایه

چو خورشید از پس پرده زد تیغ — بر و سایه فگندی یکسره میغ
چرائی تو کثیر الصمت کافلاک — ز نطقِ تست رقاص طربناک
چرائی دائم الفکر اینت بس نیست — که چون از تو گذشتی خبر تو کس نیست
چو مهر انبیائی در دو عالم — ز بهرِ تست ذرّیات آدم
دو قوس قاب قوسین اوّل کار — یکی شد کامد آن مهرت پدیدار
فلک چون دید آن مهرِ مدوّر — مدوّر شد از ان مهرِ منوّر
از انگه بر سر بر ان خط بنده آمد — ولیکن بنده گردنده آمد
چو هجرت کردی ای طاؤس جانها — در دولت کشادت آسمانها
کواکب خانها را در کشادند — چو حلقه چشمها بر در نهادند
که بوک از ماه تابان تابماهی — فرود آئی بهر خانه که خواهی
برامیدِ تو این نه آسمانه — شد از سر تا قدم چون شهد خانه
ویا چون قطع شطرنجی بیکراه — سراسر خانه شد پیش تو ای شاه
تو شاهی ای سپهر اگر رانی بر افلاک — دو رخ نبهند مهر و ماه بر خاک

تو آن شاهی که آیت نه سپهرست — سواره شو که زینت ماه و مهرست
اگر بر طور نعلینی حجابست — تو شاهی و عنایت بیحسابست
سواره شو که نیست آنجا حجابت — پیاده هشت جنت در رکابت
بلی چون شه سواره گشت ره را — پیاده هشت باید پیش شه را
چو کعبه هست دایم خانهٔ شاه — چه آرد بر رخ پیل بدخواه
اگر بدخواه پیلی در فگندست — تو فارغ باش کان فرزین بندست
که شاهی با چنان پیلی بطامات — بگیرد زی شود در خانه شهمات
چو کردی این بساط آخر کناره — پیاده گشتی و بودی سواره
پیاده پیش شه هر از گشتی — بفرزینی ازانجا باز گشتی
چو مه یکشب بدین قطع آشکاره — ز انگشتی کند مه را دو پاره
ز شوق شق آنعالی ازالگاه — بدو پاره شود بر قطع هر ماه
نمی بینی مه نو را ازان نور — که گوئی چون رخ زنیست ازدور
چو ایوانی ز عشرت برکشیدند — بساط از نه سپهرش در کشیدند

مراد آنکه چون
از بستر خوابگاه
خود بسوی عرش
بدین قصد فرود
بهر آسمان نزل
نماید بهر نوبتی حسب
لیاقت و موافق
چیشت خود آورده
بود ۱۲
مولانا سید محمد صادقی
صاحب مدظله

چو بہر خدمتِ چونو عزیزے — بہدیہ ہر نبیؑ آورد چیزے
چو جوزا آدمؑ از جنت کمر بست — بہدیہ سنبلے آورد در دست
بر آمد یونسؑ از بحر اژدہے — براہ اورد پیش آورد ماہے
چو یوسفؑ را بضاعت بود مزجات — نہادہ چاہ و لوی بر سماوات
در آمد موسیٰ و آن گاو مشہور — بگردون بر کشید از قلۂ طور
سلیمانؑ تیر شادروان فرو کرد — اسد را شیر شادروان او کرد
خلیلؑ آمد ضیافت گلشن آورد — حمل را پیش او قربان تن آورد
مسیح آورد یک سوزن ز خانہ — ترازو ساخت ز انسوزن زبانہ
دو لسہ اورد داؤد سرافراز — کہ مرغان داشت بر نوعی ہم آواز
پسر بگذاشت نوح و کافرانرا — ز کشتی ساخت نعشِ دخترانرا
چو شد کارِ بساطِ قصر تو راست — ز راہِ کز روی خرچنگ بر خاست
ز چشمِ بد سری بد داشت بد خواہ — مگر عقرب ازان افتاد در راہ
در آمد جبرئیلؑ آن پیک کونین — یکی تیر از کمانِ قابِ قوسین

سنبلہ نام برجی ست دنبالہ دار ہم در فارسی نام برج کہ بعربی سنبلہ خوانند در بیت یونسؑ یا لیلی ۱۲ مولانا عزیز حسین سہیل ۱۲ از بیت یا بیت الخ بیان میکند کہ یوسف بضاعت مزجات آورد ۱۲ ناشرہ از نسبہ ابوبی چاہ و لوی بر سماوات ۱۲ سنہ دو در دو دستاند بر فلک کہکشاں را نشر و اشاعت کردہ ۱۲ نعش تخت خرد و دولت

بزد بر عقرب مهر آسمان دولت — چنان محکم که عقرب بر کمان دولت

ز مهر مهر و پشتت بر افلاک — همه مهره بر پشت و حقه شد پاک

به پشتی چنان مهری که بر پشت — تو داری می‌شگافی مهر انگشت

گر انگشتت نبودی در مقابل — ندیدی منزلت ماه از منازل

بهر منزل سلوکی طرفه دارد — که گاه اکلیل گاهی صرفه دارد

بهر منزل گهه که میگیرد دو شب و روز — ترا میخواند ای دُرّی شب افروز

طوافت میکند تا در وجود است — که او را در روش مه‌ها سجود است

از آن در راه قلبش منزل آمد — که بر دل رفت او زیر دل آمد

تو جانی و کسی کز عشق جان رفت — اگر منزل رود از دل تو آن رفت

چو پُر دل بود در بر دل بود در آش — خطاب آمد بدل از پیشگاهش

که گر دندانت بشکستند از سنگ — بر افروزیم آتش چند پر سنگ

ولیک از سنگ در دم فروزیم — بت سنگین و سنگین دل بسوزیم

چو دندان تو از سنگی نگون شد — دل سنگ ای عجب از درد خون شد

بسنگ آنرا که با تو جنگ باشد — دل او سخت تر از سنگ باشد
چو سنگت میزند اعدای ناچیز — بزن هم سنگدل هم سنگ را نیز
چو مهرت سنگ مقناطیس آمد — حسود سنگدل ابلیس[۱] آمد
کسی با تو چو سنگ و آبگینه — بکیدم سنگسارش کن ز کینه
حسودت سنگ بر دل پاره پاره — چو سنگ آتش آمد زخم خواره
چو سنگ افسرده آمد جانش گوئی — ز سنگ آمد برون ایمانش گوئی
اگر قرآن فرو خوانی تو بر سنگ — شود چون سنگ مومم نرم یکرنگ
بقرآن کو دنگین شاخ شاخ است — ازان روی زمین پر سنگ لاخ است
دل خصم تو چون نقشیست بر سنگ — که از قرآن نگردد نرم چون سنگ
ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل — ولی سنگش[۲] به از طیرا با بیل
عدوی تو که بت از سنگ دارد — عجب نبود که بر وی سنگ بارد
چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز — تو نیز ای شمع دین سنگی درانداز
که تا از سنگدستی بدینگی — نماید بانگ دشمن رنگ سنگی

کجا با سنگست امد ارا مقابلہ ہست — ہزاران شیشہ را سنگی تمام است

بسنگ و ہنگ[1] تو کس نیست امروز — ولی از خشم چون سنگ آتش افروز

مزن بر سنگ خصمت راہ لیکن — بسنگش چون بکشتی گشت ایمن

مثال خصم تو چون سنگ پست است — کہ خود او زندہ زیر سنگ گشت است

بسنگ اعدای جاہت[2] گشتہ بہتر — چو سنگ آسیا سر گشتہ بہتر

کسی کافگند در راہ تو سنگ — ندارد ہیچ درمان جز سر سنگ

اگر سنگے بود بر سر بروئے — تحمل جو بسی چون سنگ روئے

کہ سنگت از شکیبائی عقیق است — سزائی خصم سنگ منجنیق[3] است

کند گر سنگدل بر وے ستیزہ — بنطق آور بمعجز سنگ ریزہ

نگر کان سنگدل کردہ لکالی — شود چون سنگ ریزہ پایمالی

تراصد سنگ ازان در رہ نہادیم — کہ سنگ تو ہمہ گوہر نہادیم

چرا سنگیت باید بر شکم بست — کہ زیر سنگ تست افلاک دست است

اگر در پلۂ ہمت نہی سنگ — نہ سنجد عرش و کرسی یکدرم سنگ

---

[1] ہنگ مخفف اہنگ یعنی قصد و ہنگ یعنی

[2] مخزن بسم آمد ۱۲۵ مولانا محمد عزیز حسن مظفر شہ بطریق بد دعا

[3] منجنیق آلہ حرب سایقین سنہ کذا در قلعہ

در قلعہ میرزند ۱۲ سنہ

تو ئی سنگ محک خورشید و مه را — دهی سرسبزی آن سنگ سیه را

چو سنگ کعبه آمد جایگاهت — یمین[۱] الله شد سنگ سیاهت

یمین الله چون سنگ سیاهست — ترا زین سنگ یمن است او پناهست

سهیل[۲] شرع او را جدی بشناخت — ادیم از بهر نعلینش درانداخت

رسن را دلو کرد از چرخ پرتاب — که تا راه براق او زند آب

چو ماهی گیسوی او چون زره یافت — خجل شد جوشن از تشویر لشگافت

فلک از شرم او پرده نشین شد — گهی بر رفت گاهی در زمین شد

چو دیدش هشت خلد از هفت پرده — باستقبال شد هر هفت[۳] کرده

ازان گیسوی کژ دان قامت راست — ز حوران صد قیامت بیش خاست

فلک در آستین صد جان درآمد — بخدمت چون گریبان بر سر آمد

چو با جان پیش کرده آمدش باز — چو طاق آمد بخدمت شد سرافراز

فلک از راه او کحلی طلب کرد — که در[۴] چشم کواکب شب لب شب کرد

چو گرد خاکپایش آسمان یافت — کواکب پرده کحلی ازان یافت

---

۱ یمین بمعنی قسم ای خداوند کریم در قرآن قسم شتر تو خورده است ۱۲

۲ سهیل نام ستاره جدی نام برج ادیم چرم دراز سهیل درین ادیم چوبی نگردد ۱۲ منه

۳ هر هفت در هندی هشت شمارند ۱۲ منه

فروغِ صبح ازان بر عالمی زد — کہ با او از سرِ صدقی دمی زد
چراغش خواند تا حق گشت ازاخلاص — ہمہ قندیلہائی عرش رقاص
قلم در پیشش او لوحی فرو خواند — بسی عرش آیۃ الکرسی بر و خواند
چو شد القصہ بر صدر طریقت — سبق گفت انبیا را از حقیقت
در آنجا ہمچو خورشیدی رو انشد — چو سایہ ہر دو عالم زو نہانشد
جہانی دید بر اوج مسمّا — بیکرہ ہم جہان محو و ہم اسما
اگرچہ داشت جبرئیل منور — ہزاران پر طاؤسی معطر
باستاد و پیمبر گفت آنگاہ — منم پروانہ شمعم نور اللہ
اگر سازد و کر سوز دخپاج — نیم من درمیان حق جاودان ہم
تو طاؤس ملایک می نمائی — منم پروانۂ نورِ خدائی
بدر نشین چو ما ہمخانۂ تو — بیفگن پر چو من پروانۂ تو
زہی نورِ جہان پرور کہ او داشت — کہ پیشش ہر دو عالم سر فرود داشت
چو نور او علم زد از سرِ دور — دو عالم خورد باہم کوس ازان نور

بیت نوبت زدن او در کوکبۂ دوم مولوی محمد حسن بدخشی

چواو در بندگی داد قلم داد — خداوندش چنین کوس و علم داد

چو رفت آنجا که حاصل کار آنجاست — جهان از نقطه پرکار آنجاست

در آمد پیک الهامی ز پیشانش — سخن گفت از زبان وحی دانش

که بنگر قاب قوسین الهی — مثال بندگی و پادشاهی

بدست او یکی زان جلیست آنجان — بدست تو یکی رفتن بفرمان

چو قوس جان ز حق مافیت استطاعت — تو قوس جسم برزه کن بطاعت

چو یک زه تو کشیدی و یکی من — زهی تو نه منم جمله زهی من

هزاران زه سزد یکیک ز بازا — اگر تو می بری این و گمان را

نه از انگشت تو بر ماه یکبار — دو قوس آمد بزانغ شب پدیدار

یکی شد بعد ازان دو قوس آنگاه — پدید آمد ازان دو قوس یک ماه

کنون بین آن دو قوس قاب قوسین — یکی شد از تو ای سلطان کونین

عدد از ماه تا ماهیست در راه — عدد کم گشت و باقی ماند یکماه

تو ئی آن ماه ای خورشید اصحاب — که انجم بر تو می لرزد چو سیماب

ز عالم نرگس حشمت فرو پوشش — بگشا آں دو کمان تا لالہ گوشش
بلندیٔ دو عالم پستیٔ تست — غرض از آفرینش ہستیٔ تست
دو گیتی جو و از شعرِ تو بوئے — دو عالم نور و از فرقِ تو موئے
ز دو ابروت طاقِ چرخ بابے — ز دو گیسوت مہر و ماہ تابے
ز حُبِّ حبۃ القلبست پُر نور — ز نورت جنۃ الفردوس پر حور
ز تو آسایش عقل و روانے — بحق آرایش ہر دو جہانے
چہ کثرموئی ست در چشمِ تو افلاک — بہ یکیک می نگر تا بعد عینا ک
تواضع می مہد تاجی بتارک — اگر خواہی علو و انخفض جناحک
نظر در عکس این قوم اصفیا اند — دلا تطرد کہ عکس نور ما اند
کہ اوّل زمرہ نہ واقفِ راز — ترا دادند از نہ حجرہ آواز
سپہری را کہ بر اندازہ تست — کنون نہ حجرہ پر آوازہ تست
بآخر نور آن حضرت علم زد — محمدؐ محو شد آنگاہ دم زد
ز اُمت در سخن آمد زمانے — بدو بخشید اُمت را جہانے

یعنی نشانہ کردیم ہ
کہ پیش بر قی ہر دو عالم
پست ترین چیز ناقص
شد یعنی از سر تا پا اور
و پیچ از ہیچ و چیز از چیز
قامت و چہ از
از ہر دو گیتی ہر دو عالم
ہمہ نور ظہور کردہ است
۱۲ منہ عفی عنہ
یعنی بحق آں کہ
خود در قرآن خطاب
میکند کہ لو لاک
من اجلی ای لاجلک
ای ہر دو چشم تو
از فروغی کہ کمال انکسار
مولانا نور الحسن
آنچہ کہ فرمودہ و گاہ
نظر الذی یراک
بر سیم ای از پیش خود
مران مومنان را
منہ عفی عنہ

چو کار آتش از پیش برخاست — بحق خویش قرب خویش درخواست

میان آن دو حضرت دو کمان بود — ز احمد تا احد سیمی میان بود

چو در سیمی که میگوئی دو سیم است — بهر یک سیم یک عالم مقیم است

چو این عالم در آن عالم نهانشد — دو سیم آمد یکی وحدت عیانشد

چو آن میم دگر برخاست از پیش — احد ماند و فنا شد احمد از خویش

ترا این هر که میگویم یقین است — قل ان کنتم یحببون صدق این است

چو باز آمد از انجا جانش انجا — ایا از اینجا یگه سلطانش آنجا

نشست القصه پیش صفه بار — همه مقصود او حاصل بیکبار

سخن از جسم و از جانش برنگفت — که نحن السابقون الآخرون گفت

چو تشریف لعمرک بر سر افگند — دو گیسوئی مسلسل در بر افگند

بیکموئی حقیقت آن مسلسل — محقق کرد نسخ دین اول

همه خطها از ان در درج او بود — که دخل کل عالم خرج او بود

زهی کونین عکس روی پاکت — خطاب از منتهی فلک وحی فداکت

ای بر فلک وحی فدا کردہ رسول اللہ گشتہ

زهی کرسی برین درحلقه دارے — زدستت عرش اعظم خرقه وارے
زهی درحلقه گیسوت مضمر — برات هشت خلد و هفت اختر
تو نبشسته طویل الحرب جاوید — ز تو هر ذره می نازد چو خورشید
تنش از سایه زان معنی جدا بود — که دائم سایه پرورد خدا بود
کجا خورشید باشد سایه دارے — ندارد سایه با خورشید کارے
کسی کو در قیامت قطب مردانست — وزو هفت آسیائی چرخ گردانست
چو اورانیم جو هفت آسیا نیست — کند دست آسمان چون این کانیست
چو این نه حجره را میکرد دست آیس — وزو نه آسیائی چرخ را پاس
که داند تا دران منصب که او بود — چنان عالی چرا اینجا فرو بود
ز الامر التوالی درحسابست — نبی امی ز ام الکتابست
چو دارد خط حق نقش دل خویش — چه بنویسد چنان خطیش در پیش
چو علم اولین و آخرین داشت — چه بر خواند که ناخواندن ازین داشت
چو سر خط نهادش عرش و کرسی — بشستش آن خط دگر از خط چه پرسی

خطاب بمستطاب آن عالیجناب بحر زخار بحر بیکران واقف اسرار الکتاب سید ابو محمد حسن صاحب دام اقباله و افاضاته علی الطالبین بالطوع والرغبة

سید ابو محمد حسن صاحب

غفر الله تعالی

دلش چون غرق قرآن بود و اخبار — درین منصب چه خواهد کرد اشعار

چو شد بیت المقدس بیت القدس — ردیف این دو بیتش شعر من بس

دم سحر حلال بیت دام است — که بیت دامیش بیت الحرام است[1]

اگر اول گل سرخش عرق کرد — ازان در آخرش زر پرطبق کرد

که تا بر نام او زر میفشاند — گلاب از دیده ٔ تر میفشاند

ازان گل صد ورق شد دفتر راز — که تا آن صد ورق از هم کند باز

ازان یکیک ورق چون عاشق مست — صفات روی او خواند بصد دست

چو بسیاری بود آن شرح عالی — فرو ریزد ز هم از سرخ حالی

شنودی آنکه بشت آورد جبریل — نه برشق کرد صد را او تعجیل

بهشتی طشت بود اما مثمن — ولیکن بود طشتی با مزین

مزین کرد آن طشت از دل او — چنانکه آن طاش ارزق از گل او

دل او می شبست این کی بود راست — که فردوس از دل او می بیاراست

چو عکس انداخت این طشت مثمن — ز عکسش گشت این نه طاق روشن

[1] مراد از بیت الحرام و حلال اشاره بدوام کیفیت عشق است یعنی دلی که بود دست او را الحمد خورد حسن کعبه بسلم

غلوِ قهرِ شرعِ موسوی بود — تملوِ لطفِ دینِ عیسوی بود
یکی از قهرِ ملت نفس میسوخت — یکی از لطفِ دین در را فروخت
چو قهر و لطف باهم معتدل شد — رسولِ ما طبیبِ نفس و دل شد
همه سوئیش عینِ القبلتین است — همه بحرِ لیش دون القلتین است
چو او سلطانِ دار الملک جانست — سرِ مویش بیش از دو جهانست
چو نورِ شیبِ او دین پرور آمد — دمِ الشیبِ کِ نوری زو برآمد
چو هفده موی شد در دین سپیدش — دو عالم سر بسر اندر امیدش
چنان آن هفده مویش سایه انداخت — که هژده الف عالم سر برافراخت
چو نورِ هفده مویش موجزن شد — نمازِ هفده فرضِ مرد و زن شد
خدا آن هفده میدانست از پیش — فریضه هفده کرده از همه بیش
رخِ او را و مه را اهلِ اقلیم — همی گفتند چون سیبی بدونیم
چو سیبِ ماه را لبشگافت زانگشت — سخنها چون چراغی در دهان کشت
چو گوئی دید ماهِ آسمان را — شبی زانگشت چوگان ساخت آنرا

در این ابیات بیان نشر صدر آن بدر فلک سیادت میکند که بحکم جناب احدیت روح الامین خلقتی از نور از خلد برین آورده بود تا در وقت تولد این ابیات بنام او گوید و در آن وقت که شش سیزده سال داشت تاج فخر شیطان دوده چو او بر فرق فرزانه آن طرفه جوان از دل موزان رشک ماه بیدار دم فوری دمیده که دوم خلق دنیا و سر دو بار آن زینت بخش خرد دل روشن او فرزانه و هفده موی شد که هژده الف عالم سر برافراخت نماز هفده فرض مرد و زن شد فریضه هفده کرده از همه بیش همی گفتند چون سیبی بدونیم سخنها چون چراغی در دهان کشت شبی زانگشت چوگان ساخت آنرا

۱۲ اشاره بنماز پنجگانه که در شبانروز هفده رکعت فرض میشود
۱۳ موی سفید شده

چو زخمی شد ز چوگانش آشکارہ
بیک رہ گشت گوئی مہ دو پارہ

کنون از شوق انگشتش ز انگاہ
گہی گوئی و گہی چوگان شود ماہ

چو خورشید خشش افگند سایہ
ہمائی چرخ را بشکست مایہ

ز فرّ او ازان مہ پارہ آمد
کہ او خورشید صد مہ پارہ آمد

ازان مہ پارۂ ہفت آسمان شد
کہ او مہ پارۂ ہر دو جہان شد

چو نورش داد عالم را کمالے
چراغش خواند دائم حق تعالے

زہی روشن چراغی کو بانگشت
چراغِ ماہ را بر آسمان گشت

زہی چشم و چراغِ چرخ چارم
زہی نورِ دو چشم ہفت طارم

زہی بر قبۂ افلاک جایت
زہی بر فرق ساقِ عرش پایت

اگر فرّ تو ہمچون فیض یزدان
بموری بگذرد گردد سلیمان

تو بیشک از سلیمانی بسی بیش
منت پائی ملخ آوردہ ام پیش

ز من بپذیر زیرا کین حکایت
ز تو کردند پیشینان روایت

کہ پیغمبر کہ داغ کبریا داشت
یکی مہر مدور بر قفا داشت

بسی سرسبزی نوشش از ان بود — که در سر حقیقت آسمان بود
چو عیسی هر که بر آن آسمان شد — سزاوار بهشت جاودان شد
شنیده بود این معنی عکاشه — بر انگیخت از برای صید باشه
زبان بگشاد کای صدر افراز — مرا از خمی ز دستی میزنم باز
بدو گفتند زخمش مرهم جانست — ترا آخر بچه قوت دل آنست
نفس زین زخم آسان میزنی تو — نمیدانی که بر جان میزنی تو
بکش این کین و در کار خدا کن — ویا از ما بکش او را رها کن
چو مقصودی نبود آن ها جرا را — برهنه کرد پیغمبر قفا را
در آمد جبرئیل از سدره ناگاه — ملائک گشته با او جمله همراه
همه سرها برهنه لبس خرشان — عجب باشد برهنه سبز پوشان
همه گفتند سوی ما نظر کن — ز ما آنرا که میخواهی سپر کن
تو شمعی ما همه پروانه تو — بر افشانیم جان در خانه تو
بسی گفتند و بشنود ند این راز — بگفت کس نمیشاید این گره باز

چو دید عکاشه آن مهر نبوت — بجست از جای و پیش آمد بحرمت
در و مالید حالی روی خود را — سبق برد از جهان یکچشم زدرا
پیمبر آفتاب عقل و جان بود — ولی مهرش بشکل آسمان بود
چنان کاو دید کس در هیچ بابی — ندیدست آسمان بر آفتابی
عکاشه چون سزائی آسمان شد — سزائی او بهشت جاودان شد
ز شوقت ای رسول عالم افروز — عکاشه گر خلافی کرد آن روز
اگر او از خلافی اهل آن شد — که صاحبدولت هر دو جهان شد
بصدق دل من حیران گمراه — بسی نعت تو گفتم گاه و بیگاه
خلافی را چو صد عالم توان یافت — ز صدق بیخلافی هم توان یافت
ز مهر مهر پشتت ای سرافراز — بصد پشتی به پشت افتاده ام باز
طمع دارم کزان مهر نبوت — نهی بر کار من مهر مروت
زهی نقد سزائی تو ندارم — زبان یک ثنائی تو ندارم
ورای مدحت خلق جهانی — ترا من هر چه گویم بیش از آنی

میان از بهر فرمان بسته دارم — که نامت حرز جان خسته دارم
چو من ذره تو خورشید جهانی — ضیائی ده بتابان تا توانی
اگر من ذره ام امید وارم — که در پرده چو تو خورشید دارم
سبکبارم کن ای پشت و پناهم — که از صدره گران بار گناهم

فی المنقبت

سپهر معرفت خورشید انور — امیر المؤمنین کرار صفدر
امام مطلق ارباب بینش — بدانش آفتاب آفرینش
چو شیر آمد ولی که داغ حق داشت — بمردی و جوانمردی سبق داشت
اسد چون خانه خورشید باشد — علی کالشمس ازان جاوید باشد
چو اصل اهلبیت افتاد حیدر — شده اسلام فرع وی سراسر
چو شهر علم دین پیغمبر آمد — اگر بابیست آن حیدر آمد
چو بیت آفتاب ذی الجلال است — گرش شیر خدا خوانی کمال است
چنین گفت او که در دین حقتعالی — مراد است آن علم و کمالی

گناه ست تا توانی
گر اینای کرده
کنی شرم
بنظام
از تو دارم
سازی مرا
که پیچو تو پشت پناهی
دارم
گران بار سبکبار
مولانا محمد صادق
منقبت
بعد نعت آغاز کرده
و درین بیت مضمون
حدیث انا مدینة العلم
باب
رسول الله صلعم
کرمن شهر علم
و علی دروازه آن
شهر

که من در باب بسم الله اسرار — کنم تصنیف پیش از صد شهروار
بهر حرف از کلام صانع پاک — کنم سیصد هزاران معنی ادراک
چو دنیا را طلاقی داد جانش — مگر انگشتری ماند از انش
خداوندش یکی سائل فرستاد — که آمد در نمازش پیش استاد
که در دین تو دنیا بند جانست — تو میدانی که آن خاتم زیانست
چو زین سر عالمی بد سر فراز او — بسائل داد خاتم در نماز او
نمازش را چو خاتم در نگنجید — بجز حق در دو عالم در نگنجید
نمازش چون حضوری مشتیرداشت — نه از پیکان بیرون کردن خبر داشت
کسی کو در حقیقت بسته جانست — که کلی سیر از کار جهان ست
اگر آبش باید از جنان خورد — ز دست ساقی کوثر توان خورد
یکی بد جان او با جان احمد — سرشته جان شان از نور سرمد
همین نور ست کاصل کائنات ست — بهر شانی ورا اسم و صفات ست
ز هر شانی بشانی سیر می کرد — که تا از جیب آدم سر بر آورد

راوی این حکایت را ذکر نمیکند نظر الی عجائب اسد الله الغالب علی رقمی زده اگر شنیده بودند که در حق متوالی چنان علی ظاهر و باطن عطا فرموده است و بدان کمال پایگاه داد که اگر اسرار با بسم الله و نکات در رموز آن شرح دهم عشر عشیر آنرا تصنیف کردن نمیتوانم و این اثر اعجاب دهر و مصطفی ست ۱۲ ملا محمد صادق صاحب ظله

۲ در بیان جود و سخا آن علیه السلام میگوید که چنان بخشش از نه گذشته بود که فرق نمیکرد انگشتری که بیست آن رضای حق را بود مرسوم مانده و ای انگشتری که در نماز بسائل داد و او بعطا شد

۱ آن علیه السلام است ۲ آنکه ۳ بجهت علیه نماز را ادا می فرمود که پیکان تیر در نماز بیرون آمدن زیبای مبارک خود کرد و او ۴ آنکه

چو ذاتش حامل نوری چنان شد | وجودش قبلهٔ کروبیان شد
وزان پس زامر سیر و سیر برداشت | تماشای کنشت و دیر برداشت
چو سیرش را رسید انجام و غایت | علم زد بر سر بطحا عنایت
دو پرده پیش رو آویخت آن نور | بهر پرده صفاتی بود مستور
غرض زین سیر چون بُد نظم عالم | بهر نظمش صفاتی شد مسلّم
نبوت آن نخستین پرده را نام | ولایت آن دوم را گشته انجام
نبوت با ولایت خود یکی دان | بیانی زین نیابی بهتر ایجان
دوئی باشد کجا در چار ارکان | یکی بینی در آغاز و در انجام
ز چار و پنج و شش حاصل یکی دان | چنین زفتند این ره اهل عرفان
همه عالم طفیل مصطفی بود | ولی نورش یکی با هر همه بود
چراغ معرفت زایشان افروخت | دو عالم بهره از ایشان برد و بخت
یکی شخصی است دین آمد هشیار | ببین در شش جهت زین چار اسرار
چو ایشان اند هر دو چشم دین را | بنه سر آن دو چشم راه بین را

گر این چار را با هم نداری — تو یکعالم ز دو عالم نداری
چه میگویم که هر چار اند قابل — تو یک دو بینی و زینحال غافل
نخستین[1] باشد آن صدیق اکبر — که یار غار بوده با پیمبر
دوم[2] عادل عمر کز باکرد و فر بود — که رایش با کتاب و وحی همبود
سوم[3] عثمان که در حلم و حیائی — نکرده خلق مثل او خدائی
چهارم[4] مرتضی جان نبی بود — که در وصفش قلم اول بفرسود

فی منقبت امام مؤتمن امیر المؤمنین حسن

عزیزی کو دو چشم راه بین داشت — خبر از دوزخ و خلد برین داشت
امامی کو امامت را حسن بود — حسن آمد که جمله حسن ظن بود
همه نور و همه خلق و همه حلم — همه جود و همه لطف و همه علم
بهمت چون ز دریا هشت آمد — ز شوقش نه فلک در گشت آمد
بمعنی بس قوی و جان فزا بود — برای آنهمه چیزش نکو بود
مربع زان سه آمد جوهر او — مثلث دو مثنی در بر او

[1] این و در خبر است که کسی نزد او گفت که ترا در بهشت جای ابوبکر خواهد بود گفت نه که او را در بهشت جای من خواهد بود

لبش قائم مقام حوض کوثر — که بودی چشمهٔ نوشش بپیمبر
چنان نوشی بزهر آلود کردند — دلش خون جگر بالود کردند
ز زهرش چون جگر شد پاره پاره — ز غصه گشت همچون سنگ خاره
دل خصمش نشد از خون جگر رنگ — ولی از درد او خون شد دل سنگ
چو در میزان مسکین شه تن داشت — چو جان در بر ازان بر خویشتن داشت
دل پر نور او دریای دین بود — دو موی او دو شست عنبرین بود
چو در دریا فگندند آن شست در را — بشست افتاد از ماهیش تا ماه
رخی چون روز و زلفی همچو شب داشت — کسی کان هر دو دید الحق عجب داشت
ازان نور رخ و زلف معنبر — در افتادی شب و روزش بهم در

فی منقبت امام خافقین امیر المومنین حسین

امامی کافتاب خافقین است — امام ماه تا ماهی حسین است
چو خورشید جهانرا اختر آمد — که نه معصوم پاکش پس رو آمد
شب از موی سیاهش تیره گشته — ز رویش ماه روشن خیره گشته

یعنی امام حسن علیه السلام که امام دوم از دوازده امام اند و شرکت او در شهادت پدر بزرگوار خود و مادر بزرگوار خود و برادر خود و غیر ایشان بسبب قسمت نوشیدن زهر است

شاعری لطیفت طراز است

محمد صادق صاحب

موجودست ازین صاحبزاده شزاده کلان یکی حسن نام دارد که ترجمهٔ نام و کنیت او بسبب اتفاق صفاتیان السلام بظهور آمده

جهان افروز این خورشید رویش — جهان جان فدای روی و بویش
دو گیتی را سواد طره اش رب — مطهر ذات او از تهمت عیب
لبش یاقوت بد یاقوت جان بود — رسول حق بران گوهر فشان بود
ببین سنگین دلان چه طرف بستند — که آن درج گهر درهم شکستند
شد آن یاقوت او یاقوت سیال — بسیلان گشت خون یاقوت رخسال
ستمگر بیوفا چرخ جفا کیش — چنین بازی چرا می برد از پیش
بلی دوزخ سگش بی طعمه بودند — ز آل صخر دنا ان آزمودند
سر فرزند پیغمبر بریدن — ز ان پس دعوی ایمان نمودن
زهی ابله اگر باشد قبولت — حیائی از خدا و از رسولت
نه بد در حق آن احرار کردند — که کار خویشتن بی شوا کردند
ترا گر حب ایشان است در دل — بود حشر تو با ایشان زهی دل

مرا حب علی و آل او بس
تو دانی ای برادر وآن کرکس

فی المدح شیخ الزمان شیخ ابوالفضل سعدالدین رحمة الله علیه

خدارا آنکه محبوب و حبیب است ابوالفضل جهان پیر لبیب است

دل و دین خواجه سعدالدین که امروز دل اوست آفتاب عالم افروز

خرد سازاوزارت داشت با لش ولی انداخت او تا برد آتش

چو ابراهیم او هم ملک بگذاشت که چون لبستی خلافت یک جزا نگاشت

قیام آفرینش از دل اوست که بود هر دو عالم حاصل اوست

سر یکموی او عالم نداند که داند قدر او او هم نداند

چو حق تحت قباب لا یزالیش فرود آورد حق داند معالیش

بحق امروز قطب اولیا اوست حریم خاص را خاص خدا اوست

گر او تا دند گر ابدال امروز ازو دارند کشف حال امروز

هر آن علمی که در لوح جهان است باقصی غایت او را نقد جان است

کمال فضل او علم نهان نیست ولیکن کور دل را چشم آن نیست

چو رو آورد در معلوم پیوست همه پشتش درای روی آن است

چو بود او در شریعت شافعی دست — طریقت را علی الحق شافعی اوست

که سر حلقهٔ فقه و اصول او — معین دیدهٔ نور رسول او

همه اسرار قرآنش عیان است — که با او علم مطلق در میان است

بود هر قرب ماهی مشرق آبش — بدین مسکین خیال خورد و خوابش

طعام او چه کودر چه زجانست — که هر روز شش کمرد و سین نانست

شده شصت سال تا وی بر سخنها — سخنلوت روی آورده تنها

تبرک آن جملهٔ عالم گرفتست — فر و رفته بهم در دم گرفتست

خدایا قادری و میتوانی — بانوج همت خویشش رسانی

مرا در خرمن او خوشه چین دار — ز نور او دلم را راه بین دار

که تا این بنده هم پی بر پی شان — بیابد بار بر درگاه سلطان

گفتار در تالیف کتاب گل و هرمز

الا ای کارفرمای معانی — بگستر سایهٔ صاحبقرانی

چو داری عالم تحقیق در راه — ز عالم آفرین توفیق درخواه

پس شاعر مخاطب بخود بوده میگوید که چون تو در شعر گوئی و بسیاط سخن گستری یکتائی و در میدان هنر نازندگی خامه شکاری بچه داری ۱۲ منه

چو اندر مثل خود همتا نداری — هنر داری چرا پیدا نداری
چو در باب سخن صاحب قرانی — چرا ای خوش زبان خامش زبانی
چنان خوشگوی شو کز سر زبانی — برآید بانگ احسنت از جهانی
خموشی را نکو گوئی قضا کن — زبان بکشا می خاموشی رها کن
چنان مرغ سخن را جلوه گر باش — که عقلت طوطی خواند شکر باش
چو دل پر گوهر منثور داری — چرا از سلک نظمش دور داری
همه آن خواهمت اسرار گوئی — نه کم گوئی و نی بسیار گوئی
ز قعر قلزم پر در خاطر — بغواصی برون آری جواهر
توان کردن بهر بیتی صنیعت — ولی کز دی نگیرد هر طبیعت
رفیقی داشتم عالی ستاره — ولی چون آفتاب شعر پاره
ز شعر من چو بیتی گوش کردی — که رو از هر سخنگو در نوردی
چو کردی بار دیگر آن تذکر — چو صوفی رقص کردی از تحیر
بخاطر داشت از تصنیف داعی — همه مختار نامه از رباعی

سلسلہ
ای مرغ سخن را
چنان پر و بال جلوہ دہی
کہ عقل طوطی شکر شناس
طوطی شکر پاش تو باشد
دہم از تقریر یاد طبع
و در سلک خاطر او نہی
فکر چون آری کہ چون
معانی در میان نقش بندد
نکتہ دانی بہ آفرین تحسین
یاد گیرند از اطراف شیفتہ
صاد و نون صاحب سلمہ
راد و بیکار و نیکی
پیاپی رود ہم از سخن
نسبت دارد و در کلام
سلطنت خلد ملکہ

ز گفت من که طبع آب زرد داشت | فزون از صد قصائد هم زبر داشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز | ز هر نوعی فصل بیش و کم نیز
چو از دیوان من بیتی بخواند | چگویم من که چه دالہ بماند
بمن گفتی که ای هر نکته دانے | ندارم هیچ تحسین را زبانی
بران دریا که درش جان پاکست | اگر تحسین رود ورنه چه باکست
چنین دریا ز دُر پیوسته پُر باد | نثار هر درش صد دانه دُر باد
درین شب این فقیم بود در بر | چو شمع از آتش دل دود بر سر
بمن گفت ای بمعنی عالم افروز | چنین مشغول طب گشتی شب و روز
طب از بهر تن هر ناتوانست | ولیکن شعر و حکمت قوة جانست
سه سالست این زبان تا لب ببستی | ز هر خشک در کنجی نشستی
اگرچه طب بقانونست اما | اشارات هست در شعر و معما
چو پُر کردی ز هر چیزی جهان را | هم امشب ابتدا کن داستان را
که من از دوستی رو شندل امروز | بدست آورده ام چیزی دل افروز

در وصف آن وقتی شغول خود میگوید که از گفتن من آسیا از آسیا بایستد و قلم از نگاشتن بگسد و از غزل هزار و دیم قصیده و قطعه نوشتی فرمود تا نکات مختصر در آن باب مندرج گردد تا مقصد مصنف انیست که شروع بخواند ترک کردم و بطب و حکمت اشتغال آوردم آن یار جانی که از علم طب عالج جسمانی است و از شعر و سخن قوه جان و ظیفه روح روان است و قیاس جادوان پس اختیار را دلی بیرنگ اولی و بر خلافت نقل فعل ۱۲ مولفه محمد صادق علی میرنظر

بغایت داستانی دلپسند است — زهر نوعی سخنهائی بلند است
چو بیشک بنظیری در سخن تو — سخنگوئی خویش اظهار کن تو
ببین خورشید را از چار پرده — فروغ خویش را اظهار کرده
کسی را کو بود خطی روانه — روانه بر کتابت جاودانه
چو صاحب سری این اسرار باش — مگردان ناامیدم کار را باش
بسی شیرینیان افسانه گفتند — چو تو گفتند نه تا نه گفتند
که گفتی گر صفای سینه باشد — چو دقیانوسی در دیرینه باشد
هر آن شعری که عمر نوح دارد — چو عیسی کی همه تن روح دارد
خوشی در سلک کشد در سخن را — بمعنی نو کن این جان کهن را
چه کر از قصه گفتن عار داری — ولیکن عالمی اسرار داری
تو منکر قصه اسرار سخن بین — سخن گفتار و گفتار سخن بین
بغایت حق تعالی خوب گوید — حدیث یوسف و یعقوب گوید
که مخلوقی ز مخلوقی مبین شد — یکی عاشق ز معشوقی چنین شد

حدیث هر دو تن گر بیش خوانی ازان حق گفت تا بر خویش خوانی
تو نیز این با فسون سازو بهانه توان دانست افسان از فسانه
سخن گفتن چو بر جائی تو نگفت بلا شک بایدت این داستان گفت
جهانی راز داری در میان آر همه در لفظ موجز در میان آر
که گر یک بیت بنشیند بجائی همه کارت برآید از دعائی
چو من زان دست پاسخ این شنیدم شدم شوریده چون شیرین شنیدم
چو بر من الحق او حق داشت بسیار پذیرفتم سخن زان مرد هشیار
قلم را سر برون دادم ز پنجه بماندم همچو کاغذ در شکنجه
چه میگویم که هر بیتی که گفتم معانی گفتم دو شیزه سفتم
قرین نور باد آن پاک رائی که این گوینده را گوید دعائی

خطاب اول باحقیقت جان و آغاز داستان

الا ای جوهر قدسی کجائی نه در عرشی نه در کرسی کجائی
نه در کونی و نه در عالمینی که سر گردان بین الاصبعینی

۱۰ ای در میان انگشتان ۱۲

گرت نقد ست دنیا دین تو داری / بلی دلدار بر سیمین تو داری
چو کار افتاده محرم تو باشی / اگر دل گویمت انهم تو باشی
اگر از شعر سازم جامه راز / تو مرد راز شو جامه ببینداز
کنون گر تو چنین کردی که گفتم / فشانم بر تو هر دُرّی که سفتم
رفیقی داشتم کو حاصلی داشت / بجان در کار من بیتابی داشت
مرا گفتا چو خسرو نامه اموز / فروغ خسروی دارد دل افروز
اگرچه قصه بس دل نواز ست / چگویم قصه کوته دراز ست
اگر موجز کنی این دوستان را / نماند هیچ خوان آن بوستان را
چو اندر راز[۲] از قشر دو مغز باشد / همه روغن کریت نغز باشد
دگر توحید و نعت و پند امثال / که خسرو نامه را بود اول حال
چو در اسرار نامه گفته باز / دو موضع کرده یک چیز آغاز
اگرچه اوستادانی که هستند / ره توحید و پند و نعت جستند
ولیک اندک سخن گفتند آن هست / نهانی خود به بین تا آنچنان هست

[۲] یعنی علم در خسرو نامه اشارت کرده که قشر و مغز را بدانی

ترا داد هست این قوت خداوند — که در توحید و نعتت نیست مانند
اگر توحید[۱] ی و نعتی بگوئی — خدارا میتوان گفتن نکوئی
چو او در حق این قصه نگو گفت — چنان کردم همی القصه کو گفت
برون کردم از اسنجا انتخابی — بر آوردم ز یکیک فصل بابی
جدا نعتی و توحیدی که گفتم — بسی از درّ حکمت نیز سفتم
وگر چیزی طرازش را زیان داشت — بگردانیدم از طرزی که آن داشت
سخن بعضی که چون زر نامور شد — در آتش بردمش تا آب زر شد
مصیبت نامه کاندوه جانست — الهی نامه کاسرار عیانست
بدار و خانه[۲] کردم هر دو آغاز — چگویم زود رستم زین و آن باز
بدار و خانه صد کس همنشین بود — که در هر روز نبضم میزنودند
میان این همه گفت و شنودم — سخن را به ازین روی نبودم
اگر عیبی بود گه عیب پوشی — چو تحسین نکنیم باری خموشی
مصیبت نامه زاد رهروانست — الهی نامه گنج خسروانست

جهان معرفت اسرار نامه است | بهشت اهل دل مختار نامه است
مقامات طیور اما چنان است | که مرغ عشق را معراج جان است
چو خسرو نامه را طرزی عجیب است | ز طرز او که وهم را نصیب است
کنون بشنو سخن تا راز گویم | ز مغز قصه معنی باز گویم
که در هر لفظ صد معنی نهانست | ولی در چشم صاحبدل عیانست

خطاب دوم با حقیقت جان در مقصود و سوال قصیر از سنجان از مولود

الا ای بلبل دستان زننده | گهی جان بخش و گه بر جان ننده
چو یوسف روئی و داود دمی آواز | ز بور عشق چون بلبل کن آغاز
چو در افسانه گل بایدت بود | هزار آوا چو بلبل بایدت بود
ز بلبل بیقراری بیش داری | که شرح عشق گل در پیش داری
چو تو تیغ زبان داری گهربار | بیا ای ابر روحانی گهربار
سخنگوی که پرده از سخن گوی | سخنگوی چنین کردآن سخنگوی
که شاهی بود گیتی زیر فرمانش | همه عالم مسلم چون سلیمانش

سپهرش بود دارالملک شاهی ولیکن آفتاب اوج بسا هی

چو خورشیدی بصد تعظیم گشت می میان برج هفت اقلیم گیتی گشت

تو آن گفتن بسی هر جنس فضلش کز اجداد سکندر بود اصلش

جهانرا چون سکندر بادشه بود ز سر تا پای روشن بر سپه بود

ز بس اشکر جهان افتاد در آیش که هر سالی دو موضع بود جایش

میان بحر بود شش یک جزیره همه گنج شه آنجا بد ذخیره

یکی ابوانش بودی سر بعیوق که نرسیدی بر او چشم مخلوق

همای بر سر قصرش سر افراز که کردی با دو نسر چرخ پرواز

بشادی شاه هم آنجا نشستی بهر سالی سه بد بار بستی

چو فصل سال نامعلوم گشتی بکشتی نوح دین تا روم گشتی

ستنبل نیز قصری داشت عالی که کم بودی ز گل ریحانش خالی

بحق چون شهریار بحر و بر بود گمش در بحر دگه در بر سفر بود

بصدق آمد جهان یکسر مطیعش که ترسا بود و روح الله شفیعش

میپرس از عدل او در کشور روم — وگر نامش ببرسی قیصر روم
ز عدل او همه کشور چنان بود — که آبادی زمین چون آسمان بود
چو عدل و داد بودش کار پیشه — بعدل و داد فرمودی همیشه
ز بس کو در جهان داد و دهش کرد — جهان تندرام و خوش منش کرد
چو بر حق بود بیدینی نیاورد — بناحق خون از بینی نیاورد
نه ظلم شمع بر پروانه بگذاشت — نه بومی را یکی ویرانه بگذاشت
اگر یک طفل پرزر کرده داشتی — بگرد کشور قیصر نگشتی
ز بیم شه نبودی یک دلاور — که پرسیدی که این خاکست یا زر
چنان عدلش گشاده دامنی دست — که دست باد بر شکلی فرو بست
که از بیمش نگردی باد گردے — کلاه گل ربودن ترک کردی
وگر بادی بجستی از درشتی — ندانم تا چراغ تند کشتی
اگرچه پیلتن را بود زورے — نیازردی ازو بر خاک موری
اگرچه بود عالی بادشاهی — سخن گفتی بلطفی با گدائی

از ان زیباست شه را شهریاری / که در شاهی کند درویشواری
ترا از خلق خوش نبود زبانی / چو زر ندهی بکس یاری زبانی
زبانی کاب زر ازوی چکیدست / جهانی بندهٔ بی زر خریدست
میان زیرکان شاهِ گرامی / بعدل و خلق گیر دنیکنامی
مکن ظلم[1] و زمن کن این سخن یاد / بترس از آه پیرانِ کهن زاد
نه شمشیر آن تواند کرد دنی تیر / که در وقت سحر آهِ زنِ پیر
اگر تو بادشاهی همچو خورشید / مکن یکذره را از خویش نومید
شهِ قیصر که بودش عدل و دادی / نکردی ظلم و دادِ عدل دادی
چنان در عدل کردن داد داد او / که هر کس دید گفت آباد باد او
سپاه او درونِ هر دیاری / برون از تنگنای هر شماری
مهِ نو گشته طغرای وزیرانش / عطارد از خط آموزِ دبیرانش
حکیمانش ز دل تقویم کرده / بفکرت[2] فلک تقسیم کرده
ز گنجش گنج قارون[3] صدقه بوده / کلید گنج او را حلقه بوده

[1] یعنی بعد بندگی دلیر باش اورا فهمانیده که اگر زر ندهی مگر بزبان خوش پیش آئی عاجز نشوی از گدایان و ظالمان که آه ایشان بیحد تاثیر دارد (۱۲ مولانا محمد صادق رحمه الله)

[2] در بیان دانستن ملک وحشت اشکال گوید که اگاه قارون نتوانست بود او بود و حیله کنوز زمین در حفظ او نتوانست بود (مولانا عزیز رحمه الله)

[3] بعد تقیس

زعدلش نخت خندان فتنه وخواب — زجودش ابر گریان بحر غرقاب
بهر کشور که شه لشکر کشیدی — دران کشور کسی کشور ندیدی
ظفر بودی بزرگ دار سپاهش — فلک کردی زمین بوس کلاهش
چه گر بودی مراد و شادکامی — نبودی هیچ فرزند گرامی
شه آزاده چون دلداده بود — که جانش بسته شهزاده بود
نبودش پیشکه را شهریاری — که تا بودی پس از وی یادگاری
یکی را دل بجان آید ز فرزند — یکی را جان بفرزند آرزومند
یکی در آرزوی بچه پیوست — یکی را ده ولی نان نیست در دست
عجب کاری که کار چرخ گردون است — که هر کس را ازو رنجی دگرگونست
همه مردم اگر هستش وگر نیست — بجز غم خوردنش کاری دگر نیست
بقائی ما بلائی ماست مارا — که راحت در فنائی ماست مارا
شه ازاندیشه بد در شب افروز — حکیمان را بر خود خواند یکروز
بدانیشان گفت از درجی که گردون است — نصیبی هر کسی در دی دگرگونست

خواهد شد ۱۲ از نظم

چو من شاهی که زیر این کهن دیر — بشاهی میزنم بانگ و لا غیر
بخدمت ربع مسکون در سجودم — بعشرت چرخ سبعه عشر جودم
اگر گردون بکام من نگردد — نگردد تا غلام من نگردد
چنان از افسرم فالی بلند است — که چشم بد بر آتش چون سپند است
چنان از دور گردون با نصیبم — که هر کو غم خورد آید عجیبم
کند در دست شستن همتم — بهشت عدن را طشتی مثمن
ز کوثر آب آرد حور عینم — نهد کرسی ز چرخ هفتمینم
چو رایم در اسد خورشید گردد — دلم آئینه جمشید گردد
چو رایم در اسد آمد علم زد — اسد را سر علم شد تا که دم زد
اگر بر خود به پیچم آتش خشم — ز بیمم آتش آرد آب در چشم
چو خشمم خط سوی دوزخ نویسد — جوابش نام او بر برگ نویسد
اگر گرمم به بیند دوزخ از شرم — شود در سرد سیری بادل گرم
بجان من که گر جوید جهان جنگ — ز لشکر بر جهان آرم جهان تنگ

خطا و ترک در من قائم آمد | خطا گفتم صوابم خادم آمد
چنان نخجم ز بیداری پر آلبست | که فتنه زیر تختم مست خوابست
کجا در خواب بیند چشم جانے | به بیداری چو بخت من جوانے
جوانی دارم و ملک سلیمان | چو فرزندی ندارم چیست درمان
مرا باید که چون من بر منهم رخت | مرا تاجی بود کورا دهم تخت
کنون از قعر این بن طاق دوار | که دریائی ست و انست و نگونسار
چو غواصان بجویند آشنائی | مگر دریا کنار آید ز جائی
خردمندان ده و دو برج فلک | زدند از آسمان بر تخته خاک
وزان پس عنکبوت هر مصطرلاب | شد از خورشید چارم پرده پرتاب
چو روی عنکبوت از تف اثر یافت | دو چشم تفته از پرده خبر یافت
چو تار عنکبوتی بود گردون | ز تفته شد بطالع وقت بیرون
تو گفتی تفته زیرش نور روشن | که همچون سوزنست و چشم سوزن
سوی خورشید عیسی کرد اشارت | که سوزن را تبر سازیم بشارت

چنانچه خواجه ایات بیان شاه گردون بسگاه جم جاه است کز این چیز دیخانم ز فلکن کسیب بنودن اولاد پریشان خاطرم ۱۲ سوال نا سیده محمد صادق علی مدظله ۱۵ اسکا جماد دمهمان دریا لان و برهمان نوش نظر چهار دوازده برج و هفت اختر سیر کردند و حسب ارشاد شاه قدر بسیر کواکب پردا ختند ۱۲ شه اصطرلاب نام تا له ارتفاع دیدن آفتاب است ۱۲ منه ع فیفزود

خبر داد ندیمان سلیمان گردون — که بر خسرو مبارکباد میمون
که خواهد حاجت شه را شاهزادی — همایون طلعتی فرخ نژادی
یکی گوهر که در سلک زمانه — سخن منظوم گوید جاودانه
بدانائی زره افشاند چو آتش — چگونه آتشی چون آب جوشش
چنان واقف شود بر سر افلاک — که افلاکش نهد رخساره بر خاک
بشاهی چون قبا پوشد شه نو — کله نهد به پیش او مه نو
چنان بخشد عطا آن نافه مشک — که دریا آیدش چون چشمه خشک
چنان زیبا بود مصر جمالش — که یوسف برکشد نیل کمالش
ولی این هفت میدان جفاکیش — نهد افسانه بختش را فراپیش
چو برخیزد درین پیشش آن افسانه — از آن پس راست بنشیند زمانه
شه از شادی دلی چون عقل کل کرد — حکیمان را درین پرزر چو گل کرد
زر و سیم و گهر چندان فشاند او — که جز پیننده در ماند و نماند او
بر آن شد تا ز تفته پرکار — چه نقشی افگند نوخیز پرکار

بر اسپان گردون گردان گیتی
دگرگونش نهاد اندیشه محکم
صلا دادند اهل بیت محفل را
شگون گیران بسامان از فراغت
دادن جواب مشتمل بر شرح
کشاد و طرح صبح صورتی زد
براه افتاد برای تهنیت
پس چون بالا بتخت خسروانی
روشن گشته او خود بود
دلش کامگار نامه او خواند
فراوان بخشش و نیکو عطائی
شنید این هم قبول افتاد لیکن
فرستاد طبلسان خاص خود را
نمایانید کز دانش چه دارد
بجلوه آمد و مستی بیفزود
از غمخواری خاصان و محرمان
شاهی خواند و مسند داد او را
این نخستین خطاب خسرو شیرین
آمد و نمازگزارده و دست
نیاز بدرگاه کبریا برداشته

گویندگان را پرداخت آن عطا را من را کوتاه کردند ۱۲ منه عفی عنه

شگفتی[۱۱] در لبش پرورده فراوانست | نمیدانی ولیکن بر تو آسانست
اگر آن بر تو تابنده نبودی | دولت چندین پراگنده نبودی

گفتار در شرح حسن مادر بهرمز و جمع شدن قیصر با وی و حامله گشتن او

کنیزک[۱۲] بود قیصر را در ایوان | که بودش مشتری هندو چو کیوان
نبودی آدمی در روم و بغداد | نه زیبائی آن حور پری زاد
دهانش پسته شکر چون نقل دانی | چگویم پسته اش چون نادانی
هزاران خوشه مشکین بگوشش | چو خوشه سر کشیده کرد دوشش
زمشک[۱۳] تازه یکیک موی شسته | ز گیسو مشک بر هامون گسسته
حریر عارضش زر می خزد اشت | خوش گلنار و گلرا رنگ ندد اشت
دران ایوان شه قیصر شب گاه | نشسته بود و آن حور بها زماه
چو شاه آن چهره زیبای او دید | دل خود مست یکیک جای او دید
بجز بی گفت جانان در بر م کش | مقدم بوسه دو بر سرم کش
کنیزک پیش شه برخاست از جای | نهادش همچو گیسو رو بر پای

شه از قند شش شکر را بار میکرد | شکر میخورد و دیگر کار می کرد
چو شه بر تل[۱] سیمین بر دخیمه | شد از یاقوت درج در دو نیمه
در آمد باد گرم از باد گیرے | شکر در ره گداخت و ریخت شیرے
چو شیر و شکر هر دو[۲] بسر شد | کنیزک یکسر از شه بار ور شد
پس از یکهفته کارے بود رفته | که شد شه دور ازان ماه دو هفته
برون شد از جزیره همچو بادے | که پیکے در رسیدش با مدادے
که کافر عزم شهر روم دارد | تبر سا قصد نا معلوم دارد
شه آن بت رار ها کرد و برنشست | بدریا رفت و زوصد جوی خونشد
چو اسکندر ز آب زندگانی | ستنبل آمد آن جمشید ثانی
نام همین شاه حاکم روم ۱۲
سپه چون مور و جمله شد بفرمان | شه قیصر بگرد آن سلیمان
سپه چون کوه بیشد فوج بر فوج | چنان کز روی دریا موج بر موج
ز لشکر لشپت[۳] ماهی شد شکسته | شکم ها باز بر آورد خسته
همی افگند جوشن بیم آن بود | ولیکن پای گاوی در میان بود

چو قیصر رفت آن زیبا کنیزک — نبا زیدی بلرزند مبارک
کہ گر من مادر فرزند گردم — چو شاخ سبز نیرومند گردم
چو شاخ سبزم آرد میوہ در بار — ز بی برگی برون آیم بیکبار
وگر بے میوہ شد شاخ سرافراز — بسوزم تا نماند بار کش باز
کنون بنگر کہ چرخ حقہ کردار — چگونہ مہرہ گردانید در کار
شہ قیصر یکے خاتون[1] نی داشت — کہ دل از رشک خون بارش نی داشت
کنیزک بود ملک خود ہزارش — وزان صد خادمی صد بی کنارش
ز قارون کم ندیدی نعمت خویش — ز قیصر بیش دیدی حرمت خویش
رخی چون ماہ داشت آن دانۂ دُر — ہمہ در بنگر ستی از تکبّر
ز شیرینی چو شکر تلخ کش بود — جہان بروی ز شیرینی ترش بود
ز کار آن کنیزک آگہی داشت — ہمی بر کار او اندیشہ داشت
کہ گر او از قیصر بچہ آید — ہمہ کار منش باز یچہ آید
ز گردون ہر بتری جوید دماغش — بہ پیش آفتاب آید چراغش

[1] چون خاتون از قبل حسد خالی نباشد بانوی بالاتر را خاتون گویند و زنان دیگر را بانو و بیگم و خانم و بعضی بانو را بر خاتون ترجیح دہند و بیگم را بر خانم و بانو و خاتون و بعضی بیگم را بر خاتون و بانو و خانم و بعضی خانم را بر بیگم و بانو و خاتون و بعضی بانو را بر خانم و بیگم و خاتون و بعضی خاتون را بر بانو و خانم و بیگم و بعضی ہر چہار را یکسان دانند و ہر کس بر حسب اعتقاد خود بکار برد

شود از تر مزاجی پایکوبی — به بندد دست من بر خشک چوبی
چو من این دم ز آتش دود بینم — گر این آتش نشانم سود بینم
چو چوبی را توانی ساخت تختی — اگر تو خوار بگذاریش لختی
بغفلت چون برآید روزگاری — شود آن چوب تخت آنگاه داری
خرد را همنهون باید گرفتن — چنین کاری کنون باید گرفتن
چو یاری خواهی از یاری که باید — بوقت خویش کن کاری که باید
کنیزی را بر خود خواند بانو — که درمانی بساز و گیر دارو
بسحلو اکن همی دارد این مرد — شکر لب را بده زنهار و برگرد
مگر زین دارو انمرغ سبکدل — بیندازد بچه چون مرغ بسمل
کنیزک همچو گردون پشت خم داد — چو صبحی خنده زد آنگاه دم داد
که گر دارد رحم چون غنچه آنماه — چو گل خوش بر بزم بر سر راه
بگفت این و ز پیش آن افسونگر — پریرخ شد برون چون حلقه بر در
چو شد بیرون بکرد اندیشه آنماه — نداد آن گفت را در گوش دل راه

که گر امروز گیرم سست اینکار | بصد سختی شوم فردا گرفتار
نباید کرد بد با بی گناهی | نشاید کند بهر خویش چاهی
گنه نبود بتر زین در طبیعت | لکن با بی گناهی این صنیعت
دل قیصر اگر یابد خبر زار | مرا در خون بگرداند چو پرگار
ز قفل غم دلش در بند آمد | به پیش مادر فرزند آمد
که از خاتون شنیدم پاسخ امروز | که داری در شکم دُرّ دل افروز
مرا از درد تو فرمود بانو | که آن دُر را بدون آرم بدارو
دلم پیوسته دارد با خدا کار | نیم این بیوفائی را وفادار
چرا با کودکی گردم فسونساز | که گردد آن فسون آخر من باز
ولی کو خویش را نبود نکوخواه | بزودی چشم بد یابد بدو راه
کنون من راز خاتون با تو گفتم | بسی از پرده بیرون با تو گفتم
ز کار تو غم بسیار خوردم | ز تو بر جان خود زنهار خوردم
چنان باید که فرمانم بری تو | بکوشی تا ز فرمان نگذری تو

ترا در خانهٔ خود جای سازم | ز رومیت خانه شهر آرای سازم
بیندازم ترا در خانه بستر | بیایم چون قلم پیشِ تو بر سر
بسازم کار تو پنهان ز خاتون | که تا گل بشگفد از غنچه بیرون
چو گل بشگفته شد بر گیرم اورا | کجا من باد و پستان شیرم اورا
ازین شهرش بشهرِ خود برم من | بشیر و شکرش می پرورم من
چو بالا گیرد انگه بازش آرم | برِ قیصر بصد اعزازش آرم
که گر اینجا بماند این گلِ نغز | زند خاتون ز رشکش خار در مغز
شد آلبستن ازان اندیشه بهیوش | چو مستسقی شکم بنهاد در بر و ش
ای در فرفیقی ۱۲
نمید انست آن آلبستنِ شاه | که شب آلبستن است و طفل در راه
چو بشنود این سخن تن زور زمانی | گشاد از پسته چون شکر زبانی
بران زیبا کنیزک آفرین کرد | که منشیناد بر تو از زمین گرد
چو دور چرخ باد از زندگانیت | مباد اچرخ بی دورِ جوانیت
ترا من ای کنیزک گرچه خامم | دلت میسوزد از جانت غلامم

کسی کز نیکوی دارد نصیبی | نکو خواهی ازو نبود غریبی
ترا گر این سخن ناگفته بودی | خراج گور بر من رفته بودی
کنون کاری که میخواهی بجا آر | مرا زین سرنگونساری بپا آر
کنیزک برد او را سوی خانه | یکی معجون برآمیخت از بهانه
در انخانه پر از خون کرد طاسی | نهاد این کار را بر خون اساسی
ز خون پر کرده طاسی می نهادند | که عشقش را اساسی می نهادند
تو هم در طاس گردون سرنگونی | نمیدانی که سر در طاس خونی
کنیزک شد سوی کدبانوی خویش | بشادی شکر گفت از داد خویش
که دارو دادم و خون شد روانه | زهی دارو که پر خون کرد خانه
شنود آن مکر خاتون دل بپرداخت | چو چنگش باز زیر پرده بنواخت
بدو گفت انچه باید کرد کردی | کنون درمانش کن گر اهل دردی
چو خون خصم در گردن نشاید | بیک دارو دو خون کردن نشاید
کنیزک باز گشت و چون گل از بار | به پیش طاس خون آمد دگر بار

---

۵۱ چنان گیرند که صاحب مطلع گردیده و دلجوئی و مردگاری از آن زن بیگانه دیده استمداد و تدبیر کار خود خواسته چنانچه او صاحب شعار بخانهٔ خود برده بنظر طشتی از خون پر کرده که بانوی عدو دیدند که استقصا حال شده بظاهر صادق نماید

۵۲ این مقوله مؤلف است که بدی را بدر سد و نیک را نیک که فلک گردنده از پی انتقام است

نشستست و ما جرا از دل او اکرد | ببسی بر جان آلبتن دعا کرد
کنیزک پرده دار کار او شد | مخالف نغمهٔ اغیار او شد
چو شهدش تربیت در خانه میداد | بشیر و شکرش پروانه میداد
تو نیکی کن که نیکی رهبر تست | چو بد فعلی سر آید همسر تست

گفتار در تولد هرمز

چو زن را نوبت زادن در آمد | ز غنچه گل بافتادن در آمد
گلی بشگفت همچون نوبهاری | که حسنش ماه را بنهاد خواری
چو آمد بر زمین آن سرو دلخواه | خجل در پرده شد بر آسمان ماه
چنان پاکیزه و بازیب و فر بود | که خورشیدی ز مشیدی دگر بود
چو جان آمد عزیزان مصر شاهی | چو یوسف بند چرخ از شرم ماهی
اگرچه کودک یکروزه بود او | به تن یکساله را می نمود او
چنین خواندم که در دریای عنصر | نظیر او نباشد دانهٔ دُر
چو مادر دید ماه سرو باغش | جهان روشن شد از چشم و چراغش

یعنی از ترس بهانه از بانوی شاه کنیزک پیشش طشت خون غریب پرده سرخ رو گردید رود جان کنیزک حامله دیدن شاپور بکم ضد حفاظت کرد ۱۲ مولانا شیخ محمد صادق نامی ندیم ۱۳ زائیدن کنیزک پسر ماه مهر پرور را در خانه آتشان بادری داده و گذاشتن او را در نگر فریب بانوی شاه قیصر نگاه شیرین بود بودن این مولود در حرمسرا و قبل از بیست سالگی محمد غریب خسرو

بر و میکرد نام دلستان را | که باشد ناز نین خسرو زمان را
کنیزک کاکنون وقت آنست | که رفتن به بود کار این زمان است
بشهر خود برم این دلستان را | چو جانست او بکوشم بهر جان را
دل مادر جگر خون خورد امّا | ز خاتون بی نمک بود آن معمّا
که میدانست کان گل را بناچار | گلی در آب خواهد رفت بر خار
دری کان از صدف آمد بصد ناز | بدریا افگند خاتون بشر باز
بزهر و نوش آنرا چاره جوید | بدارو و دردمه همواره جوید
کنیزک چونکه آن دردانه برداشت | بکشتی[۱] در نشست و راه برداشت
بسی بگریست مادر از پس او | که بود آن مادر یکبین کس او
ولی چون کار سخت افتاد ناکام | چو مرغی ماند بی دردانه دردام
سپهر چون نیست یک تیر قضا را | رضا داده حکم تقدیر خدا را
دو گنجش بود در کشتی نهاده | یکی از زر دگر از شاهزاده
دو خادم[۲] نیز خدمتکار بودند | که چون کافور و عنبر یار بودند

چون این بشنید مادر دل آرا
دلش از غم شد و در دیده دریا
فرستاد ماه مادر
آن بانو ن ششم
فرود در خواست
از ارمنان بیکاره
فرود در شهر ارمنان بود
فرود و بیگانی سوار
شنود ای در آب
شنود ۲ مولانا سید
محمد تقی نظام الدین
شنود از دو بیگ
علی آن بیگ بلوچان
سوی آن بیگ بلوچان
شاهزاده و دیگر
خدمتگار که بیگ
دو خادم نیز خدمتکار بودند

درآمد باد و ابر سخت ناگاه — بگردانید کشتی قعر یکماه
ببی راهی بسی کشتی نگون کرد — بآخر سر یا فسیلون برون کرد
کنار بحر جمع کاروان بود — شکرلب همچو شمعی درمیان بود
مگر آن کاروان میشد بابواز — بهمراهی ایشان گشت دمساز
چو واله شد چنانکه از باد خاکی — بزیر محمل او بیش راکی
زهر منزل بهر منزل همی شد — سبک میشد ازان کز دل همی شد
شبانروزی بماهی ره بریدند — سر مه ره زنان در راه دیدند
شبی تیره جهانی آرمیده — سیاهی در پلاس شب دمیده
همه شب شب سیاهی می سرشتی — شتر در شب سیاهی می نوشتی
زمینی بود بگرفته سیاهی — فگنده قیر بر مه سایگاهی
بگرد کاروان بس حلقه کردند — زخلق آن حلقه در خون غرقه کردند
بسی از درد دل آن دایه بگریست — که بی من چون بود این طفل را زیست
ندارم در جهان خیر نیم جانی — دهید این نیم جان را نیم نانی

که با هر کارکان آید ز دستم
بدان رغبت نمایم تا که هستم

چو بس بیچاره دیدندا ورا
بجان آخر ببخشیدند اورا

بره در با خودش بسیار بردند
ز بیمارلیش بس تیمار خوردند

چو خورستان پدیدار آمد از دور
شکر لب سر بره دادند رنجور

کنیزک[1] ماند با آن بچهٔ خرد
برهنه پای و سر بدست می برد

گرسنه بی سر و سامان بمانده
ز جان سیر آمده حیران بمانده

طمع ببریده از دور جوانی
چو پیرے ناامید از زندگانی

ز دست روزگارش پای در گل
ز چرخ بی سر و پا دست بر دل

چو ابری جوی در صحرا دواند
چو باران اشک در صحرا فشاند

ز نرگس روی آن صحرا فروشست
ز اشک او گل از صحرا برون رست

ز خون چشم صحرا کرد پر گل
جهانی در دصحرا کرد بر دل

دلش از درد آن صحرا برون بود
تنش را بسته بر صحرا ی خون بود

ز خون هر سنگ خارا کرد گلگون
دل هر سنگ صحرا شد پر از خون

[1] تنها گذاشتن کار دلان این زن در طفل را سبب بسیار شدن فرزند و درویشان و گرسنگان دلی بر سر سامان که سر رشتهٔ این کار در دست مادر نهاده اند

نزاری چشم بر صحرا نهاده — وزو فریاد در صحرا افتاده
بران صحرا ز ابر افزون گرسته — وزو هر سنگ صحرا خون گرسته
در آن صحراش یک گرگ آشنا نه — ز صحرا در دلش جز تنگنا نه
چو تنگی دید در صحرای سینه — ز سینه ریخت بر صحرا خزینه
بسی سود البصحرا خواست آورد — ولیکن همچو صحرا کاست آورد
بآخر شش شبانروز آن دل افروز — قدم میزد بره تا هفتمین روز
چو پیدا گشت از ایوان چارم — بروز هفتمین سلطان انجم
ز چرخ و سمه گون ز آئینه خور — سپیده سر مه رخیت از مهبط زر
چنان آن کوس زر زیر علم شد — که لوح مه ز تیغ او قلم شد
بخورستان رسید آن تنگ شکر — گرفته شیر خواری تنگ در بر
بره بر منظری پر کار میدید — یکی ایوان فلک کردار میدید
چنان از دور آن ایوان نمودی — که جفت طاق نوشروان نمودی
دکانی بود پیش در کشیده — یکی درگاه عالی بر کشیده

۱ بیان مسافرت مصور و دیدن منادی پیل نشستن سازد و فرستادن خواری بسیار مصور را بهمراه پیغام او بحال خشم آن پیل زنان بگریستن ۲ آمدن مصور بخدمت منوچهر ۳ فرستادن نام شهری او را تا زن دیدن طفل شیرخوار را گفتگو کردن روز نوروز زادن سوزنا خورشید رسیده دردکان

م آنشهر بسبب درماندگی افتاده ۱۲ مولوی محمد مظفر حسین مدظله العالی

کنیزک سخت سستی داشت از راه — بدکانی برآمد چون بشب ماه
ز رنج شیر و تف بیش کاره — بنالید آن شکرلب شیرخواره
کجا برگ گلی را تاب باشد — که در شهر شکر بی آب باشد
بسستی سیم بر از بر بیفتاد — زبانش بیش دراز در بیفتاد
چو کار سخت آمد بیش مخروش — سبک کش حلقهٔ تسلیم در گوش
ولی در بند تا وقتش در آید — ترا زان حلقه در ها برکشاید
که حق یک در ببندد[۵۱] مصلحت را — دری دیگر گشاید منفعت را
شهر آن ناحیه را بود باغی — ز حوضش چشمهٔ گردون چراغی
بخوبی باغ در عالم علم بود — مگر آن باغ خوش باغ ارم بود
کنیزک بر در آن باغ خفته — دلش بیدار و عقل از هوش رفته
برون آمد ازان در باغبانی — گلی تر دید پیش گلستانی
کجا مه[۵۲] فرد بود آن مرد را نام — حوا نمردی اورا کهتر ایام
دران نزدیک طفلی مرده بودش — جهانی پیر جانی برده بودش

مصیبت خورده مرد از باغ میرفت — ز درد طفل دل پر داغ میرفت
زن مه مزد با او بود همراه — ز طفل رفته اندر ناله و آه
چنان آن طفلشان افگند از سر — که تا این طفل را گیرند در بر
چو دیدندش چنان بر در بمانده — مهی ماه نوش در بر بمانده
بدو مه مزد بس ظنی نکو برد — بکهتر خانهٔ خویشش فرو برد
نشست القصه مرد و زن سخنور — بپرسیدند حال آن سمن بر
سمن برگفت حال من دراز است — نماند آبم بیک نانم نیاز است
که این گلرخ ز بی شیری مادر — گدازان شد چو زیر شیر شکر
توانم دید خود را خاکساری — نیارم دید بر فرقش غباری
بشد مه مزد حلوا بر دو نانش — که طفلش مرده بود این بود و آنش
تو هم ای مرد مرده باشی از بیش — که تا حلوا رسد از تو بدرویش
چو حلوا خوردن تو بیش گردد — شود خون و سزای نیش گردد
ز حلوا کی بود روی سلامت — که حلوا بر قفا دارد حجامت

درونت مالک است ای دی وزخ خویش — طبق دارد ز چشمت هفت بندیش
گر آرندت طبق[1] بانان ز مطبخ — طبق بانان دراندازی بدوزخ
چو جانت پر خطا نانت ربائی — پر آتش چون خطا و نان خطائی
تو وحشی طبع تا کی همچو گوئی — شوی سرگشته و درمان بجوئی
بهر گندم که خوردی بیحسابی — دلت را با بهشت افتد حجابی
شکم چون دوزخی یا هفت دروان — در و هر وادئی وادی دگر دان
ازان یک وادیش پایان ندارد — که آز آدمی پایان ندارد
اگر معده[2] نبودی غم نبودی — خصومت در همه عالم نبودی
شنودی قصهٔ حلوا و نان را — بس است این نکته کن این را و آن را
کنیزک چون بسی حلوا و نان خورد — دلش شد گرم و تن زنهار جان خورد
عرق همچون گلاب آلود روانشد — دو گلبرگش چو شاخ زعفرانشد
دو چشمهٔ شیر خشک آمد ز پستانش — دو چشمهٔ چشم بگشاد از غم آنش
زبیماری درآمد کوه از پای — چه سنجد کاه برگی باد پیمای

---

[1] درین بیت ابیات مواعظ به نفس و دنیا خود میکند از صفحهٔ ۱۲ مولانا شیخ محمد صادق مرظله العالی

[2] مراد از معده آنکه اگر انسان پابند حرص و مطمع معده نبودی و مطمع معده او را آز نبودی طالب کجا نام بردی این دان طالب کردی چنانکه دانه طعام و نان کوش

بره بخوری شکر شیرین نیاید — که لب را از شکر تلخی فزاید
تبر از تن شکستن زحمتی نیست — ورای تندرستی نعمتی نیست
دو نعمت را مکن در شکر سستی — یکی زان این و دیگر تندرستی
چو در باغ آن سمنبر گشت بیمار — بماند آن باغبان بارنج و تیمار
بزن گفت ای غلام تو زمانه — نهان دار این کنیزک را بخانه
که تا گر این کنیزک را ندارم میرد — دلم این طفل را دلدار گیرد
که هرگز در همه روی زمین من — ندیدم ماه روئی مثل این من
(ای ثانی و نظیر ندارد ۱۲)
به بینی گر بود از عمر بهره — که چون زیبا بود این ماه چهره
بدین روی و بدین منظر که او راست — بماهی و بسروی ماند او راست
بجان خواهم که کارش را کنی ساز — نگیری زین شکر لب شیر خود باز
زنش گفتا بجان فرمان برم من — که گر این طفل ببرد جان برم من
چنان در پرده پنهان دارم این راز — که نتواند شدن از پرده آواز
ز زیر پرده این در شب افروز — نگردد آشکارا گر شود روز

چون آن کنیز نان و حلوای هر روز بخوردن یافت و از دولت خشکی اصحاب افتاد کشی شده بود و فنا بیماری در گرفت صحت او شد باغبان با زن خود گفت که دولت این نوزاده کنی چون خواهد مرد طفل را نوزندی فرزندی قرار داد ۱۲ منه عفی عنه

چو نور دیده او را ز دارم | بزیر هفت پردش باز دارم
زن بد رآمده نزدیک خود جای | که مردان از زن نیک اند بر پای
بسی بهتر بود در گنج خانه | عیال نیک از گنج و خزانه
چو مرد نیک از زن بسازگار است | همه کارش بد از زن چون نگار است

گفتار در وفات یافتن دایهٔ بهرمز و وصیت کردن او

کنیزک را چو وقت مرگ آمد | درخت عمر او بی برگ آمد
جهانش دست کار خویش است کردن | طریق کژنمائی راست کردن
هنوزش روی چون گل ناشگفته | گل او خواست شد در گل نهفته
چو مرگ آمد دلش برخاست از درد | که شد خورشید عمرش ناگهان زرد
کنیزک بر جوانی زار بگریست | ازین چرخ خرف بسیار بگریست
زن مه مزد را گفت ای گرامی | سر آمد بر دل من شادکامی
جهانم می بنگذارد چه سازم | که پیش آمد رهی دور و دراز م
صلای عمر من در داد ایام | بجای مرگ بنشینم سر انجام

بسی رفتیم چون ره بس دراز است — که میداند که چندین راه باز است
ولیک این کودک نیکو تبارا — نگوداریدازبهر خدارا
که این طفل گرامی شاهزاده است — زشاهی بر گدائی اوفتاده است
سزد از ترک خورشیدش غلامی — که قیصرزاده روم است این گرامی
خدارا دادم این طفل وشمارا — گواه این سخن کردم خدارا
سپردم با شما او را بصد ناز — که تا فردا سپاریدش بمن باز
ندارد هیچکس خصمش خدا بست — کنون این کار را کار این سزا بست
نهان در موی یک انگشتری داشت — که مهر او نشان قیصری داشت
بدو گفتا این پسر را با این نشانی — اگر در خفیه با قیصر رسانی
زرفعت سر بگردونت رساند — بنقد گنج قارونت رساند
چو هردو این سخن را گوش کردند — تو گفتی زهر ازان لب نوش کردند
بسی بگریستند و جای آن بود — پذیرفتند ازو ورای آن بود
کنیزک را ازان گرداب حسرت — روانشد از دو نرگس آب حسرت

چو در تلخیٔ مردن مبتلاست — بسختی جان شیرین نر بجد است
فرومرد آتش روز جوانی — برش طفلی چو آب زندگانی
چنین[۱] زین تنگنا بگذشت زود او — که گفتی در جهان هرگز نبود او
چو پیرست آسمان نه شیرخوار است — چه خواست از شیرخواری طرفه کار است
جهان پیرست اما طفل سالست — که در طفلیش پیری هیچ زال است
اگر پیری نبودی طفل پیشه — نگشتی سال و ماهش نو همیشه
گل بی برگ را بی مایه بگذاشت — چه مادر چه پدر چه دایه بگذاشت
بسی دارد جهان زین دستکاری — نخواهد یافت یکجان رستگاری
اگر جانست نام و گر جهانست — جهان بی جان کند در یک زمانست
در نیغ عالم همه غرق جهانی — در انعالم همه مشغول جانی
جهان را ترک گیر و خصم جان شو — ز هر دو بگذر و جان جهان شو
ز کاری این زن بیکس جوانی — اگر مردی تو خون بگری زمانی
مثال[۲] کار عالم همچو میغ است — که بر قرش درود بارانش در سیغ است

---

[۱] مراد اینکه هر دوای و بابت ورزن او بسیار گریسته بر حال شیرین چنین خوار و بیوا و بی مونس و غمخوار در بیابان زندگانی بگذاشت و رفت و دیگر کسی از او خبر نداشت و مسافر راه دور هم از او نگشت و نیز بگذشت ۱۲ منه

[۲] در استعارهٔ زمانی گوید که اعتبار او نیستی بنیاد دارد در عین حال جلوهٔ وجود از گرفتار اند و این نیستی چون برگزرم در میرسد می بیند ۱۲ منه

دریغا خفته بودی و بصد سوز — دریغا بر تو می بارد شب و روز

کنیزک چون جهان بی‌رو بسر برد — جهانش جان بسند جای دگر برد

چو زن در خاک کرد آن مهربان را — بجان پذرفت طفل دستان را

نهادش نام بهرام مرد درویش — گرفتش زن بجای همچو دل خویش

چو چشمش جای زیر پرده کردند — بشیر و شکرش پرورده کردند

چنان پرورده شد در پردهٔ ناز — که بیرون نامدش از پرده آواز

چو در پرده بت آفاق بودی — پس او در پردهٔ عشاق بودی

چو شد آن سرو سیمین پنج ساله — بلالائی رویش رفت لاله

چنان بهتیل گشت آن ماه پاره — که گشت از رشک رویش ماه پاره

اگر من دم زنم در شرح رویش — پریشانیم بار آرد چو مویش

چو در وی یکنظر ارزید جانی — بنظاره رسیدندش جهانی

کسی کز دور وصفش می‌شنیدی — ترنج و دست بی‌ادمی بریدی

همه کشور از و پر جوش میشد — که هر کس دیدا و مدهوش میشد

عشاق نام مقام ارزوانده مقام راگ دوبیخواد بامعنی کیچون کنیزک نمرد طفل آن کی نمرد زن سیر دان هر دو بهتیل پریشانیم دوبیت دریرده او را پرده نیز نام کردند ۱۲ مولانا سید محمد صاحبقرانی مدظله العالی

دلِ همه مزدازان دُرِّ گرامی — چو دریا موج میزد شادکامی

جهان بی صبح روی او ندیدی — دعا چون صبح بر وی میدمیدی

بخوزستان[۱] شهِ خورشید فر بود — که او را پنجساله یک پسر بود

بنام آن مهر پرور بود بهرام — که از بهرام بهرش نسبت جزنام

چو بهرمز بود آن شهزاده را خال — بهم آن هر دو مه بودند هم سال

چو وقت آمد که آن شهزاده بهرام — شود چون مشتری در علم و احکام

خدیو شهر خوزان شاه اقلیم — نشاندش پیش استادی تعلیم

لبی همزاد او با هم نشستند — همه از جان و دل در کار بستند

ز جمع کودکان هر مزیکی بود — که عقلش بیش و عمرش اندکی بود

باندک عمر بسیاری خرد داشت — بعمر خویش کاری نیک و بد داشت

چو بهرمز لوح بگرفت و قلم زد — ز نور علم جان او علم زد

علی الجمله[۲] باندک روزگاری — نماندش در هنر آموزگاری

اگرچه یک سخن چون موی بودی — از و یکموی را صد روی بودی

چنان در بند لطیفه (۲) گفتن بی بدل شد / که آن بمثیل در گیتی مثل شد
چنان بر داد و دانش شد توانا / که شاگردیش کرد استاد دانا
ز گفت ترک و تازی هم در آموخت / ز عبری و ز رومی دل برافروخت
چنین میگفت با هرمز که استاد / که کارت را فزونی حق فرستاد
بصورت فرّهٔ شاهی ست اورا / بمعنی سخت آگاهی ست اورا
ندانم تا کجا خواهد رسیدن / کنون باری بما خواهد رسیدن
چنان بیدار بختی گشت هرمز / که نتوان دید آن در خواب هرگز
دمی دم می نزد بهرام بی او / زمانی می نیافت آرام بی او
بشادی از در (۱) بیرستان چو دو شاه / بسوی باغ رفتندی شبانگاه
همه شب چون دو شاه از دلنوازی / بگرد باغ گشتندی ببازی
چو مرغ (۲) صبح افتادی بفریاد / چو جوزا هر دو رفتندی با استاد
چهار انواع دانش باز پرداخت / به تیر و تیغ و یوز و باز پرداخت
دو بازو همچو دو رانِ هیون کرد / بمردی شیر مرد از زبون کرد

بیان صفت هرمز و آنچه بدان استاد دو بام محبت بود
در بیان شهزاده هرمز و در آموختن شاهزاده
نی هرمز در رسیدن شکار و اکل و شرب با هم و یافتن
هر دو را علوم لسانیت محمد صادقی مطلع العالی
در صفت صبح کاذب و صادق
جهان افروز در بیان تیری
هر دو را در وقت سیر یکجا
جوزا هرمز و شاهزاده
پیش استاد در ایام تعطیل
بر افگندی جوزا

(۱) بصورت دو پیکر ۱۲ منه عم فیضه

بر افگندی بقوهٔ گزر از مشت — قلم کردار بگرفتی در انگشت

اسد[1] چون بر فلک میدید کارش — خجل میشد ز گرز گاؤسارش

چو بر مرکب شدی چون زنده پیلے — بدشوار یش بردے اسپ میلے

چو رفتی از کمان تیرش بتعجیل — به پیکان در کشیدی مور را میل

چو تیرش از کمان[2] یک میل رفتی — سخن در پیل یا در میل رفتے

چو گشتی از سر موی هدف ساز — چو موی سر ز هم بشگافتی باز

بتاب از تیر پرتابی کشادے — ازین عالم بدان عالم فتادی

اگر در خشم تیری بر کشیدے — بچشم سوزن عیسیٰ رسیدے

کشیدی تیر تا گوش و ازان خشم — ز گوش خود رسانیدی بدان چشم

وگر تیری زدی بی هیچ زوری — قلم کردی ز پیکان پای موری

چو تیغ نیلگون در کف گرفتی — ز بیمش بحر نیلی کف گرفتی

ز بیم تیغ او چون بید لرزان — اجل بر تیغ رفتی خشه دندان

ز تفّ برق تیغش نامداران — سپر بر آب[3] افگنده چو باران

---

[1] اسد گرز گاؤسار قسمی است از گرز که بصورت شاخ گاؤسار ساخته میشد و گاؤسار نعال از آن گاؤ خرناک دنده ای خیر است گرز بری اقصیٰ یا لکش گویند و نام برج اسد در عرب بشیر را گویند و نام برج است کنایه ازو در ای خود ۱۲ مولانا محمد صادق علی مدظله العالی

[2] دو وصف سواری دهم تیر اندازی بگوید که پیکان گرد و بر پر مور بر سد و خشت تیر او در شرعت اینقدر داشت که از شام بآن عالم رفت ۱۲ منه عفی عنه

[3] سپر بر آب افگندن کنایه از عاجز آمدن ۱۲ منه عفی عنه

چو از فتراک بگشادی کمندی ‌ ‌ ‌ هزبران را بگردن برفگندی

چو سر پنجه زدی بر پای نیزه ‌ ‌ ‌ نسندان بردمیدی سنگریزه

چنانش نیزه گردان بود در چنگ ‌ ‌ ‌ کزو آتش شدی سیماب در سنگ

اگر در پیش رمحش خاره بودی ‌ ‌ ‌ بیکساعت همی صد پاره بودی

وگر سوی فلک زوبین فگندی ‌ ‌ ‌ بزخمی خوشهٔ پروین فگندی

چو میدان گیر و چوگان جوی گشتی ‌ ‌ ‌ قرم چوگان و ماهش گوی گشتی

چو گوی آنماه افگندی بره در ‌ ‌ ‌ مه از کوشش نبردی گوی بر سر

شد آن چشم و چراغ روی آفاق ‌ ‌ ‌ بعلم و زور چون ابروی خود طاق

چنان آوازهٔ او معتبر شد ‌ ‌ ‌ که چرخ ازوی بپا آمد بسر شد

چو سال هرمز آمد بر ده و شش ‌ ‌ ‌ رخ او در جهان افروخت آتش

بخوبی خطِ زیبائیش دادند ‌ ‌ ‌ مثال عالم آرائیش دادند

در آمد خطِ سبزش تا بناگوش ‌ ‌ ‌ خطش شد سبزه زار چشمهٔ نوش

خطِ سبزش که جا بر یاقوت بودی ‌ ‌ ‌ بخوبی چون خطِ یاقوت بودی

نسخهٔ فیضه

سرِ زلفش کمندِ جان و تن بود
لبِ لعلش بلائی مرد و زن بود

بهر جائیکه حورِ سیم بر بود
ز عشقِ روئی او دلش چو زر بود

بتی کو طوطیِ خطش بدیدے
دلش در بر چو مرغِ نو طپیدے

ز عشقش جمله را خفتن نبودے
ولیکن زهره گفتن نبودے

چو زیرِ خط نشستے از مشک ماهش
فغان برخاستے از خطِ سیاهش

ز زیبائی که خطِ او به پیوست
نمی آهیختے کس را خطش دست

چو طوطی بود خطش پر کشاده
دری بر پستهٔ او شکر گشاده

ز سنبل در خط آمد لاله زارش
چو گلبرگی که باشد مشک خارش

نبودش جز تماشا هیچ کاری
کبابی یا شرابی یا شکاری

چو بر گلگون نشستی روی چون ماه
فرو لبستی ز لبس نظارگی راه

عجب ماندند از رویش جهانی
که چون خیزد شهی از باغبانی

یکی میگفت هر مژ آن او نیست
که شهزادیست هرگز آن او نیست

یکی گفتش ازو چون شاه خیزد
ز خورستان چگونه ماه خیزد

چو هر مرد در توانائی چنان شد | که هر مردی ز زورش ناتوان شد
بآسانی شبی آن کار کردے | که در ده روز کس دشوار کردی
چنان سه مزد بردی مهربان بود | که مهر هر مزش مهروان بود
وزانجا کاصل فرهنگ شهی بود | دل هرمز ز مهر او تهی بود
بدل میگفت سه مزدم پدر نیست | مرا در دل ز مهر او خبر نیست
نماند چهر او با چهرهٔ من | ندارد هرگز او خود زهرهٔ من
ازین غم گرچه دل پرجوش دشت | ضرورت را زبان خاموش دشت

گفتار در عاشق شدن گلرخ بر خسرو و شرح خوبی گل رخ

الا ای پیک باز تیز پرواز | چو در عالم نداری یک هم آواز
دمی گر میزنی بی دم چو من زن | نفس همخویشتن با خویشتن زن
چو یک همدم نمی بینی زمانے | که خواهد بود همدم در جهانے
تو خود را تا ابد محرم تمامی | که هم همخانه هم همدم تمامی
بگو این قصه با خویشتن گوی | بخوش گفتن بر از خویشتن گوی

چنین گفت آن سخن ساز سخن سنج — که برده بود عمری در سخن رنج
که شاهنشاه خوزان را دختری داشت — که هر مویش در خوبی سری داشت
سمن بر خواهر بهرام بودی — گلش اندام و گلرخ نام بودی
به نکشادی شکر از شکر نگینی — گلش میخوانده انداز نازنینی
اگر عاقل بدیدی نقش رویش — شدی دیوانه زنجیر مویش
وگر دیوانه دیدی روی آنماه — چو عاقل آمدی زان نقش در راه
همه صورتگران صورت آرای — ز رویش نقش بر دندی بهر جای
چو مثل نقش گل در هیچ حالی — نبود امکان نقش او خیالی
چو نقاشان چین پیش نقش بستند — قلم بر نقش حسن او شکستند
زبانها پر ز شرح حال او بود — بر ایوانها همه تمثال او بود
نبودی ماه را اندازهٔ او — ز مه بگذشته بد آوازهٔ او
چه بودی پیش رویش اوستاره — که بودی ماه پیشش پیشکاره
کمین بر انس جان نفسش خنان بود — که هر مویش جانی در میان بود

خطاب بزبان خود بدیدار
و آغاز نمودن قصهٔ دیدار شاه
و خوبان و دختری بلاکیش
او خرم و در بیع شبابی خود
داشت و گلرخ نام آن
دختر گلگون داشت و صفات
محمد صادق بن مظفر العالی
۵۲ در بیان صفات و بیان
خوبصورتی سراپای آن ماه لقا
مهر دیدار میکند که چون نقاشان
چین نقش تصویر آن زهره
جبین بسته بر تربت و کمال
حسن او قلم خود را شکستند
و بر تمامی ابیات شاهی تخلص
پس مثال دهم خود را بود
۱۲
سنه ثمانین محمد صادق نجل
مظفر العالی

کمانزه آبر زاغ هر دو ابروش | کشیده تا بگوش از زاغ گیسوش
دو چشم او ز صد جادو سبق داشت | ولیکن مردمی را بر طبق داشت
هزاران قلب لشکسته بدیده | ازان مژگان صف در صف کشیده
بیخ بر هر بتی خالی دگر داشت | ولیکن خال و حالی دگر داشت
لب شیرینش لعلی بود در پوست | بر سیمینش سیمی بود دل دوست
لب جانبخش او را آبجیوان ۵ | شده چون صورتی بیجان ایوان
چنان آن پسته از خوشش نمک بود | که سوزش از زمین تا بر فلک بود
دهانش تنگ شکر لیک گلرنگ | چو چشم مردم دیده زهی تنگ
بسی در چشم مردم داشتی گوش | که سیمایش کند در چشمه نوش
ولی چون ره کذر بر بسته بودی | امیدش منقطع پیوسته بودی
دهانی چون دهان همزه بل نیم | چو اقلیمی شکر در چشمه میم
زهی ملکی که در اقلیم او بود | که عالم پر شکر از میم او بود
میان میم بی نون حرف شین داشت | مگر در لعل سین دُر ثمین داشت

۵ او اینکه هر دو آبرو چشم پیوسته دارد تحریر سازی خود پرداخته در مژگان صف در صف کشیده او دو گیسو پیچیده و کمان ابرو و تیر مژگان و دام گیسو و کمین گوش و دیگر توده گل صفات آن گلرخ نسبت موی میانش میم و صراحی مطلب لعل شیرین آن رشک گلستان بی نون بودن چون سیمین دندان و چون نون از حرف سین دور نمایند گلی مانند وی در عالم نیست دندان هم در دهان مردم می پیوندند منسه

چهی در سیم داشت آن سنگدل ماه | رسن افگنده مشکین بر سر چاه
اگر خود بیژن مردانه بودی | ز عشق چاه او دیوانه بودی
بلوری را که آبش زیر پل بود | غلام ساعد سیمین گل بود
ببالا بود چون سرو بلندی | نبودش هیچ باقی جز پسندی
دل عشاق خود بود آن پسندش | که میسوخت آتش لعل چو قندش
شده هر موی جز بش دلیلی | چه چیزش بود در خور جز که نیلی
همه خوبان مصر حسن آن نیل | کشیدندی بنام او تبجیل
ز دارالملک حسنش دارو گیری | همه چیزیش نقد الا نظیری
نظیرش بود کو خود گاه گاهی | همیکردی در آئینه نگاهی
ز بس کاوازهٔ او شد پدیدار | بجان گشتند شاهانش خریدار

خواستگاری سلطان سپاهان گلرخ رشک گلستان را

یکی شه بود در شهر سپاهان | که بودندی غلامش بادشاهان
نه چندانی بزرگی بود اورا | که بتوان گفت شهری زود اورا

گلِ سیراب را خواهندگی کرد — تلطفها نمود و بندگی کرد
بسی بازو روز زاری فرستاد — بدلبر دل بسر باری فرستاد
که سوی ما فرست آن سیمبر را — که قدری نیست اینجا سیم و زر را
میانِ سیم و زر سازم نشستش — کلید گنج بسپارم بدستش
چو از من میکشاید اینچنین نقد — ترا بی نسیه باید بستن این عقد
جهانرا نیست شهزادی بهآئین — که خواهد یافت دامادی بهازمن
شگفت از کار گلرخ شاه شاهان — که رستست اورا نباتی از سپاهان
ولی سالی اجازت خواست آنشاه — که تا زیبا بسازد کار آنماه
چو سالی بگذرد بی اشتباهی — بمهر باز بندد عقد ماهی

مراد از شاه خواستگار سپاهان ۱۲ غرر جمع

شه آن اندیشه در دل همچو جا بداشت — ولیکن چرخ در پرده جز آن داشت
قضا را دلبر گلرخ چو ماهی — ببام قصر بر شد چاشتگاهی
تماشا را بیامد تا لب باغ — نهادش آن تماشا بر جگر داغ
بزیر بید مجنون هر مزبود خفته — ز مستی عقل زائل هوش رفته

قبا از بر کله در پای کرده — خطش بر ماه شهر آرای کرده
قبای غلغلی در پر پرشش گل — از و غلغل در افتاده به بلبل
هزاران حلقه پیش مه فگنده — دوایر در میان ره فگنده
رخی چون گل لبی چون چشمه خور — چگویم از لب و دندان گل و در
ازان چاهش که در زیر ذقن بود — چو یوسف عقل خونین پیرهن بود
سر زلفش کمند افگنده در راه — دل گل زان رسن بفته فرو چاه
سر آن حلقها از زلف پرچین — شده در گردن دل طوق مشکین
تبلخی لبسته شورش دل آزار — بشیرینی چو شکر تیز بازار
رخش لاف جهان آرای میزد — جهان را حسن او سرپای میزد
خط چون مشک و روی همچو ماهی — چو گل در سبد کرده خوابگاهی
شده سرو بلندش نازنین پست — میان سایه و خورشید سرمست
خطی چون طوطیش در سایه بید — دم طاؤس تر در عکس خورشید
خرد بر گرد راه او نشسته — عرق بر گرد ماه او نشسته

لہ بمقتضای تقاضا
قدر کو پابند نوست
ہر فرد بشر دیگر دش
فلکی ہست جملہ خرد بشر
آنماہ متاخرم بہ پرور
گلرخ نام بہ نگام چاپ نگاہ
برای سیمیاغ بزریم
آن باغ ابیورت و خلد
ارم بود برآمد دہراز
کہ یکتای حسن
دو خوبی بود بخواب
جوانی می نشود
مولانا سید محمد صادق
مد ظلہ العالی

کمندِ عنبر نیش خم گرفته — گلِ صد برگ او شبنم گرفته
غمِ عشقش زهی سودای بی سود — لبِ لعلش زهی حلوای بی دود
چو گلرخ آن سمنبر را چنان دید — چو جانش آمد بر و او جهان دید
چو گل را نرگسِ[1] تر بر مه افتاد — دلش چون ماهتابی در ره افتاد
چو چشمِ شوخ رنگ آمیز او دید — دلِ خود در خطِ خونریز او دید
ز عشقش آتشی در جانش افتاد — که در وی سخت بیدرمانش افتاد
دلش در عشقِ معجون جنون ساخت — ز خشم از اشک صد هنگامه خون ساخت
چو در دامِ[2] بلای عشق او بخت — هزاران دانه خون بر خویش ریخت
بدانسان غمزهٔ او دل ربودش — که گفتی غمزه خون آلود بودش
دلش در پای بر سر نگون شد — سرِ خود بر گرفت و رفت و خون شد
چو مرغی در میان دام میسوخت — وز ان آتش چو عودِ خام میسوخت
دم سرد از جگر میزد چو کافور — فرو برد آب گرمِ عشق از دور
چو ابر نوبهاری اشک ریزان — چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان

[1] نرگس
[2] دام

۱۲ این همه ابیات در سر کار هرمز کنیظر کما نباید بود میگوید که نظر آن ماه پاره مهر شک بر هرمز افتاده ۱۲
مولانا سیه چهادی نیلوفای
۱۲ بیان فرط عشق شهزاده ونیاز او بحضرت گلرخ چون دیدن هرمز نمیکند که فور نگاه او در آن گلرخ بر چهره گلفام او افتد دل آن تا نین پر شعله آورد در زمان جا در کش او پر فشان زا ۱۲
منه نم نیشته

بمانده در عجب حالے مشوّش — ز دستِ دل دلی در دست دارد آتش
دلش صد داستان از عشق خوانده — چو شخصی بخبر در عشق مانده
خرد با عشق بسیاری بکوشید — ولیکن عشق یکباره بجوشید
همی بدرید جان آن سرو سرمست — بجائی جانش آمد جامه در دست
بزد دست و قصب از مه بیفگند — کمند دل شکن در ره بیفگند
جهان در چشم او زیر و زبر شد — بیفتاد و ز هستی بیخبر شد
چگونه پر زند در خون و در گِل — میان راه مرغِ نیم بسمل
چنان پرمیزد آن مرغِ دل افگار — که از جان و ز دل میگشت بیکار
جهانِ عشق دریای عظیم است — سفینه چیست عقلی بس سلیم است
تو تا مشغول بیتی و سفینه — ازان دریات نبود نم بسینه
دلش ناگه بدریائی فرو شد — بگنج محنتش پائی فرو شد
چو طفلی شیر خواره تشنهٔ آب — ز رنج تشنگی جان داده در تاب
چو مرغ بی زبان محتاج دانه — نه بالی نی پری نی آشیانه

ملے ای دوست بدان کہ در عین شوخی و بے پروائی گرفتار دریچہ مرغ نیم بسمل گرفتار دریچہ مرغ نیم بسمل گرفتار دریچہ مرغ نیم بسمل

چو ماهی زاب خود بیرون فتاده — میان ریگ غرق خون فتاده
چو موری پر فگنده پای کنده — نگونساری بطاسی در فگنده
چو آن پروانه اندر پیش آتش — میان سوختن جان میدهد خوش
دو دیده خیره و دود دست بر دل — چو نقش سنگ پایش مانده در گل
بمانده بی کلیدی مشکل او — جگر تفته زره رفته دل او
بدل گفت[۱] آن چه آتش بود آخر — که از جانم بر آمد دود آخر
دلم سرگشته نامحرمی شد — عروسی من اکنون ماتمی شد
برفت از دست من سررشته دل — ز دست دل شدم سرگشته دل
ز دست تو بجان آیم دلا زود — که آوردی چنین پای گل آلود
که داند کانچه در جان من افتاد — چگونه عقل از سر بر گردن افتاد
که داند کانچه دل بر موج خون کرد — سر آخر از کجا خواهد برون کرد
چه سازم یا کرا بر گویم آخر[۲] — که گل را با غبانی جویم آخر
چگونه مادورا با هم توان داد — که من شهزاده ام او با غبان زاد

۱ آوردن این راز مقدور بی نداشت ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله العالی ۞

نه بتوان گفت با کس این سخن را | نه بتوان خواستن آن سیمبر تن را
نه دل را روی آزادیست زین بند | نه گل را ایک شکر روزیست زین قند
نه چشم از روی او برمی توان داشت | نه او را نیز در بر می توان داشت
که گر این راز نگشایم زمانی | نیرشتی باز گویندم جهانی
بسی به گر بخون تا خلق مانم | ازان کاندر زبان خلق مانم
خدایا می ندانم هیچ تدبیر | شدم دیوانه زان موئے چو زنجیر
اگر جانست پیش اندیش در دست | وگر دل سیل خون در پیش گر دست
کما بیشی من پیداست آخر | ز خون من چه خواهد خواست آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد | ز مشت استخوان عالم نگیرد
بگفت این و بصد سختی ازان بام | فرو تر شد بصد سختی بنا کام
نه یک همدم که یکدم راز گوید | نه یک محرم که رمزی باز گوید
همیشد از هوای خویش در خشم | همیگشت آتش دلسوز از چشم
از انسان تفته بد در عشق جانش | که میجوشید مغز استخوانش

گاهی این چنین
می اندیشید که
درین عشق جانگز
خواهم مرد با قصور
و حسرت بی حصول
مطلب خواهم رفت
و از نشست استخوان
من کسی متاثر
خواهد شد یا نه
عالم و سبب تاسف
عالم گواه بود ۱۲
مولانا نبیه محمد صاحب قبلہ
مولانا لهالی

چو مستی تشنه دل پرسوز مانده — لبش بی آب جان افروز مانده
کسی لب تشنه پیش آبحیوان — چگونه ترک گوید ترک نتوان
چو گرداند روی از روی هرمز — ز دست دل شد آن بت روی غماز
ز درد عشق غوغا کرد ناگاه — بدان نظاره آورد شش دگر راه
دلش گردن کشید از دلنوازش — فلک آورد گردن بسته بازش
نمی آورد گل طاقت دگر بار — بشوریدای خوشا شور شکربار
دلش در بیخودی شد واقف عشق — صلا در داد جانزا هاتف عشق
همه دم مژه و خوناب میریخت — زبادام اشک چون عناب میریخت
بدل میگفت آخر اینچه حال است — زهرمز خار در پایت محال است
ز خوبی گرچه بمثیل جهانست — ولی تو بادشاه او با عنان است
بگو تا چون تو هرگز نازنینی — کجا جستست ز نیسان هم نشینی
چگونه آب با آتش شود یار — بسی فرقست از طاؤس تا مار
کسی را دست نانی یکشبه نه — گهر پرشد بر او یکشبه نه

جهانداری بعوری کی توان داد | سلیمانی بموری کی توان داد
چو جان در آستینش شد دل آویز | علم زد عشق همچون آتش تیز
بهر پندی که داده بود خود را | شد آن هر پند او بندی خرد را
ازان پس دل زجان خویش برداشت | خرد را پیش عشق از پیش برداشت
زبان بکشاد عشق نکته پرداز | خرد را گوشمالی داد آغاز
که گرچه نام هر مزروستائیست | ولی بر وی نشان بادشائیست
اگر هرمز ندارد هیچ اصلی | ترا مقصود از اصل است وصلی
چو جائی وصل دارد اصل کم گیر | ز صد گونه هنر یک فصل کم گیر
چو هم نیکو بود هم خوش گدائی | بسی خوشتر ز ناخوش بادشائی
ترا روئی نکو خواهد چو شاهی | نکو روئی ست او دیگر چه خواهی
شکر چون در صفت افتاد شیرین | شکر خوردن چه پرسی از که جاست این
گدائی سر که وشاهیست شکر | ترا صفرا بگشت این هر دو بهتر
گلی تو او درین باغست بلبل | بسی خوشتر سر آید بلبل از گل

گلی تو بی شکر طاغی نباشی / اگر در باغبان باغی نباشی
گلی تو او لبی دارد شکر ریز / تو بیماری بشکر گل در آمیز
چو عشق از هر طریقی گفت برهان / خرد الزام گشت و عقل حیران
اگرچه بود گلرخ شاهزاده / ولی شهمات شد از یک پیاده
چو عشق آن شیوه شرح یار دادی / دلِ او پیش او اقرار دادی
نه زانسان بود گل را عشق هرمز / کز و زائل شدی چون عقل هرگز
زبس کالقصه در دیده نگه کرد / جهان بر نرگسِ سا حر سیه کرد
بدل میگفت ای دل کارت افتاد / بران جا نز اکه او دلدارت افتاد
ز دل تا صبر صد فرسنگ بیش است / ز جان تا عشق موی راه پیش است
چه سازم می بباید ترک جان گفت / کسی کو این سخن با او توان گفت
مرا نادیده ماه و آفتابی / شدم زین ماه دیدن ماه تابی
مثال آنکه جانی یافت دل شد / بر سوائی مثال من سجل شد
چو من ماهی که خورشید دل افروز / جهان بر روی من بیند همه روز

چو من سروی که صد سرو سرافراز ز قدّ من کند آزادی آغاز
چو من حوری که حوران بهشتی ز من بر خشک میرانند کشتی
چو من دُرّی که گر دریا زند جوش کنم یکیک درش را حلقه در گوش
چو من لعلی که یاقوت نکو رنگ گرفت از خجلت من قلعه در سنگ
چو من شمعی که چون رخ برفروزم چه شمعی شمعدان مه بسوزم
چو من گنجی که شب فیروز گردد که از زلفم طلسم آموز گردد
ندارد زهرهٔ آن زهره مست که تا نداشت زیر کوزه‌ام دست
مهر خشنده با این نور دادن نیارد کفش پیش پا نهادن
اگر چون صبح بر گردون بخندم ز پشته راه بر گردون ببندم
اگر صد چرب کو آید بچربم بچربی بر همه چربان بچربم
اگر زلفم برافشانم بشاهی بشستم مه در آید تا بماهی
وگر رویم ببیند ماه ازین روی نهد از آسمانم بر زمین روی
ز چشمم گاو میشم شیر افلاک شود مست و زند دنبال خاک

زبوئی طرهٔ مشکین من حال — برآید مرغ محمل را پر و بال
هزاران جان سر یک مو کجعدم — چو برقی باز میدوزد بر عدم
کجا آرد بلورے در برم تاب — که از شرم تنم شد سیم سیماب
لبم را خود صفت نتوان که چونست — که وصف او ز نیعالم برونست
نگوئی آبجیوان ناپدیدست — که از شرم لبم ظلمت گزیدست
بلب گه جان دهم گه جان ستانم — ز خوبی هیچ باقی می ندانم
لبم گر بادهٔ بخشد بشاهی — دران مستی بماند تا بماهی
کنون با این همه صلحب جمالی — دل لایعقلم شد لاابالی
دلی با من لبی در پوست بوده — بجان شد دشمن من دوست بوده
بیک دیدن که دید او روی هرمز — مرا گوئی ندید او روی هرگز
بخونم تشنه شد و ز سینه بگریخت — بنو بفریفت و ز دیرینه بگریخت
گهی در چین زلفش ره بسر برد — گهی راه بهندستان بدر برد
گهی در زنگبار مویش افتاد — گهی در بندر رومش افتاد

حال یعنی حالیا اگر آرزو
طرهٔ مشکین او را آرایند
یگانه من در دل خود خیال
رسد از تابش شرم بامدم
آنرا قفا پیدا بر آرد دلبر
برای من رقم خود زنگیر گشته
مولانا تحیر خسن سلمه
سه زنعت را بیندون
مشابهت دادن با عقل
سیاهی که مردمان بر مژگان
سیاه پیدا شده و بهمین
معنی زنگبار هم زلف را
گوید در روی را بردم
مشابهت این بسیار میدهند
که بشنه گان در هر چیز
مولانا شیخ محمد صادق
علیه الرحمه

گهی شکر خورد و زاب حیا آتش — گهی در خط شود پیش بنا تش
گهی زان خنده مست مست گردد — گهی زان غمزه چابک دست گردد
گهی در پسته او شب در آرد — گهی بر شکر او روز آرد
گهی بر خط او در قال آید — گهی بر خال او در حال آید
گهی در زلف شش حیران بماند — گهی در مجلسش طوفان براند
نمیدانم که تا هرگز کند رای — بسوی گل چنین دل از چنین جای
برو چون دل بجان دارد در کوی — کجا با تن کند هرگز رجوعی
ز دست این دل پشیمان خویش — همی چیم ز دست او تن خویش
دل مسکین اگر فرمان برستی — بسی کار دلم آسان ترستی
چه کرد این دل که خونش در برین — که این از چشم آمد بر سر من
نوای دیده چو خود کردی گناهی — بسر میکرد در خون سیاهی
بیک نگرش بسی بگریستی تو — ندانم تا چرا انگریستی تو
کنون جز صبر من روئی ندارم — ز صبر ار چه سر موئی ندارم

باخر چون فرو شد طاس سیماب — برآمد شاه هرمز را سر از خواب
چو شد بیدار شاه از دست خفته — گل سیراب شد از دست رفته
چو زیر سر بدید سر برداشت مونس — نهانی گل بروزن در نرگس
ز مستی چشم می مالید هرمز — که فندق سود بر بادام هرگز
چو یافت از فندقش بادام آداب — ز فندق گشت بادامش چو عناب
تو گفتی نرگسش سرخی ازان داشت — که از خونریزی گلرخ نشان داشت
چو زلف عنبرین نفشاند از گرد — گل بیدل گلابی گشت از درد
چو از بستر کلاه آورد بر ماه — فلک پیشش کله نهاد بر راه
چو دست دُرفشان بر خط نهاد او — بخون خلق عالم خط بداد او
چو موی مشک رنگ از راه برداشت — ز ناف آهوی مشکین آه برداشت
چو زلف از زیر پا آورد بر دوش — بخواست از سبزپوشان فلک جوش
چو روی از گرد ره بر آب شست او — هلاک ماه روشن روی جست او
چو در رفتن قدم برداشت هرمز — دل گل رفت و تن افتاد عاجز

۱۲ از خود رفتن ۱۲ سنم فیضه

درآمد آتش عشق جگرسوز ✣ گرفت از پیش راه آن دل افروز
گل سیراب در آتش بمانده گلاب از دیده بر آتش فشانده
صبوری کوچ کرده عقل رفته دل افتاده خرد منزل گرفته
جگر خسته لب خون بار مانده دهن بسته زبان بیکار مانده
اجل بر چشم او تاریک گشته اجل دور از همه نزدیک گشته
بهشتی زین جهان بیرون گذشته برو سیلاب بهای خون گذشته
بدینسان مانده بود آن ماه پاره که تا بر چرخ پیدا شد ستاره
ز طاؤس فلک نمود محسوس مه نو چون هلال پر طاؤس
چو مه روئی بود صاحب جمالی گشندش نیل بر شکل هلالی
درین شب شکل ماه نو رسیده هلالی بود بر نیلی کشیده
شبی در حجره چارم بخفته بمهری ماه را در بر گرفته
شده در ناتوانی هندوی چست نه او مقبل نه زو یک نیکی رست
یکی اقضی القضائی پیشگه را مزور ساخته معلول ره را

بتی را نو مربع[1] واز کرده
مثلث ساخته عود از سه پرده

دبیری منقلب پیر و جوانی
قلم در خط شده زو هر زمانی

عروس شب چنان پیرایه در بود
که چون صحن مربع پر گهر بود

شب آبستن انگه در زمانی
بزاده لعبت زرین جهانی

که داند تا چرا این هر ستاره
درستی می نماید پاره پاره

که داند کین همه پرکار پرکار
چرا کردند در خون سرنگونسار

فرومیرد شبش شمع چهارم[2]
بروزش کشته آید شمع انجم

چو لشکر یاری برافروخت و فرمرد
جهانی را برآورد و فرو برد

گهی مهرش جهان پر فروخت از ماه
گهی مه تیز زردی دخت بر جاه

چو ماه او چنان مهرش چنین است
بسی در خون بگرداند یقین است

کنون وقت آمد ای مرغ دلارام
که گلرخ را فرود آری ازین بام

چو گل بر بام همچون خاک درماند
دلش چون حلقهٔ زیر و زبر ماند

بلا بر جان او بیشی گرفته
وجودش با غم خویشی گرفته

[1] مربع چار پهلو و مثلث سه پهلو
[2] شمع چهارم را از آفتاب معنی بنیاد شاد و خان روشنایی دل و کمین شمع او

خورشید ضیای خود در تاریک و تار مید اشت مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

بخون گشته شبنخون درگذشته | زشب یک نیمه افزون درگذشته
بصد چشمه چو نرگس در نظاره | بگل برخون گرسته هر ستاره
سیه پوشیده شب در ماتم او | شفق درخون نشسته از غم او
صبا از حال گل آگاه گشته | ز لطف جانش آتش خواه گشته
هزاران بلبلان نوبهاری | فغان برداشته بر گل بزاری

گفتار در آگاهی یافتن دایه از عشق گلرخ

گل گلگونه چهره دایه داشت | که درخورده شناسی مایه داشت
فسونگر بود مرغ چابک اندیش | بدیدی حیله صد ساله از پیش
بشکل بوالعجب کاری چنان بود | که لعب چرخ با او درمیان بود
اگر در جادوئی آهنگ کردی | زسنگی موم و مومی سنگ کردی
چنان در ساحری کیر النفس بود | که شیخ نجد[۱] با او هیچکس بود
زهی کان آتشین دم برگرفتی | اگر بر سنگ خواندی درگرفتی
زبانی داشت در حاضر جوابی | به تیزی چون دم تیغ از شتابی

دلِ سنگین او از مکر پُر بود ✦ بغایت سخت گیر و نرم بر بود

چو صبحِ پیرِ بی خورشید روشن ✦ دمی دم می نزد بی گل بگلشن

چو برگِ گل بر او لرزنده بودش ✦ که گلرخ گوهری ارزنده بودش

چو تخت زر زسیمین تن تهی دید ✦ سراچه بی رخِ سرو سهی دید

وطن میدید گوهر در وطن نه ✦ چمن میدید گلرخ در چمن نه

در ایوان قبلهٔ جمشید میجست ✦ میانِ نیم شب خورشید میجست

چو گل از چشم شد هر سو همیدید ✦ بره افتاد و آن مه رو همیدید

چو لختی کرد ایوان گام زد او ✦ قدم از زیر تر بر بام زد او ✦

سمن بر را فتاده دید بر خاک ✦ زخونِ نرگسش آن خاک نمناک

دلش با نیستی انباز گشته ✦ ز شخصش رفته جان لیکن باز گشته

گسسته عقد و بسیاری گهر ران ✦ بخاک افگنده چشمش بیشتر ران

زخونِ دیدهٔ آن ماه پاره ✦ شفق گشته هلال گوشواره

سر زلفش پریشان گشته در خاک ✦ شده نوریٔ لعلش پیرهن چاک

دلش در بر چو مرغی پر همی زد | دمی از دل بران دلبر همی زد
چو دایه دید گل را آنچنان زار | چو گل شد پای او بر خار ازان کار
چنان برقی بجانِ او در آمد | که چون رعدی فغان از وی بر آمد
کشاد اشک و بسی فریاد در بست | دلش از دست شد افتاد از دست
ز بانگِ او بتان گشتند آگاه | که هر یک میزنندی بانگ بر ماه
گلِ سیراب را در خون بدیدند | دو چشمِ دل ز گل در خون کشیدند
بلا دیدند و آتش بهرهٔ گل | فشاندند آب گل بر چهرهٔ گل
چو هر دم آتشی در پی نشیند | چنان آتش بآبی کی نشیند
چو بادِ صبحدم بر روی گل جست | بآزادی رسید آن سرو سرمست
گل بیدل چو قصدِ اینچنان کرد | درونِ نرگسین کشاد و خون دران کرد
خیالِ سبزهٔ خطش عیان شد | ز نرگس آب بر سبزه روان شد
چو حال خویشتن با یاد آمد | ز هر یک موی صد فریاد آمد
سحر از باد سرد او خجل شد | فلک از تفِ جانش گرم دل شد

چون دایه دید گل را رخسارش پر قریه بود غنچه از هیبتش تنگی آورد و زلفش مانند سنبل پریشانی از سر گرفت و در گرد چشمش خون بارید ۱۲ مولانا سید صادق علی رحمة الله تعالی

۱۳ یعنی از پریشان دایه دل از سر تا تنگی یافت و زلفش پریشانی گرفت لکه از نیرون موسه زیبا در ۱۲ زنم نیفت

برفت از هوش گلرخ باز مست — وگر باره چو بار اوّل ازو دست

بیان حالات

گلی در خون و آتش بوده چندین — چگونه تاب دارد مست مشکین

گلاب و مشک بر رویش فشاندند — نبود آن هر دو از مویش فشاندند

حال تابانی در اضطراب

رخش چون از گلاب و مشک تر شد — گلاب از آه سردش خون جگر شد

گلاب خجلت آوردن

بتان در نیم شب ماتم گرفتند — ز نرگس ماه در شبنم گرفتند

هر دو از خود بیخبر

بدر مشک از سر گیسو بکندند — بفندق ماه یعنی رو بکندند

یکی بستر بیاوردند ز اطلس — بایوان باز بردندش بدیکس

پیمودن وامق شب را

همه شب دم نزد چون صبح آنماه — که تا پیک سپیده دم زد از آه

چو نوشد نوبت روز دل آویز — برآمد نعرهٔ مرغان شب خیز

باز آمدن حواس گلرخ

چو پروین همچو گردان راه برخاست — زباد سرد صبح آنماه برخاست

در الحق عشق افتادن

چو گل برخاست دل نشست آزاد — وزان برخاستن برخاست فریاد

چو آن گنج گهر را باز دادند — بصد قفل گنج را در بر کشادند

مولوی فرماید

دلی همچون کباب و موی چون شیر — کباب آورد و شربت دایهٔ پیر

بگل گفت ای سمن عارض چه دیدی / کز بیعالم بدانعالم رسیدی
فتاده قد تو چون سرو در خاک / بگرد سرو تو بنوری شده خاک
مگر نوری ز رویت ریخت در راه / که نوری را بریزد پرتو ماه
زبان بگشاده گلبرگ سمن بوی / که گر از صد زبان کردم سخنگوی
ز صد نتوانم ای دایه یکی گفت / نه از لب یار با تو اندکی گفت
ز دلتنگی شدم بر بام ناکام / که ای من خاک بادی کاید از بام
سوی آن باغ رفتم در نظاره / تماشا چون گلم دل کرد پاره
گلی دیدم چمن آراسته رو / ز هر برگی فغان برخاسته زو
ز بویش باد ریحانی نفس بود / ز رنگش دیده را از لعل بس بود
از آن گل آتشی در دل فتاد است / چو آن بلبل که اندر گل فتاد است
ز شاخی بلبلی چون دید آن گل / به بی برگی فتاد از عشق بلبل
گهی از عشق گل آواز میداد / گهی دل را بخون سر باز میداد
گهی میگیشت در یکدم بصد حال / گهی میزد بصد گونه پر و بال

گهی در روی گل نظاره میکرد | گهی چون گل قبا را پاره میکرد
بآخر آتشی در بلبل افتاد | ز شاخ سبز پیش آن گل افتاد
میان خاک و خون چندان بسر گشت | که از پای و سر خود بیخبر گشت
مرا زان درد آتش در دل افتاد | ز آتش دود دیدم مشکل افتاد
ازان آتش دلم چون رود خون گشت | پیلی بستم بخون بنگر که چون گشت
ز پل کار دلم از بسکه خون شد | پیل بیرون نشد از پل برون شد
خداوند جهان بیرون شوم داد | درون دل ز نوجانی نوم داد
وگرنه ماندیم اندر بلاکے | چو ماهی بودمی بر روے خاکی
دو اسپه سوی رفتن داشتم ساز | فرستادم کنون ناگاه خرباز
پس انگه دایه با گل گفت کای ماه | چو خورشیدی دلت شد گرم ناگاه
ندادی گوش هرگز تیز خشمی | چو خورشیدت رسید آسیب چشمی
حدیث مرد حکمت گوی نیکوست | که چشم بد بلای روے نیکوست
به بین تا گفته ام زین نوع چندی | که بر سوزید هر روزی سپندی

مرا جانیست وان در صد تو بیش است / که جای صد هزاران صد تو بیش است

چو شمع آسمان آمد پدیدار / ستاره نیست شد پروانه کردار

چو این زرین سپر زد بر فلک تیغ / چو جوشن شد ز تیغش بر فلک میغ

بسلطانی نشست این چتر زرین / ز سیر چتر او آفاق پر تفت

چو شب شد روز این در شب افروز / بباغم گفت دل میخواهد امروز

بباید از پی گردِ حوض مفرش / که دارم سینه چون حوض آتش

ندیدم در جهان زین حوض خوشتر / که گوئی آب او هست آب کوثر

چو من بر حوض زرین غوطه خوردم / چه السپس گرد پای حوض گردم

گلاب از نرگسان صد حوض راندم / ز خجلت در عرق چون حوض ماندم

بدانست این دلم چون حوض فرتوت / که شد آن حوض بر من حوض تابوت

که من بر حوض دیدم روی آنگل / چو آب حوض رفتم سوی آنگل

چو شد دور از کنار حوض ماهم / کنون آب از میان حوض خواهم

بگرد حوض خواهم بارگاهی / که گرد حوض خواهم گشت ماهی

دریں بابیست

سوال و جواب

دایهٔ شاهزادی

گلرخ استمالت

بستان حوض در

حوض گلشن آتش

اندامت حوض دوال

باین بهانه خلوت کردن

نسبتی کردن بماهی

سلام

کسی کو بر لب حوضی بایستاد — نظر انگه بنعوا صی فرستاد

سامان می و نقل

نگونسار آید او در دیدهٔ خویش — ازین حوضم نگونسار است و ریش

اگر از دست شد پایم بیک بار — که گشتم گرد پای خویش بسیار

ورود و چنگ

چو آبم برد آب حوض ازین بیش — چرا میرنیم آب حوض از خویش

که گر این حوض خود صد پایه باشد — بسر گشتن مرا سرمایه باشد

شکر با گل بیکجا نقد باشد — شکر بر حوض مهر عقد باشد

وردت برای معشوق

گلم من باشکر در بر نشستم — شکر بر حوض دیدم عقد بستم

خود آراستن گلرخ

ز صد بگذشت زین حوضم فسانه — کنون ما و می و این حوض خانه

بگرد حوض تخت زر بیارید — می و حوران سیمین بر بیارید

دیباچهٔ هر فرخ مجلس

که تا ز او از چنگ و نالهٔ نای — بجای آید دل این رفته از جای

چرا باید ز هر اندیشه فرسود — که گر شادیست و گر غم بگذرد زود

دیگر گریبان دریدن

کنون باری چرا غمناک گردیم — که میدانیم روزی خاک گردیم

مهلت نیست بهیچ

زمانی کام دل باهم برانیم — کز ین پس من ترانم تا تو انیم

یکی شاهانه[۵۱] مجلس ساز کردند — سماع و نقل و می آغاز کردند
تماشا را چو گلرخ در چمن شد — بهشتی حور گردش انجمن شد
برون کردند هر مرزا از آن باغ — دل گل یافت چون لاله از آن داغ
سبب او بود شادی و طرب را — چرا پس بر گرفتند آن سبب را
نگین حلقهٔ آن جمع او بود — ندیدند از رخ چون شمع او دود
چرا کردند از انجا شمع را دور — که بی شمعی نباشد جمع را نور
چو مطرب زیر گل بستر بفگند — ز لحن چنگ بلبل پر بفگند
پریرویان دیگر همچو لاله — گرفته شیشه و جام و پیاله
پریرویی کز ان یک شیشه خوردی — بافسون صد پری در شیشه کردی
ز پیش چار سوی مجلس ناز — منادی گر شده چنگ خوش آواز
چو شد آواز پست و چار و گوش — چه بست و سی که صد بودند مدهوش
پریزادی ز جنس انس[۵۲] آمد — عجب نوعی حریف جنس آمد
حریفی زهره طبع آب دندان — چو خورشید آتشی چون صبح خندان

برشیم را بناخن ساز میداد | زپرده هاتفی آواز میداد
چو بانگ چنگ در بالا گرفتی | دل از سینه ره صحرا گرفتی

گفتار در پرده ساختن پرده ساز و غزل گفتن بخدمت گلرخ

زپرده نغمه را بر تار میزد | دم عیسی ز موسیقار میزد
چو پیش آورد چنگ از پرده راست | دل از طبع مخالف طبع برخاست
نمود از ناخنی علم و عمل را | بگفت از پرده راست این غزل را
کجائی ای چو جان من گرامی | بیا تا بردو چشم من خرامی
بجز تو در جهان حاصل ندارم | برون از تو در دل ندارم
دلی گر هست بی نامت فرزم باد | چنان دلرا ز عالم تام کم یاد
قرارم بر زلف بیقرارت | بآبم داد لعل آبدارت
نمودی روی و از من زود رفتی | چو آتش در زدی چون دود رفتی
چو بی رویت بجشن اشک سازم | کباب از دل شراب از اشک سازم
چنان دل امشب شد از تو بیکبار | که تا محشر نخواهد گشت بیدار

خوشا عشقی که باشد در جوانی — خصوصاً گر بود با کامرانی

خوشا با یار کردن دست در کش — خصوصاً گر بود یار تو سرکش

خوشا از لعل تو شکر چشیدن — خصوصاً گر بجان باشد خریدن

چو بشنید[۱] این سخن گلروی از جنگ — ز مژگان کرد بر گل اشک اونگ

شد از بادام ماهش پر ستاره — بفندق فندقی را کرد پاره

گل نازک دلی پر عشق و سرمست — سماع و می صبوری کی دهد دست

چو شهزاد از صبوری گشت درویش — ز بیهوشی بزد یک نعره بیخویش

وجودش از دو عالم بیخبر گشت — ز دو عالم برون جای دگر گشت

همه لشکر ان برگرد آن آنماه — بزاری میزدند از راه او راه

در آمد عشق گل بیخود فروشد — خدا داند که بس جائی که او شد

چنان[۲] در عشق آن دلدار پیوست — که بگسست از خود و در یار پیوست

بخوابش دید[۳] لب بر لب نهاده — چو شکر بر لب گل لب نهاده

گفتار در بیهوش شدن گلرخ و بخواب دیدن هرمز را

---

۱ بجمیع اسامی عزیز ساز و برگ ساز داده بود و در حجله سبزه و گل و خار و مرغان گوناگون از خور و خفتن طوطی و فوطی و شکر و زرین پاچه پیش گلرخ از در آوردند آراستگی یافت که همه شنوندگان خود فهمند ۱۲ منه

۲ ای دریغ حالت سماع آن گلرخ صاحب عشق که سرو او رنگ جنون را از طبوس خود انداخته بود و از خود رفت و بیهوش شد و نشئی بر وطاری گردید ۱۲ منه

۳ یعنی دریغ علامه بیهوشی که از راه استماع صوت بر گلرخ طاری بود در قوالب هر مرغ مطلوب را دیده و از انطلاقات خود بگله و شکوه آگاه گردانید ۱۲ منه

مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

گرفته موی او پیچیده در دست — فتاده روی بر هم خفته سرمست
بدو گفت ای نگار ناوفادار — جفاوزرد کس آخر با چو من یار
چنین خود بیوفائی چون کنی تو — بباغ آئی مرا بیرون کنی تو
سوی باغ آمدی بشگفته چون گل — مرا از آشیان آندی چو بلبل
چو تو در عشق چون بلبل نباشی — اگر بلبل بانی گل نباشی
چرا راندی مرا تا بر گل مست — چو بلبل کردمی زاری بصد دست
چو گل بشگفتی و خارم نهادی — چو یوسف صاع در بارم نهادی
چو گل بشنود آن از خواب برجست — زبان بکشاد و صد فریاد در بست
بزاری همچو چنگی پر الم گشت — رگ و پی بر تنش چون زیر و بم گشت
روان شد خون ز چشم سیل بارش — ز خون چشم پر خون شد کنارش
گل سیل ز بیخوابی چنان بود — که از زاری چو برگ زعفران بود
چو دید آنخواب عشقش گشت هشیار — شدش زانخواب چشم فتنه بیدار
گل آغشته را یکدم کفایت — گل آغشته را یک نم کفایت

شکایت پرویز خطاب بگلرخ کز گل بودن ترا بلبل دلستی و از گل راندن ماننده بگل نیز بگل باشی و بلبل را نیز بگل باشی و مولانا نصیر محمد صادقی مغفرلهٗ سال ۸۲ صاع پیمانه و قصر صاع دران نهاد آن صاع پر است هم و محنت گل را از زاری بر خود مشتی نشست ۱۲ منه

غم یعقوب را یاوی تمام ست | گل صد برگ را بادی تمام ست
چو کار از دست شد گلرخ برآشفت | دگر کارش صلاحیت نپذرفت
گل تر را جگر خشک و نفس سرد | تنش گرمی گرفت و گونه شد زرد
چو تب در گل فگند از عشق تابی | عرق ریزان شد از تف چون گلابی
شبانروزی دران تف زار میسوخت | تنش همواره ناهموار میسوخت
چو خاتون هرای خلد خضرا | برآورد آتشی از جیب مینا
بگردید و زر رخ بر قع برانداخت | بعالم آستینی پر زر انداخت
پزشکان ز ابیاورند دانا | برای درد آن گلبرگ رعنا
پزشک آخر دوای گل چه داند | که گل از باغبان درمان ستاند
چو باشد بر سر گل باغبانی | بگل نرسد ز هر خاری زیانی
بباید باغبانی همچو هرمز | وگرنه گل نگردد تازه هرگز
علی الجمله دوا کردند یکماه | نشد یکذره آن خورشید براه
دوای عشق کردن روندارد | که درد عاشقان دارو ندارد

دلی کز عاشقی در بر نجنبد — اگر درمان کنی جوزست و گنبد
ز درمان هر زمان دردش تبر گشت — صبوری کم شد و غم بیشتر گشت
چو درمان می نپندرفت آن ستمگر — بایوان باز بردندش ز منظر
بآخر به شد و بر بام شد باز — چو مرغ خسته پیش دام شد باز
اگرچه پر بریده گشتنش از بام — بسوی بام زد بار دگر گام
چو مرغی بر کنار بام میگشت — بپای خویش گرد دام میگشت
ازان بر بام داشت آن مرغ امید — که تا هادی شود در پیش خورشید
دلش بگذاشت چون مرغ آلوطن را — ندید آن مرغ باز خویشتن را
دلش در آرزوی چینه بر خاست — چو مرغ از چار چوب سینه بر خاست
دلش چون مرغ وحشی در غلو بود — صفیر مرغبازش آرزو بود
دلش پر میزد و پر شرم میرفت — چو مرغی در هوای گرم میرفت
دلش برداشته چون مرغ آواز — که ای هر فن بیا چینه دراندار
صفیر زن مرا آخر سوی بام — که چون من مرغ ناید باز در دام

نظر بکشای تا بر بامت افتد — چو من مرغی مگر در دامت افتد
چو سر از چنبر آری در کمندم — بدست خویش بر پای بندم
مرا بر چنبر خود آشنا کن — چو یادی کردم از دستم رها کن
وگر یادی نکردم دل بپرداز — بزن دست و بپیش بازم انداز
من آنمرغم که بی تو هیچ جایی — نجویم جز هوای تو هوایی ❊
من آنمرغم که زرین بود بالم — بسوخت آن بالم و برگشت حالم
من آنمرغم که از یک دانهٔ تو — بماندم تا ابد دیوانهٔ تو ❊
تلطف کن دمی با هم دمی ساز — مدار اکنون بمانی مرهمی ساز
بگفت این و فرو افتاد از بام — همه بام از سر شکش گشت گلفام
چگویم همچنین آن ماه افروز — بگرد بام میگشتی شب و روز
همی گر صبحدم گر شام بودی — تماشا گاه گل بر بام بودی
همی بر بام بیشه شام و شبگیر — بهمت او فتاد آن سایه بر سر
گل ارچه راز دل با کس نگفتی — سر شک روی او روشن بگفتی

الفرق بگرد بام
ماه تمام خرام
یعنی گلرخ گلفام
شب و روز میگشت
کسی را دیگر چشم چنان یار
شده از بیم فرقت کا
بملالت میرساند
بمانی یا بیم ۱۲ ۴
مولانا سید محمد
مراد قلی خلد الله

شبی در خواب دیدش گشت حیران — بجست از جای گریان و خروشان
ز بس آتش دلش چون جوی خون شد — کفش بر لب زد و از سر برون شد
چو عشق از در در آمد گام برداشت — گل بی صبر راه بام برداشت
برهنه پای و سر بر بام میشد — برای کام دل ناکام میشد
جهانی بود در زیر سیاهی — بیارامیده در وی مرغ و ماهی
شبی در زیر کرده نیل پنهان — چو دوده ریخته بر روی قطران
شبی چون زنگی اندر قیر مانده — عروس روز در شبگیر مانده
شد آگه دایه چون گل را چنان دید — ز تخت زر سوی بالش روان دید
فغان برداشت کاخر این چه حالست — ز کم عقلان چنین چالی محالست
چه گمراهیست کاکنونت گرفتست — نداری عقل یا خونت گرفتست
گره بر جان پر تابم زدی تو — چه رنگ است این که در آبم زدی تو
بهر ساعت سوی بامم آوری رای — شوی گیسو کشان چون چنگ در پای
یقین دانم که کارت مشکل افتاد — کز این مشکل مرا آتش دل افتاد

زبان بگشای تا مشکل چه داری — خداداند که تا در دل چه داری
اگر گویم چه میسازی تو بر بام — مرا گوئی که تا دل گیرد آرام
کجا باور کند دایه ز گل این — کجا بیرون شود با من بگل این
اگر بر بخت زرین شب گذاری — ز بس سستی تو گوئی جان نداری
وگر بر بام با یشد ببازی — شوی تو شوخ دیده خیره تازی
چو اپستی تند باشی بر شدن را — خر کاهل فرو تر آمدن را
اگر گویم سوی قصر آئی از بام — ز صد در پیش گیری راه آرام
فرو افتی و نشناسی سر از پای — نجنبی و نجنبانیم از جای
وگر گویم که بر بام آی و بر خیز — بر افروزی چو آتش شوی تیز
چو مرغی میزنی بیخود پر و بال — چو روباهی نهی دوش بدنبال
بجلدی آستین را بر نوردی — همه شب بر کنار بام گردی
نهاده بر کنار از دیده رودے — دلی پر درد و میگوئی سرودے
گهی از رنگ رخ خوناب پالائے — گهی بیجواب و گه مهتاب پیمائے

گهی بامرغ کردی همصفیری | گهی از ناله بر گیری نفیری +
گهی از شاخ مرغی را برانی | گهی از باغ مرغی را بخوانی
گهی سنگی دراندازی بآبی | گهی سرسوی سنگ آری بخوابی
گهی گریان شوی چون شمع خندان | گهی دستار چه خائی بدندان
گهی بام از گرستن رود سازی | گهی سیبی کلوخ امرود سازی
گهی در دست گیری دستهٔ گل + | گهی نوحه کنی بر بانگ بلبل
گهی بیرون کنی دست از گریبان | گهی در پای افتی همچو دامان +
گهی بر روی دیوار افگنی خویش | گهی دیوار پیمائی پس و پیش
گهی از دل برآری آه سردے | که از گرمی فرو افتی بدردی
گهی باشد دو بادامت شفق خیز | گهی گردد دو گلبرگت عرق ریز
ز بسیاری که گرد بام پوئی + | بدردی هر شبی گفتن نبوئی
همه دم گوش میدارم ترا من | تو بیداری که بگذارم ترا من
اگرچه من نیم حاضر جوابی | ز تو غائب نیم در هیچ بابے

همه شب دل زبانی ساکنت نیست — بجز بر بام رفتن ممکنت نیست
ازین ممکن شنود واجب خیالے — ندانم حال و دانم هست حالے
شبی چندان نیابد چشم تو خواب — که منقاری زند یکمرغ در آب
قرارت نیست و آرامت بزوت است — ببدنامی مگر نامت بزوت است
چه حال است این ترا آخر چه بودست — پریواری مگر دیوت ربودست
همه خلق جهان از خواب برده — ترا گوئی که بر فیست آب برده
چه میخواهی زپیر ناتوانی — که در عالم توئی او را و جانی
چه میخواهی ازین مسکین بی زور — کزو موئیست باقی تالب گور
دلم خون شد ز زاری کردن تو — ندارم طاقت خون خوردن تو
نداری رحمتی بر من چه سازم — تو زاری میکنی من می گدازم
بشب در انتظار روز باشی — چو شمعی تا سحر در سوز باشی
چو روز آید شوی برخ گهربار — که کی باشد که شب آید پدیدار
شبانروزی قرارت می نه بینم — بجز غم هیچ کارت می نه بینم

این کلمات بطرز قدیم
و مواعظ از زبان دلستانی
خطاب بچشم تو رفته
و نام تو در کلام همه
خلائق ببدنامی شهرت
یافته مگر پیر
و دیو بر تو اثر
کرده یا امر دیگر
سر زده که چنان
در خود نمانی ۱۲
مولانا محمد عزیز حسن
سلمه الله تعالی

گفتار در پاسخ گلرخ بادایه و مناظرهٔ ایشان

چو لب زین گفت بگشاد آن گلِ خوش بوی و خوبست — زبان بگشاد گل چون بلبل مست

بدایه گفت دل برمیشگافم — که گوئی زیر بارِ کوه قافم

چو کوهِ قاف با من هم کمر شد — ز آهم خون چشمم چون گهر شد

چنین دردی که در جانم نهفت است — زبانم پیش کس هرگز نگفت است

دلِ دایه ز دردِ او چنان شد — که از دستِ دلش گوئی که جان شد

بگل گفت ای چو جانِ من گرامی — بگردانیده روی از شاد کامی

دلت بنشان بگو تا از کجا خاست — مکن کژی و با من دل مبر راست

بجان پرورده ام من در کنارت — مشوش چون توانم دید کارت

چرا ای مرغ زرینِ دل آویز — نیابی خواب چون مرغِ سحرخیز

همنظر بر دوی سر پا برهنه — بگو راست و مخوان تاریخ کهنه

بگو تا دست سیمینِ تو امروز — بزیرِ سنگ کیست ای عالم افروز

تو میدانی که من چون از دام — نفس ز انرازداری باز دام

نبیتی

نبیتی دایه میگوید بگلرخ
که چون رو در تو آرم چون نپرسی
که شبها تا بروز از بیقراری
گرد منتظر میباشم
که بی تابی هر روز و زدر
روز و شب بیرتی
ترا ای بیخبر از بیخبریت
۱۲ مولانا سید محمد وفائی
۵۲ در بیان حکایت بیان
گفتگوی گلرخ با دایه
که ای دایه مرا حالی که دارم
که چون گویم بکسی کو دل ندارد
۱۲ مرغ قفسه

ندیدستی زمن بسیار گوئی | نه هرگز ده زبانی ودو روئی
نگفتم پیش تو هرگز خطائی | دروغی نیز نشنودی زجائی
همیشه تا که بودم بنده بودم | زماهیت دل بمهر آگنده بودم
شبم شب نیست بی موی سیاهت | نه روزم روز بی روی چو ماهت
همه کام دلت باشد مرادم | تو باری نیک دانی اعتقادم
نداند دد بدر ماه تو دایه | که یکموی افگند بی مهر سایه
اگر بر گل فتد یکسایهٔ گل | چو گل در خون نشیند دایهٔ گل
توئی جان من اے در شب افروز | که جانم بر تو میلرزد شب و روز
چنان دارم دل از مهر تو پر تاب | که هر شب برجهم ده بار از خواب
زمانی شمع بالینت فروزم | زمانی بر رخت اسپند سوزم
ببسنودم عود و عنبر بر سر تو | کنم هموار بر تو چادر تو
کمان موی ابروت کنم راست | شکنهائی دوگیسوت کنم راست
کنم در کوزه جلاب تو شیرین | نه از گیسوی کژ دوسوی بالین

مرا در حق تو شفقت چنین است ترا ای مهربان با من چنین است

اگرچه خستهٔ ایام گشتم اسیر چرخ نافرجام گشتم

جهان تا پشت من همچون کمان کرد جوانی را چو تیر از من روان کرد

زگم گشته کبود و روی چون کاه زخویشم شرم آید گاه و بیگاه

جهان زامد تی بسیار دیدم چه میجویم دگر آنکار دیدم

چو حرصم شد دراز و عمر کوتاه مرا پیری پیام آورد ناگاه

که بگذر زود چون بادی بدشتی که سوئی خاک داری باز گشتی

کنون وقت رحیل آمد بناکام مرا با تو بهم نگذارد ایام

ز تو بر بایدم ایام آخر بود این عمر را انجام آخر

ز عمرم هیچ دورائی نماند است مرا در تن توانائی نماند است

چه گر من سایه ام تو آفتابی مرا بسیار جوئی و نیابی

بگو تا از که میکردی نخون تر گرامی بینی از خود سرفزون تر

اگرچه دردمند و ناتوانم روا باشد که درمانی بدانم

نه هر چیزی همه کس داند ای ماه | مرا زینحال پوشیده کن آگاه
بحق آنکه تن را جفت جان ساخت | خرد را کارفرمای جهان ساخت
هزاران شمع از طاقی برافروخت | چراغ از جان مشتاقی برافروخت
چو عنصر بود بیگانه جدا کرد | بما بیگانگان را آشنا کرد
بحق مریم پاکیزه گوهر | بناقوس و چلیپا و سم خر +
بانجیل و بزنار و برهبان | به بیت المقدس و محراب و ایوان
بروح عیسی خورشید آسا | بایمان وفاداران ترسا
که گر تو راز به گوئی نهانی | نهان دارم چو جانش زانکه جانی
بخون دل نبرگت کردم آخر | بشیر و شکرت پروردم آخر
نگاهت داشتم از آزار و تلخش | که تا گشتی چنین عنا و سرکش
مرا در گردنت حق بیشمار است | بگو بر گردن من تا چه کار است
بسی کروحی بدم در چشم تو من + | گرانجانی شدم در چشم تو من
سخنهای مرا در تو اثر نیست | مرا با تو کنون کاری دگر نیست

۵ در پنجاد و پنج و چهار ابیات بادقسم است یعنی سوگند بپروردگار عالم که جان مرا در تن جفت کرده و سوگند بمریم و عیسی و قسم بناقوس و چلیپا و سوگند بیت المقدس و ترسایان و فادار و قسم بمسیحیان قوی شد که اگر او را دلی جوید مرا از وفائی گاهی از نهانخانهٔ دل تا لبی زبان نرانم ۱۲ مولانا سید محمد صلوتعلی مظلہ العالی

بدان[۱] می آریم در انتقامت | که گویم شیر پستانم حرامست

گفتار در پاسخ دوم گلرخ دایهٔ فرهنده را

چو بسیاری بگفت آن دایهٔ پیر | برآمد آنجوانمرد از وی چون قیر
سرش در گشت و چشمش تیره و خونبار شد | کجا با دایه آن از پیل بیرون شد
زشرم دایه خوی بر گل نشستش | دل چون شیشه بیرونش شد ز دستش
فسونگر گشت و در بیداد آمد | ز دست دایه در فریاد آمد
که رسوا خواهیم کردن سرانجام | چه میخواهی ازین افتاده در دام
همی در دست ندهی پشیه خویش | مرا بگذار در اندیشهٔ خویش +
فگندی چینهٔ سالوس در دام | چه میخواهی ازین برگشته ایام +
چه رنجانی من دیوانه دل را | که شد درد عجب بیخانه دل را
اگرچه قوت سر پنجه داری | چرا دیوانه را رنجه داری
مرا از دست[۲] دل کاری فتادست | دلم در درد و بیماری فتادست
چو در دو خویش شاید گفت کس را | نگاهی کرد باید پیش و پس را

[۱] مقولهٔ گلرخ دایه که مرا چنان تنگ مگیری که با تخلیه پرداخم و شیر پستانت نخورده ام حرام شمارم از نخست باز گردم ازین اندیشه باز گردی و نیز حسن شکایت دایه در فریاد

[۲] چرا تو ای مشفق مشهور دست کردی دامن امروز دست بس از دم مرا مانی تو دست دل تو در دست تو در دست

نه نیز این در درا پنهان توان داشت — نه این دشوار را آسان توان داشت
ندانم تا بگویم یا نگویم — کدامی رنگ بهتر در کدویم
بگویم تاب رسوائی ندارم — نگویم تاب تنهائی ندارم
بگویم سر زنش بایم ز هر دون — نگویم تا یکی کردم جگر خون
بگویم در جهان کردم فسانه — نگویم تا یکی آرم بهانه
بگویم گمرهٔ عالم بمانم — نگویم همدرین ماتم بمانم
بگویم سر ببر د شهریارم — نگویم بیش ازین طاقت ندارم
اگر این راز من پنهان نماند — یقین دانم که در من جان نماند
سخن تا در قفص پیوسته باشد — بسان تخم مرغی بسته باشد
ولیکن چون ز دل سوی زبان جست — چو مرغی گشت و بر هر شاخ بنشست
ازان ترسم که آن راز نهانم — بگویم سر ببندد از زبانم
کنون ای دایه چون کارم شد از دست — کشایم راز اگر بر تو توان بست
سخن گویندهٔ نیکو نوشتست — که خاموشی بی هنگام زشتست

ترا اکنون سخن با بدچنان داشت | که هم از خویشتن باید نهان داشت
بگویم با تو تا در جان نماند | که سوز عاشقان پنهان نماند
بدان کمین باغبان مه فرستاد | پسر دارد یکی چون سرو آزاد
ز رویش ماه زیر میغ مانده | ز لعلش گوهر اندر تیغ مانده
نرگس خواب بسته جادو از او | با بر و طاق بوده نیکو از او
جگر از هر دو چشمش تیر خورده | شکر از هر دو لعلش شیر خورده
لب لعلش چو گلگون نر انهند تنگ | از و در سر بگردد زلف شبرنگ
ستاره دید در شکرستانش | زمین بوسید ماه آسمانش
لبش گوئی که حلوای نباتست | چه حلوای نبات آب حیاتست
ز پسته طوطی خطش دمیده | بگرد شکرش صف برکشیده
چو چشمش مور صد حلقه کشاده | ز عنبر پرده بر پسته نهاده
دو لب چون دانهٔ نار حکیده | بر سته دانه و سبزه دمیده
ز لعل او دمیده خط شبرنگ | ز رشک افکنده گلگون نعل در تنگ

خود از آب دهان غنچه را دوست — خط سرسبز او چون غنچه در پوست

لبش نیرنگ خط چون برنگین زد — بسبزی آسمان را بر زمین زد

خطی دیدم چو ریحان ارم سبز — نهادم سر بران خط چون قلم سبز

خطش خوش بود بر لوح دل قلم کرد — خطی بر خونم آورد و علم کرد

ازان خط شد پری در من سپاهم — بدینسانم بران خط عشقبازم

دلم چون شیشه زان خط شد ازدست — پری دل برد چون دل شیشه بشکست

پری در شیشه آید واین پریزاد — دلم در شیشه کرد و شیشه افتاد

چو خط او بدیدم زین دل تنگ — شدم در خط چو دل زد شیشه بر سنگ

کنون کز دست کودک شیشه افتاد — ندارد هیچ سودی بانگ و فریاد

مپرس ای دایه تا من ان پری رو — چگونه چون پری پویم بهر سو

بالای من است آن زلف شبرنگ — ز زلفش روی گلگون بر شدم تنگ

چو اول دیدمش در سایه بید — به پیش حوض خفته رو چو خورشید

ز مستی او ز عالم بیخبر بود — ولی عالم از و زیر و زبر بود

۱ ای خیز ای هم کبوتر و فسون تو
در شیشه دل من آن پری
شمائل تو فرو بیا بالبر تو شیشه هم
مهادوای میتوانه شد و علاج او بر
سعود ای گردد و مولوی محمد
عزیز حسن سلمه تعالی ای دایه بیا
عقل می زند بر گیسوی سلسل
او چنان گرفتاری کار دل
سرای خود بمن نمیدهم و بر چشم
آب بهر خش فرو میرود من چنان خود
خنزر کش افتاده و دهان

چو آهو چشم من بیهوش افتاد ز چشمش خواب بر خرگوش افتاد

چو گل دیدی رخ آن ماه پاره ز باد سرد کردی جامه پاره

رخش چون آتشی سیراب دیدم ز آب آفت ز آتش تاب دیدم

بجست از من دل دیوانه چون تیر نگه چون دارم از زلفش بزنجیر

چو با هوش آمد و ناگاه برخاست فغان از سر و جوش از ماه برخاست

کله چون کوژ بنهاد و کمر بست همه خون در دل من چون جگر بست

چو آن سرور روان من عیان شد ز آزادی اشکم روان شد

چو از پیشم برفت آن گوهر خاص دل من پیش ازین میرفت قاص

دل لا یعقلم دیوانهٔ اوست که او شمعست و دل پروانهٔ اوست

منم در انتظار مرگ مانده ؛ وزان شکر گل بی برگ مانده

نه شب خوابست و نه روزم قرارست شب و روزم خیال آن نگارست

دلم دستی بجانم باز کردی اگر یک لحظه خواهم باز بردی

همه شب بستر زم از درشتی کنند با پهلوی گل خار پشتی

کنون ناگفتنیها با تو گفتم — چه سازی تا شود آنماه جفتم
اگرچه از رخت شرمم گرفتست — دلم گرمست ازان گرمم گرفتست
منم گلبوی و آن دلبر سمن بوی — بزرگی کن میان ما سخنگوی
ازین شاه آن گدائی را شهی ده — وزین گل آن شکر را آگهی ده
برو کوگر عقیقی باگهر ساز — شکر داری ببر گل گلشکر بهاز
برو کوچون تو سروی من چو شمشاد — بیا تا بر جمالت میکشم شاد
برو کوچون تو ماهی من چو مهرم — چو ذره رقص کن در پیش چهرم

گفتار در پاسخ دایه گلرخ را و نوحه کردن دایه بر گلرخ

کنون ای دایه دل پرداختم من — ترا در میان این درساختم من
ازان پاسخ چنان شد دایه پیر — که گفتی خورد بر دل زان جوان تیر
چو بشنود آن سخن برداشت پنجه — بزد بر روی پرچین همچو طپانچه
برسوائی خود شهری در جهان است — که هرگز این نگوید در جهان مست
زهی همت نکو یاری گزیدی — نگهدارش نکو جائی رسیدی

ترا یاری چنین دیده این راز — چرا با من نمیگفتی زکی باز
نه بتوان گفت باری اینهمه جای — که شرمت باد ای بیشرم دلبای
زگفت دایه شد درخشم گلرخ — بدو گفت ای تبلخی زهر پاسخ
اگر صد پند شیرینم دهی تو — نیم من زانکه هم زینم دهی تو
برآمد از دل پر درد دودی — ندارد آتشی را پند سودی
دل خود را بصد پند دادم — چو پیمان بستدم سوگند دادم
چرا پس زین سبب فریاد کردی — همه سوگند و پیمان باد کردی
دگر ره دایه شد زان کار دلتنگ — که گل را عشق نقشی بود بر سنگ
سخن را رنگ داد آنرغ استاد — باستادی ز در بیرون فرستاد
زبان داد و فسون گل چنان کرد — که بلبل را زبان بند زبان کرد
بگلرخ گفت نیکو آوریدی — که بر شاهی گدائی را گزیدی
ترا نقد است با هم ترک و هندو — کدامت دل همیخواهد زهر دو
ترا شاه سپاهان خواهد آخر — تو تن خواهی ترا جان خواهد آخر

کسی در شاهی و در کامرانی — چگونه آرزو خواهد شبانی
کسی را نقد باشد ماه پاره — چگونه مهر جوید از ستاره
چو بی اینجان تن آسانست یکبار — همه تن گر همه جانست بگذار
اگر تو توبه نکنی زار رویت — بگویم تا ببر دشاه مویت
هوا در تف و در سوزت فگنداست — چه بدبختی بدین روزت فگنداست
مگر نشنیدی این تشبیه هرگز — سیه سر بر نتابد پیه هرگز
ترا خود شرم نی از گیسوی خویش — که خوانی باغبانی را سوی خویش
تو چون گردن نهی کو گیردت دست — که با آن رند در گردن کنی دست
بگو تا خود کدامی بادشائی — که او شوهر گزیداز روستائی
شدی زین روستائی علاج آخر — که بودت روستائی هرگز آخر
تو خسرو او گدائی بچه آخر — تو شاه او روستائی بچه آخر
تو نوروز بتان جانفزائی — برو عیدی بکن با روستائی
بعالم نیست یک طوطی شکربار — که پیش گاو بندی خر کنی بار

ای شاه سپاهان بخوبستانی
تو بفضلت راست اگر ازین
عشق وفا نیچیا تو بنکی شاه
آگاه کم تر از تو هموی قیصر
مرد انا سیر محمد صادق علی
کلمات پند سمات دایه
که چو عشق از شیشه ی کشاده پیوند
گر او شود رشه باشد
غفلت راچو گردیده با تاجر
پیوند طلب میکنی مرشت باد
کردست تا نحوم کرا
خود نباشد دیگران
تو آویزد
فقه
ع فیقه

گل و پیل ست اورا کار پیوست ببیل او ترا گل کے دہد دست
زہی خر طبعی آخر از تو چندے با خرمی چمی از گاو بندے
کہ دارد پہلوی و دستگاہی کہ پہلو ساید او با چو تو شاہی
اگر زین گاو نبود یکدمت وصل بجز کم کردہ مانی تو بی اصل
بدست خویش افگندی تو در پائے سر خود از یکی ناپائی بر جائے
چہ خلقی تو چنین آشفتہ رفتار کہ یکجوئی نگیرد در تو گفتار
من از ہر نیک و از ہر بد کہ گفتم یکی در دت نکرد از صد کہ گفتم
تو شستہ چشمت از ناشستنی ہا رخ خویش شستی از دست گوئی
بدنامی خود کردی بدنیا برسوائی بر ہنہ کردہ سر
اگر آبت نریزد نیست بیمت کہ نفروشد کسی نانی بسیمت
ترا دیو ہوا دیوانہ کردست خرد را با دولت بیگانہ کردست
خجل شد گل چنان کز خون بیاشت ز شرم او نقاب از گل نرو شست
بدایہ گفت من عاجز ازین کار بیکسو کے شوم ہرگز ازین کار

ل ۱۲ ہزار افسوس کہ تا بودی ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمہ
عقل و خرد چہ چیز ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمہ
آمدہ کہ پاس ننگ ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمہ
ناموس نا نیکو کی ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمہ
برسوائی بر ہنہ سر ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمہ
بگریدی ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمہ
محمد عزیز حسن سلمہ

که گر بسیار گوئی ور نگوئی ❊ مرا کیسا نست تا دیگر نگوئی

چنان سودا ش در دل محکم افتاد که در سنگ آنچنان نقشی کم افتاد

مبادا جان من گر سوی اوئیست مبادا چشم من کز روی اوئیست

بچشم تو اگر آنماه زشت است بچشم من چو حوری از بهشت است

بچشم تو اگر دیو لیست پر خشم بچشم من چو مردم اوست در چشم

بچشم خویش کار خویشتن بین بچشم من جمال یار من بین

مدارای دایه زان دلخواه بازم چو دل اورا همیخواهد چه سازم

ازین محنت ترا باد اسلامت که هرگز برنگردم زین ملامت

چو دل امید بهبودی ندارد ملامت کردنت سودی ندارد

چه میریزی میان یک روغن بهر زه آب میکوبی بهاون

گشادم پیش تو راز نهانی بگفتم گفتنی اکنون تو دانی

ببین تا چند سوگندان نخوردی که هرگز از سر پیمان نگردی

کنون با آنهمه سوگند خورده زمن می بگسلی پیوند کرده

چرا شرمت نمی آید ز رویم — که گوئی تا ببر د شاه مویم
ترا دیدم چو نرم آهن دلی سخت — ز دایه نیست دلداری نه بخت
دمی نبود که در خونی نگردم — اگر عاشق شدم خونی نگردم
تو میگفتی که در خونی نکردم — بگفتم قصه و دونی نگردم
تو میگفتی بگو چون گفته شد راز — شدی در خشم و کردی قصه آغاز
بسی عیب من آتش فشان تو — چو آب از بر فرو خواندی روان تو
چو کارم می نه بکشائی تو آخر — بچه کارم همی آئی تو آخر
چو صیدی مرده بر شستم فتادی — چو پای موزه در دستم فتادی
در آموزیم هر دم از جفا درس — چو تو بنده ندیدم ناخدا ترس
چو پیش دام بگرفتی مرا تو — گرفته میزنی ای بیوفا تو
دلیری کن دلیری را گرفتی — زهی روبه که شیر یرا گرفتی
نباید با منت زین پیش آویخت — که هر مرغی بپای خویش آویخت
بده آبم چو سر فه بر من افتاد — که با تو نان من در روغن افتاد

لمکن اے زرم زن با من درشتی + که با بر خشک میرانیم کشتی +
شدم در پای محنت پست تو من + فرو گویم بسی از دست تو من +
ترا چون مردمان گر شرم بودے + مرا پشتی ز رویت گرم بودے
چو گرد بنقد بنید دیگ سر باز + نیاید شرم سک به زو بدر باز
بگفت این و خروشی سخت برداشت + بچشم دایه رخت از بخت برداشت
چو دایه این سخن بشنید از خشم + رگ خونی برون انگیخت از چشم
بگل گفت از هوا دل گرم کردی + مرا صد روی بی آزرم کردی
ز پیش خویش صد بارم براندی + بخواندی آستین بر من فشاندی
سگم خواندی و با نگم بزدی تو + چو گرد به زود در بانگ آمدی تو
ترا صد بار گفتم گوش میدار + سخن در گوش گیر و هوش میدار
اگر رازیت باشد فرصتی جوے + دهان بر گوش من نه راز بر گوے
زبان با غلبه در گوشم نهادی + چه کردی اینکه بی نوشم نهادی
لباس نکنامی بر دریدی + بزر خواندی و بدنامی خریدی

لے
یعنی نبه گفتگو گر زدایه
و تقریر پیکران با بین برد
دایه عاجز شده گلرخ
از غلبه زور عشق بیباک
رخت خرد از نریزد است
برداشت و کار خود بیکسو
گذاشت از مولانا نبیه محمد
صادق علیه ظلال عالی
دایه از نصیحت گری باز
گلرخ در عشق پیروی خود
گریبان دریده شده
بکار خود مشغول شد
گلرخ جواب کار دایه

چو گل پاسخ شنود از جای برجست — بچشم دایه جائی دور بنشست
بیکره صبر از و زنجیر بگسست — بزخم او زه و صد تیر بگسست
ز آه و ناله آن ماه پاره — بیکره در خروش آمد ستاره
زمین پر گرد کشت از آه سردش — فلک پر تف شد از سوز دردش
دلش در آتش و تن ماند در آب — نه خوردش بود ازین اندیشه نه خواب
نه با دایه سخن گفتی نه با کس — که یارب من درین محنت خدا بس
همه بیچارگان را غمگسار اوست — همه وقتی همه جائیت یار اوست
رضای او طلب تا زنده گردی — خداوندی مکن تا بنده گردی
خداوندا دلم را بنده گردان — بفضلت مردهٔ را زنده گردان
دلم میخواهد از تو یاری تو — کرامت کن مرا بیداری تو
دلا افسانه گفتن شرع و دین گفت — چرا گفتی که آوردت بدین گفت
دمی کانرا بهار آید جهانے — پی آن دم نمیگیری زمانے
گرفتی از سر غفلت کم خویش — نمیدانی بهائی یکدم خویش

ازین غفلت چو فردا کردی آگاه | پشیمانی ندارد سودت آنگاه

خطاب با حقیقت جان و معنی زاری کردن گلرخ در مناجات

الا ای قمری مست خوش آواز | ازین خاشاک دنیا خوی کن باز
چو هادی گشته بگذار خانه | چه خاشه میکشی بر آشیانه
تو تا این آشیان بر خاک داری | ز راه بیخ حرص خاشاک داری
دمی طوبی که از طوفان غدار | بسوی شاخ طوبی بر بهنجار
بزیر سایهٔ او بال بگشای | زبان خوش کن پس انگه راز بسرای
چنان بسرای کان پاکان حلقه | بیکره در تو اندازند خرقه
چنان بسرای خوش از شاخ طوبی | که آوازت فرود آید بدینی
ز صحن بوستان در فکر گل جوی | چو سوسن ده زبان شو حال گل گوی
چو یک مه چشم از گل دایه برداشت | وزان خورشید طلعت سایه برداشت
دلش در عشق آن گلرخ همی سوخت | چو شمع از تاب آن فرخ بفیروخت
بگل نزدیک شد از رنج دوری | که برخیزد ز دست ناصبوری

چو دید آن آفتاب دلنواز ان — چو شمع از آتش گل شد گداز ان
دلش را شعله های آتشین بود — چو موی شد دلش گر آهنین بود
رخش را قطره های خون نهان داشت — بروشد خونفشان کز سنگ جان داشت
تنش را ذره ها شد همچو سیماب — چگونه ذره آرد در هوا تاب
شبی تاریک بود و سینه پر جوش — ز بی صبری نشد یکذره خاموش
چو شب شد از دو خورشید پر ستاره — شب آنشب با نذر جا از نظاره
زبان بکشاد آنگل بیخور و خواب — ز بیخوابی شده از دیده غرقاب
ازان خوابم بچشم می نیاید — که آب چشم خوابم در رباید
ندانم تا چه خواهم دید زایام — که نے من خواب می یابم نه آرام
مگر خوابم ببست افگند در آب — که سر بکشاد آب از چشم بیخواب
منم امشب چو شمعی عمر کوتاه — چنین در سوز مانده تا سحرگاه
منم امشب چو شمع از سوز زنده — نخواهم بود خرتا روز زنده
منم امشب دلی بریان بداده — چو شمع از آتش دل جان بداده

شبی بود آسمانی چون زمینش / شده روز قیامت هم نشینش
جهان از روی قیر اندود کرده / زمانی تا بمه پرده فرو کرده
مه گردون بداده پشت از خشم / زده انگشت شب انگشت در چشم
همه چوبک[۱] زنان با بام گردون / فتاده مست و سر در طشت پر خون
نهاده بند بر پای ستاره / درافتاده موذن از مناره
خروس صبح در ویرانه مرده / دهل زن راز نشش در خانه مرده
کشاده[۲] زنگی شب دستها را / در آتش کرده مار و اژدها را
فلک را قطب کرده میهمانی / فگنده قطب گردون از گرانی
شب آهنگ فلک دگر مانده / چراغ آسمان شب کور مانده
قبا دریده دوران قمر را / زبان ببریده مرغان سحر را
همه شب صبحدم دم در کشیده / بلاسی را لعالم در کشیده
ستاره چار میخ و ماه در بند / سیاه روز و دور و راه در بند
دمیده چشم اختر نیل در چشم / بلاس شب کشیده میل در چشم

[۱] چوبک زنان نام ستاره ۱۲

[۲] کشاده زنگی شب دستها را / در آتش کرده مار و اژدها را
فلک را قطب کرده میهمانی / فگنده قطب گردون از گرانی
شب آهنگ فلک دگر مانده / چراغ آسمان شب کور مانده
قبا دریده دوران قمر را / زبان ببریده مرغان سحر را
همه شب صبحدم دم در کشیده / بلاسی را لعالم در کشیده
ستاره چار میخ و ماه در بند / سیاه روز و دور و راه در بند
دمیده چشم اختر نیل در چشم / بلاس شب کشیده میل در چشم

این ابیات در بیان طول شب سبع گردون گفته شده

در حالت نزاع گلرخ از عشق مهتاب آشفته و گرفتار شده

مولانا سیستمی

واد قلی یظ

شده اسکندر شب در سیاهی — نهان چون خضر مرغ صبحگاهی
بگیره کهکشان زین هفت پرده — همه داروی بیهوشانه خورده
فتاده زنگی شب سرنگونسار — ستاره دانش اکرده مسمار
سیه پوشیده هارون سپیده — فتاده ماه در چاه زبیده
بسوزن مرغ شب از هفت طارم — همین چندار زن زرین زانجم
چنان شب نوک سوزن جغ پتوان دید — بسوزن ار زن آخر کی توان دید
شبی چون روی زنگی پر سیاهی — رسیده رنگ شب تا پشت ماهی
کلید صبح در دریا فتاده — جهانرا کوه بر بالا فتاده
تو گفتی صبح را پروای دم نیست — زسنگ آید برون وان نیز هم نیست
فغان در بست گل کای شب زمانی — دری بکشای و بازم خر بجانی
تو ای شب گر نه روز رستخیزی — چرا آخر سبکتر بر نخیزی
چو شمعی مانده ام در سوز امشب — مگر شب را فروشد روز امشب
دلم تا چند بریان داری ای صبح — دمی برزن اگر جان داری ای صبح

هارون مراد از هارون الرشید

زبیده نام خاتون کرد

حیلهٔ نکاح هارون

آمدن دزد بسرای پادشاهی

وعصمت ضرب المثل است

مولانا سید محمد

صاحب قعلی نظم ادبی

مگر ای صبح ازان برمی نخیزی | که هم پستان روز رستخیزی
چو از حد رفت نامعلومی صبح | کشاده گشت قفل رومی صبح
چو صبح این دیبهٔ زربفت گردون | گرفت از کارگاه سبز بیرون
همه شب دایه گل را آگوش میداشت | دران بیهوشی او را هوش میداشت
چو گردنیل شب از راه برخاست | که یوسف روی و زر از چاه برخاست
نمی آورد طاقت دایهٔ پیر | که گلرخ زاری نالید چون زیر
بر گل رفت چون گل زار بگریست | بسی بر رخ زد و بر یار بگریست
بپهلو در برآن مه بگردید | میان خاک و خون ره بگردید
بگل گفت ای شده در خون جانم | بجانم سیر کردی از جهانم
منم ماهی میان خشک مانده | تو ئی ماهی کناری خون فشانده
مرا ماهیست تا حالیست بی تو | که از ما هم شبی سالیست بی تو
مپرس از من که من چون دم زنم حال | فرو مانده چو مرغی بی پر و بال
نه روی آنکه سازم چاره کار | نه یک آنکه ماند گل چنین زار

زدستِ تو من کار او فتاده | بیکبار از دو خرماندم پیاده
کنون من ترک ننگ و نام گفتم | بتیاری برین هر سنگ خفتم
کجا با تو رسد سگ بی قلاده | چو بر تو گاو افکندی کباده
چه فرمائی مرا تا آن کنم من | که فرمانت میان جان کنم من
کنون چون دست میداری خنیشید | بکوشم تا برآرم از زمینش
بقیل و قال و افسون و فسانه | برم بیرونش آرم از استانه

گفتار در رخصت دادن دایه گلرخ را در عشق هرمز و حیله ساختن

چو گفت این در خ دمسار خندید | دهانِ گل چو غنچه باز خندید
بدایه گفت دل بر خود نهادم | ز نیشِ زخم چشم بد فتادم
چو تو یارم شدی کارم بر آمد | متاعم را خریدار اندر آمد
چو کار افتاده شد دل داده را | بجانی باز خر شهزاده را
بر هرمز شود چیزی در انداز | مگر کین در شود بر دستِ تو باز
ازان بازی که تو دانی و ابلیس | برو خوان و بدامش کش تلبیس

دمش میده هوشش افگار میکن | فسون میخوان سخن در کار میکن
مگر کان مرغ را در دام آری | وز و نزدیک گل پیغام آری
برو بر سنگ زن این سیمبر را | برآمیزی مگر با گل شکر را
بجوشان از هوای من دماغش | بچرب و نرم روغنی کن در چراغش
بجنبان آن سپر زنجیر با او | ز گل هر مژ تو در گل گیر با او
برو بارے نگه کن روے هر مژ | که تو خود دیده زان روے هر گز
ببین تا درج لعلش در فشان هست | کمند عنبر بیشش در کشان هست
به بین تا دوستی را جاے دارد | لب شیرین جان افزاے دارد
به بین تا هست با دامش جگر دوز | خط مشکین او مشک جگر سوز
بشاهی میدهد رویش گواهی | که روے او خطے دارد بشاهی
عجب نبود گر آید روزگارے | که از مه مژده آید شهریارے
چنین بسیار زاید چرخ وارون | عقیق از سنگ زاید مشک از خون
نه بینی آبجوان را گر فتار | که می آید ز تاریکی پدیدار

ای از نگاه تشنه ذیل پایه
گلرخ مانند گل شگفته گردیده
دیچو گل بخنیده و دایه دریده
مسبحتوی مانند بلبل بسکه
کرده بسوی گلشن در تلاش
صید دویده ۱۲ مصلوب
محمد عزیز حسن خلد تعالی
چون گل خندیده را خوار
خونریزانت و الفقر فخری
دواضح شنگرف را بوسیده بسوزی
در آید تماشا کن که دلها پیشتر
آنچ از دام رمیده برده چنین
دیچنان گردیده ۱۲ منهم فیصله

چو هر مرز نقد وارد فرّ شاهی
ترا او شاه بس دیگر چه خواهی

کنون برخیز و راه باغ برگیر
نیم من لاله از گل داغ برگیر

ترا می باید این معلوم کردن
نخواهی آخرم محروم کردن

تو خود گفتی بسازم چاره‌ی تو
ببخشم بر دل غمخواره‌ی تو

کنون این کار من آسان بگذار
مرا بیجان و بی جانان بگذار

مرا گر میکنی چاره کنون کن
دلم از دست دلتنگی برون کن

مرا در[1] دستگیری یاری کن
به پیغامی ازو دلداری کن

جفا گفتم ترا می‌زیبد بسیار
کجا از هیچ‌کس داین مایه بسیار

بگیرند از چو من کس هیچ بر دست
بخندی می‌زیبد زلفم هیچ بر دست

چو صبح روز خیزد باد پیمای
زمانه رو نهاده بر همان پای

کواکب گشت از گردون گریان
شفق شد در کنار خون گریان

رخ چرخ فلک نانگار گون گشت
در فش ماه رخشان سرنگون گشت

عروس زرّ زیر پرده[2] چین
برآمد چون یکی طاؤس زرّین

[1] ل ۲ یعنی چون پیشه شیر در بیشه‌ی نخجیر بسیار بود و مرغ از روی زمین ارتفاعش فلک سیر بسیار آرد و آواز کند و بانگ از آسمان صحیح در دهد مرا به مرغی تشبیه کرده نگذاری و مطلب برآری و جستجو کنی و ۱۲ فاضل قاضل مولوی سید محمد صادق علی مدظله العالی عزیز حسن سلمه الله تعالی

[2] ل

ببین ایوان مینا جلوه گر شد | سپهر نیلگون چون رنگ زر شد
بزیر آمد ز منظر دایهٔ گل | بصحن باغ شد در سایهٔ گل
دو دیده بر کنار راه بنهاد | میان راه دام ماه بنهاد
بساط حقه بازی باز کرد او | ز هر نوعی فسون آغاز کرد او
گهی زر بر گرفت و راه بنمود | گهی بر کرد حقه پاک بنمود
مشعبد وار بانگی رود میکرد | دها نزاگند نا آلود میکرد
چو مرغی در صفیر آمد بآواز | که تا آن مرغ را آرد ببرواز
زمانی بود هر مژ بر سر راه | درون آمد چو از میغی برون ماه
چو روی دایه دید از سایهٔ گل | بخدمت رفت پیش دایهٔ گل
نمازش برد چون سبزه نباتی | زمعلش یافت چون لشکر نباتی
چو دایه روی هر مژ دید بر حسبت | بسوی گل گرفتش دست بر دست
نشاندش پیش و افسون کرد آغاز | بحیله جادوی را داد سر باز
بدو گفت ای چو فرزند گرامی | چرا در پیش مادر کم خرامی

گریزانی زما چون آهو از یوز
چنین وحشی مباش و شیری آموز

تو خود چون تاب آری ماند تنها
به تنهائی خزیده در چمنها

مبر بر سر به تنهائی جهان را
که دلگیر است تنهائی جوانرا

جوانی نوجوانی را طلب کن
سر من بوسه ده می خور طرب کن

دمی[1] با همدمی میکش لبالب
که فردا را امیدی نیست تا شب

گسسته خواهدت شد دم بناکام
دراندیش و دمی پیوسته کش جام

چو گشتی مست بی روئی نگاری
مراغه کن دمی در مرغزاری

چرا باید کشید از عشرتت دست
که آواز خوش و روی نکو هست

مرا افسوس آید چو نو سروی
که نخراشد بگرد او تدروی

بدین خوبی که داری چهره آخر
ز خوبان چون شدی بی بهره آخر

که دید آخر چنین خطی شکر نوش
که خطت را نگشت او حلقه در گوش

که دید آخر چنین لعلی گهر ریز
که بر لعلی دگر نکند شکر ریز

که دید آخر چنین زلف سرافراز
که از خواری لبش پشت افگنی باز

کلمات جاودسمات
آیات گفتن
وزبان بنصیحت
وتحریص وترغیب
بسوی آمرش
دگذاشتن
وتنهائی
گزیدن
مردی و داری
مولانا سید محمد
صادقی بدخشانی

که دید آخر چنین چشمی فسون خیز | که دست غمزه بکشاید بخون ریز
که دید آخر چنین خال دل افروز | که بر چشمش نشد چون خال نوروز
که دید آخر چنین قدی سهی وار | که سر وازدی نلرزد چون سپیدار
در لغا چون توئی تنها بمانده | به تنهائی درین صحرا بمانده
بخوبی گرچه مخدوم جهانی | چو هستی مستحق محرومم ازانی
کنون تنها چنین نگذاشت من | بهشتی روی حوری آمد من

پری چون سیم و قدی چون صنوبر | همه جایش نیکدیگر نکوتر
دو زلفش از شکن بر هم شکسته | هزاران حلقه اندر هم شکسته
دو لعلش سرخ تر از دانهٔ نار | بیکدانه درون صد درِ شهوار
فتاده بر رخش از مشک خالی | شده سرحدِ خوبی را کمالی
دو شورانگیز او مخمور مانده | سیاهی درمیانِ نور مانده
دهن چون پستهٔ خندان کشاده | شکر بر لعل او دندان نهاده
کنون چون یافتی بس رایگانم | مکن هرگز سبکتر دل گرانم

لسبعه دیوان کامل بنا
بهفت پرده اندر هر طرازی
زبان کاید فسانه ساز
فسون پرداز تر گردد
بسوی جستجوی عمر از ۱۲
بودی سه محمد از حرکه
۵۲ از نخاد صفحه
از زبان ایسری و زیخه
بودن دل بر چه
تا تنها من بی حرکه
دیده ایجاز نیم کاشد
پریرو کاکبو زیخه
بیرا کو در ریارت نشاغم ۱۲

کنون گر بایدت با اینچنین کس — چو من هستم بکس منگر ازین پس
گرت رازی بود بسته دهان باش — بکس مگشای و هم خامش زبان باش
تو گر چون پسته رنگ آمیز گردی — چو پسته زود شور انگیز گردی
دل پسته توان دید از دهانش — ازان ببریده اند ازین زبانش
زبان من نمامی همچون پسته از کام — زبان در کامت آور همچو بادام
چو کاری میتوان کردن نهانی — چنانکه ازوی نیاید کس نشانی
همان بهتر که زیر پرده اینکار — بپردازی و بیرون آئی از بار
ز بدنامی بتر چیزی دگر نیست — که در عالم ز بدنامی بتر نیست
بدان اکنون که گلرخ دختر شاه — که سجده میبرد پیش رخش ماه
ز رنگ دست نقاشان استاد — نخیزد آنچنان نقش پریزاد
بهر شهری ز نقش او نشانی است — بخوبی نقش ویش داستانی است
که نقش گل گرفته لب بدندان — میان باغ مانی نقشبندان
وز نقش و رسیاهی قیر فام است — بنا گوش سپیدش شیر فام است

چو بگشاید در چین نامهٔ مشک — سوی نافش نویسد عنبرین مشک
زمه کم گوی بارے ماه رویش — دو هفته ماه شش یکخواه رویش
مژه چون دشنهٔ سیراب دارد — هزاران تشنه را بی آب دارد
چو چشمش دلبری را کار بندد — بمستی دست صد هشیار بندد
چو برخیزد بناز آن سرو قامت — برانگیزد ز قامت صد قیامت
چو بگشاید فقاع از کام شکر — لبش بر یخ نویسد نام شکر
رخی چون گل لبی چون قند دارد — همه سرمایه جز مانند دارد
تو خود گل را به از من دانی آخر — همه شرحش به از من خوانی آخر
مگر او را نظر افتاد بر تو — چگویم نیز میدانی دگر تو
چو گل زنیکار تو انی شگفتن — بگل خورشید را دانی نهفتن
که خواهد یافت چون گل در جهان یار — زهی دولت زهی بخت و زهی کار
چو گل روئیتو دید از بام ناگاه — پدید آمد ترا اقبال ای ماه
چگویم زانکه من دیدم لبی را — که باری نیست دولت هر کسی را

ز دولت بود کاکنون گوی بردی | وزان گیسوی مشکین بوی بردی
کنون خواهم که یکشب هر دو با هم | ستانیداز دو لب داد دو عالم
دو لب در بوسه دادن خسته دارید | بشکر مغز شیر بسته دارید
زمانی موی هم بر دست تا بید | زمانی نیز بر هم دست یابید
جهان اینست اگر داری تو دستی | که پیش همدمی یابی نشستی
ز عالم همدمی از عالمی به | دمی با او ز عمر آدمی به

گفتار در اظهار کردن هرمز با نفسی و حق شناسی با دایه و جواب بدبختی و درشتی

چو از دایه سخن بشنود هرمز | چنان شد کان نیارم گفت هرگز
بدو گفت ای ز دانش دور مانده | ز غول نفس خود مغرور مانده
نداری شرم با موی چو پنبه | که حلق چون منی بری بدنبه
ز موئی همچو پنبه دام کردی | چو مرغی پیش دامم رام کردی
مساز این پنبه دام مکر و فن را | بنه این پنبه کرباس کفن را
جوانی میکنی در پیش من تو | حساب گور گیرای پیرزن تو

۱۵ پاسخ دادن پرمزاد یار را و نهایت سرنجار
و رشتی دیدن او و نهایت سرنجار
خاطر پیش آمدن یار و پیچانیدن
مضمون بیست و نهست ۸۰
ترا فرقت پیری از خاک برد ۸۱
کهن گشتن شاخ ترت ای پدر ۸۲
پس از بیان بوالعجایب پدر مضمون
مکرر تردد او و نا نیسند و قضا
و فلاطون ای ۸۳ پرمزاد میگوید
او پیران مگر دیده تو بر باز
کردنی نیست این نرنگ
برمن مهلتی بگذار
گلی زین چمن چون نیست ارزانی بزم
جهانی مثل شمع بر خود زار و اوزار
چکار او دوی محمد ایزد چمن سیراب

۱۵ با غسونی مرا بر میفشانی
تو بر هم می منی کاری بصد ناز
تو دم میده اگر همدم نماند است
بسا لوسی سیاسی بر سرم نه
کجا زرقِ تو یابد دست بر من
مرا آهسته آهسته شوی پست
مشو در خون خویش و خون من تو
گر او نیکست ۸۲ نیکو کارش باد
بهر نوعی که هست او آن خویش است
مرا با آن سمنبر نیست کاری
چه گردم گردِ شمعِ عالم افروز
چو من پروانهٔ آن دلفروزم
کجا در ماند از چون من کسی گل

نیم زان دست افسون چند خوانی
نمی ترسی که آن افتد زهم باز
تو بر هم نه اگر بر هم نماند است
بشسته پیش پای دیگرم نه
فسون و زرق نتوان بست بر من
تو صیدی میکشی تا بر کشی دست
یکی دیگر گزین بیرون ز من تو
ز نیکوئیش برخوردار ایش باد
خداوند است و در فرمان خویش است
که گل را هم نشین باید بهاری
مرا با گل نه عید است و نه نوروز
اگر با شمع بزم پر بسوزم
که چون من خاک ره دارد بسی گل

بروای پیر جادوی فسونساز | که نتوانی شدن با من فسون ساز
بروای بوالعجب یار فسون گر | چو تو گمراه را دیوست هم بر
بروای مرغ رنگ آمیز جادو | که رنگت را ندارم هیچ پهلو
بروای شوم سر داده به تلبیس | که در شعوی سبق بردی ز ابلیس
چو زین شیوه سخن هرمز فرو خواند | از و دایه چو خر در گل فرو ماند
بهرمز گفت ای بی شرم آخر | شدی در سرد گوئی گرم آخر
مشو گرم ای ز دیده رفته آبت | تو از من به اگر ندهم جوابت
ازین صد بازیت بر من اگر من | نیارم بر تو صد بازی دگر من
ببین کار جهان کین روستائی | دهد در جادوئی بر من گواهی
چو جادویم نگوید پیش بانو | نمایم جادوئی خویش با تو
چنانت زیر دار آرم بمردی | که بر یک خشت صد کردم بگردی
چنان کردی اگر نگریزی از دام | که بر خوانی خدایت را بصد نام
پیمای از تهور دُرد بر من تو | چنین منگر بچشم خرد بر من

له
ای سگالیده تلبیس
خواهد ابلیس سی
کز من این افسون
میخوانی چون آن
در شاه است مانندی
بیخ خاک که وارد بگذارد
هرمز اکس اردو ۱۲ دوی
خود بوز جو بیله

اگر گردم بلعب و لهو مشغول ۵ سراسیمه شود از بگر من غول
اگر بر بسته[۱] نهم دامی تلبیس ۶ زبیم من تبگ بگریزد ابلیس
نگوئی تو که آخر من کرا ام تو گل را باش ورنه من ترا ام
بدین زودی چنین کردی تو با من نه یکدم همنشین گردی تو با من
نگفت[۲] دایه هرمز گشت خاموش نکردش یک سخن را بعد ازان گوش
همی خندید انگه دایه بیش می گفت ز گفت دایه هرمز بیش می خفت
ز خود می دفع کرد از راه خوابش نداد آن صد سخن را یک جوابش
چو دایه دم نمیزد هرمز از پیش برون رفت و جدائی داد شش از خویش
چو هرمز رفت دایه بر جگر داغ برجعبت پیش گل آمد ازان باغ
نشسته بود گلرخ دیده ها تر دمی برخاسته دو چشم بر در
همه خون دلش بالا گرفته کنار او ز خون دریا گرفته
ز بی صبری ز دل رفته قرارش زمین پر خون ز چشم اشکبارش
زبان بکشاد کای دایه[۳] کجائی چرا استادگی چندین نمائی ۵

سراسیمه شود از بگر من غول
زبیم من تبگ بگریزد ابلیس
تو گل را باش ورنه من ترا ام
نه یکدم همنشین گردی تو با من
نکردش یک سخن را بعد ازان گوش
ز گفت دایه هرمز بیش می خفت
نداد آن صد سخن را یک جوابش
برون رفت و جدائی داد شش از خویش
برجعبت پیش گل آمد ازان باغ
دمی برخاسته دو چشم بر در
کنار او ز خون دریا گرفته
زمین پر خون ز چشم اشکبارش
چرا استادگی چندین نمائی ۵

اگر در جادوی در خم نشینم / چو خود را ساخت خم کردش نبینم
بگفتم صد سخن زرین و سیمین / نزد یکدم که سگ یا مردم این است
چو او پیه باد باغ پادشاهست / سری دارد که بادش در کلاهست
سبک سر بود چهره زرد کرداو / چو بادی برگذشت و گرد کرداو
چو دایه گفت این و گل شنیدش / چو بادی آتش اندر سر دویدش
دو چشم نرگسین او ازین سوز / زنوک مژه از خون شد جگردوز
هزاران اشک خون آلود ریزان / فرو بارید از مژگان سرتیز
بد انسان در دلش افتاد جوشی / که پیدا شد ز هر مویش خروشی
همه زلف جهان آرای برکند / بدندان لب پشت دست از جای بکند
بغایت غصه میکردش ز هر مز / که با گل این که داند کرد هرگز
ز اشک آتشین مژگانش میسوخت / ز درد نا امیدی جانش میسوخت
زبان بگشاد و گفت ای دایه زار / مشو در خون جان من بیک بار
مکن از گل جدا گر گل جفا کرد / که نتوان یار را از خود جدا کرد

زدستم رفت کار و کارم از آب — دلم خونشد مرا ای دایه دریاب
اگر کار دلم را در نیابی — نشانم از جهان دیگر نیابی
درین اندوه جان از من برآید — بمیرم تا جهان بر من سر آید
چو من رفتم گرفتاریت باشد — پشیمانی و خونخواریت باشد
بدست خود چو گل را کشته بینی — چو گل از خون دل آغشته بینی
ز گفت گل پریشان گشت دایه — ز تف سینه جوشان گشت دایه
بگل گفت ای خرد بر باد داده — همانا نیستی تو شاهزاده
چو هرمز شد پی او سخت میدار — ندیدم سست رگتر از تو در کار
کسی را سر فرود آید بهرمز — نیاید با سر آن نیز هرگز
تو دانی زانکه من مردم ازین تاب — وگر هرگز نخواهم گفت ازینباب
بسی گر رشته طبعم بتابی — ز من سر رشته این را نیابی
نخواهم نیز رو بنمود دیگر — بجز کشتن چه خواهد بود دیگر
ز گل این خار چون بیرون کنم من — چو گل را می نخواهد چون کنم من

ترا این بنده گر نپسندد آخر | که آبی بر گلوخی بندد آخر
نمیخواهد ترا کار جهان بین | گر ابر گویم آخر در جهان این
بشد بر تو زبد نامی جهان تنگ | که من مردن روا دارم ازین ننگ
چو تا بستان بود این چشم بی شرم | هوای هرمزت در دل شود گرم
چو باغ از برگ ریزان زرد گردد | هوایت بو که آخر سرد گردد
تو ئی گل رخ دو لب داری شکر بار | فرو مگذار شرم آخر بیکبار
تو ئی گل مشک داری دام نسرین | مشو در حلقهٔ آن خط مشکین
برو این بار از گردن بینداز | اگر جانست جان از تن بینداز
چو میدانی که هرمز همچکس نیست | چرا از هرمزت پس هیچ بس نیست
در آول دل ربود و برد هوشت | با آخر هم فرو گوید بگوشت
ندارد با تو رونق کار هرمز | نیاید با صلاح این کار هرگز
چو نیست این کار است تنگ بسته | چرا داری دل از تنگش گسسته
چو اسپ تنگ بسته می نه بینی | دلت گر بر فشاند بر نشینی

مرا ای بیخبر گوئی دگر بار / بهرمز شو و ازوی هین خبر آر
بسیمابی بشادی رخ برافروز / بنوعی نیز بر سنگش زن امروز
چه بر سنگش زنم ای عذر تو لنگ / اگر او را همیخواهی سر و سنگ
مخور زان لب بسی حلوای بیدود / که بر جامه چکانی روغنی زود
بخوردی لاجرم شادی بر ویت / بگیرد استخوانی در گلویت
ترا زان لب بمانده کند دندان / لبت هرگز ندیدم نیز خندان
گلی نادیده لب از خنده خالی / شده چون بلبلی پر کنده حالی
چو در میدان سوائی فتادی / درین میدان زبن گوئی بشادی
زهی شهزاده کز ننگت چنانم / که میخواهم که در عالم نمانم
چو دایه این سخن ها کرد تقریر / گلی بی برگ آبی شد ز تشویر
همه شب گل گلاب از چشم میریخت / عرق از جسم و خون از چشم میریخت
زمانی شمع گریان بود بر گل / زمانی صبح خندان بود بر گل
زخندان گریه آنماه دلبند / گهی او میگریست و گاه میخند

۵۷

ای جان مادر اگر
شاهزاده هم باشد این
هرمز پریان فرشتگی
ترا لازم نیست پرگار
او چه تقاضای ندارد
لبسوی تو مطلقا خیالی
مزار دوازده امام سید
محمد صادق علی بلگرامی

چو بیرون کرد خورشید منور ... ز زیر قبهٔ نیلوفری سر
برآمد آفتاب از برج ماهی ... سپیدی ریخت بر روی سیاهی
دو تا گشت و چنان پر شد ز درد او ... که در ده روز یک تا نان نخورد او
بشب در رنج بیدارش بود ... بروز اندوه بیمارش بود
نه یکساعت قرار و نه دمی صبر ... دلی چون نار پر خون دیده چون ابر
ز سوز دل زبان آتش گرفته ... ز تف عشق جان آتش گرفته
فتاده عکس بر موی از رخ زرد ... فشرده اشک بر روی از دم سرد
ز خشمش رونق دیدار رفته ... زبانش در دهان از کار رفته
چو دایه دید گل را آنچنان زار ... بگل گفت ای زده در چشم دل خار
چنین تا بر سر آتش نشستی ... ز غم بر جان من سیلاب بستی
زمانی دم زن از گریه شدی گرم ... ز یزدان ترس و دار آخر ز خود شرم
بپاسخ گفت گل چون سوگواران ... چرا بر خود نگریم همچو باران
گلم زان زار میگریم چنین من ... که دور افتاده ام از انگبین من

نه ای دایه از درد من آگاه — که چشم زیر خون دارد وطن گاه
نمیدانی که در چه درد و داغم — که میجوشد ز خون دل دماغم
نمیدانی که بر من چیست هر شب — که چشمم خون دل بگریست هر شب
مکن ای دایه زین پیشم مفرمای — جوان و عاشقم بر من ببخشای
کنون کاری که بر جان من آمد — بسر بر خون مرا در گردن آمد
چه گر یک درد بیدردی بخوردی — ازین ره کوفتن کردی نکردی
ز صد دردم یکی گر با تو بودی — ز آهت چنبر گردون بسودی
بسستی چون همی بینی چو میوم — بسختی چند گوئی پیش رویم
شدی بشیم چو آتش گرم گفتار — چو یخ سردم کنی هر دم در نیکار
چو دل بربود عشق از آستینم — بخواهش کی ندرد پوستینم
اگر خواهی که پنهان دارم این درد — نیارم داشت چون جانم این درد
دل لایعقلم در دست من نیست — که این بیخویشتن با خویشتن نیست
زبان گر کنم از عشق خاموش — چگونه اشک خون بنشانم از جوش

چه دوزم جامهٔ از عشق دلجوی | که اشک اندخت بی من بخیه بر روی
مده پندم که پندت بند جانست | نگردد بهر پند این بند آنست
دل گرمم نگردد سرد ازین درد | مشو گرم و مزن بر آهن سرد
برو مردی بکن بهر خدا را | به بین بار و گر آن بیوفا را
مگر آن سنگدل دل گرم گردد | ز گرمی همچو مومی نرم گردد
چو موم از گرمی ار نرمی پذیرد | بگرمی و بنرمی نقش گیرد
برو یکره دگر سنگی درانداز | کلوخ امرود کن دیگر ز سر باز
دل گلرخ برون آور ازین بار | مگر کاری برون آید از نیکار
بهر کاری نیاید کار هار است | بباید کرد ره را بار هار است
بیکضربت نخیزد گوهر از سنگ | بیکدفعت نریزد شکر از تنگ
نگردد پخته هر ویگی بیک سوز | نیاید پختگی میوه بیک روز
برو زی پیش مه نتوان قدم کرد | جمی نیکو بسالی میتوان کرد
بدین در باش همچون حلقه پیوست | چو زنجیری مگر در هم زند دست

چو تخمی را یکشتی بار اوّل ‌ ‌ ز بی آبی بگذارش معطل

مشو زود دور و آبش ده ز سر در ‌ ‌ که بس نزدیک تخم آید ببر در

سخن میگفت تا شب همچنین گرم ‌ ‌ که تا شد دایه را دل زین سخن نرم

گفتار در رفتن دایه کرت دوم بر بهرام و فریفتن او را

بگل گفتا که رفتم بار دیگر ‌ ‌ ز سر گیرم هم امشب کار دیگر

چو روز این کار را نتوانم اکنون ‌ ‌ بشب آن قرعه بر گردانم اکنون

بگفت این و فرود آمد ز منظر ‌ ‌ ز پیش گل نیرزد آن سمن بر

فگنده بود هر مژ جامهٔ خواب ‌ ‌ می بر کف گرفته بر لب آب

بر حوضی به تنهائی نشسته ‌ ‌ به تنهائی ز نا اهلان برسته

یقین میدان که تو در هیچ کاری ‌ ‌ چو تنهائی نیابی هیچ یاری

جوان چون دید روی دایهٔ پیر ‌ ‌ ز خنده شکرش آمیخت با شیر

بدایه گفت بی نوری تو امشب ‌ ‌ چو بانگ طبل از دوری تو امشب

بیا بنشین دمی بستان و مینوش ‌ ‌ چو می خوردی سبک برخیز و مخروش

حریف آب دندان دل افروز — مکن مستی امشب همچو آن روز
سر دندان نمودم با تو آغاز — باشتی کند دندان آمدی باز
چرا باز آمدی ای دایهٔ پیر — که نتوان زد چو تو جادو بصد تیر
چرا آخر مرا بیدار کردی — ندانم تا چرا این کار کردی
چو گرگی گر سنه ماندی معطل — مگر سیری نکردت بار اول
مرا کی دیو شب همخوابه باشد — که در شب دیو در گرما به باشد
پس آنگه دایه آمد در مراعات — بدو گفت ای بهٔ ماه از تو شه مات
تو میدانی که چون گل دیگری نیست — بزیبائی او سلطان سری نیست
ترا خواهد یکی شهزاد آخر — گر ندی با تو نتوان داد آخر
جهان از مثل او شهزاده نیست — اگر گل عاشق ست افتاده نیست
ولی نیکو مثل زد پیر اصحاب — که چون بر در بود تیره بود آب
بیا فرمان بر و این کار را باش — چو دل بردی ز گل دلدار را باش
زبان بگشاد هر مزکای بلابه — ندانم چون تو جادو هیچ دایه

مردمان نمودن تبسم کرده زجر کردن مرا دایه را بکنار آمدی دوا انداختن دایه اینکار را کردم پذیرائی بان بذکر و مذکور ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی خان الحسینی نائب شاه در شطرنج بازی است که (۱) شاه را خان گفت آید که در بساط گذارم عنبر ز زلف خانه

رح مهرهٔ شطرنج است ۱۲ منه عم فیضه

مرا گوئی که ترک خویشتن کن | اگر خواهی گر نه کار من کن
همه کارم نکو شد تا کنون من | بکار عاشقی آیم برون من
نیم من مرد این از پیش من دور | چنین معشوقه کردن کی دهد نور
نیاری بست این خون مشک بر من | چه می بندی بزور خشک بر من
مرا با گل بهم پهلوی این نیست | بسی اندیشه کردم روی این نیست
بکاری خوض باید کرد دامادم | کز و بیرون توان آمد سرانجام
چنین عشقی عفو فرمای از من | چو نیخ چشم فقع مکشای از من
چو دادش اینچواب از جا بجست بر | می برد ایه رخیت و جست خود

گفتار در بازگشتن دایه از خسرو بحضرت گل و افسانه او

بیامد دایه پیش گل دگر بار | دو چشم او ز خشم گل گهربار
بگل گفت از خرد بیگانه تو | که از بیگانگی دیوانه تو
درین بودا که دیوت رهنمونست | که اینهم نیز نوعی از جنونست
بسالوسی گرت جانم کشادی | بعشوه نان و را نانم نهادی

مرا در کار خود بر دام بستی | تو چون صیاد در گوشه نشستی
چرا باید کشیدن فقر و فاقه | که نه من صالحم این را نه ناقه
میم بر ریخیت لختی سر نشش کرد | ز من خود را زمانی خوش منش کرد
چو حلقه بر درم زد او بخواری | چو خاک ره شدم از پرده داری
تو دانی من از ان خود شنودم | دهن بستم و خاموش بودم
ز هر مژ یافتم من حصه خویش | برو اکنون تو خود گو قصه خویش
سیاورد رسیانم ای دل افروز | که من خود را بر ون آوردم امروز
از ان پاسخ دل گل موج خون خاست | گهر زان موج خون چشمش بر ون ریخت
سمند شادئ او لنگی آورد | دلش چون چشم سوزن تنگی آورد
از ان غم دیده تر لب خشک بر جست | بسوئ بام شد دل داده از دست
ز سوزش تف بر گردون رسیده | ز آه او ز آهن خون چکیده
عروس آسمان را خواب برده | خروس صبحدم را آب برده
نه ماه آنشب از ان ماتم بر آمد | نه زان غم صبحدم را دم بر آمد

همه شب آن دل افتاده در انکو — چو پرگاری بسر میگشت هر سو
ز درد دل سرودی زار میگفت — خوشی با دل بهم اسرار میگفت
که ای دل کار خود کردی و رفتی — بآخر خون من خوردی و رفتی
برو در عشق جانان راه جان گیر — بعشقش زنده شو ترک جهان گیر
اگر یکدم دهد در عشق دستت — بسی خوشتر بود از هر چه هستت
گلی از عشق در جانم شگفت است — ولیک از چشم جانانم نهفت است
همه گلها ز گل آرد برون سر — رگ جانم ز دل آرد برون سر
چو من در عشق دستی خوش نیفتد — که خرد در سوخته آتش نیفتد
کجائی ای مرا چندین غم از تو — دلم نادیده شادی یکدم از تو
توئی شمع جهان افروز پیوست — منم پروانه جان بر کف دست
توئی خورشید غرق نور مانده — منم چون ذره از دور مانده
توئی چون باز خوشپر بر بریده — منم چون مرغ بسمل پر بریده
توئی چون روز با نور الهی — منم چون شب بمانده در سیاهی

تو ئی چون کوه سر بر اوج برده
منم چون کاه زیر گل سپرده

تو ئی دریای پر آب ایستاده
منم چون ماهی از آب او فتاده

تو ئی چون چشمهٔ نیسان کشاده
منم چون تشنه جانی جان بداده

تو ئی تیغی چو آتش بر کشاده
منم در پیش تیغیت سر نهاده

فرو بست از غمت بر من جهان دست
بکن رحمی نکو کو جای آن هست

بآخر چون سحرگه یاد برخاست
زبان سرد گل فریاد برخاست

سحرگه آه غمگین بر زد از دل
که گل را بوی خون می آید از دل

همه شب در میان خون بگشت
بهر دم بند عشقش سخت تر گشت

عروس آسمان چون پرده در شد
مه رویش زیر پرده در شد

برآمد صبح چون دایهٔ پیر
ببر در روز را پرورده از شیر

خلیل شعر طفلان ستاره
بکیدم در کشید از گاهواره

چو شاه شرق در مغرب فرو رفت
پدید آمد ز مشرق تیغ زرنفت

ز تف دل رخ گلرخ چنان شد
که رویش چون دل گل زعفران شد

لله
این جا خطاب از زبان گلرخ در سالم تصور است بمطلوب خود که چنین هستی و آنچنان هستی ۱۲
مولانا سید محمد صادق علی مدظله العالی سنه ۱۲۰۵ عالم بیتابی را منتظر ایدال کمال گریه و زاری فرآورد شرمساری رفتن گلرخ بر بام و زبان ملامت گشادن دلبران گلعذار که چرا رد نزدست عشق تیز و تند ای ناکام ۱۲ رزهای فیض

چو کاهی از ضعیفی مبتلا گشت | هوائی هر فرش چون کهربا گشت
بجنبست از جای تا گیرد رهِ بام | چو مرغی کو جهد از حلقهٔ دام
چو دیدش دایه لب بکشاد از خشم | که ای در عشق آبت رفته از چشم
به تیغ تیز دل برکندم از تو | ز جور تو سپر بفگندم از تو
ز ناخوش خوی تو بر بندم آخر | مشو بر بام و بشنو پندم آخر
خرد در زیر پا آوردهٔ تو ❊ | نکو پندم بجا آوردهٔ تو
بدون ناکرده سر از جیب بیرون | مشوی دامن کشان در پای این سوز
اگر گویم بکش دامن ز کینم ❊ | جهی با دست همچون آستینم
که میگوید تو گل روی مهاری | که تو همچون بن گل جمله خاری
که گفته گل که تیره باد کامش | دهی ویران و آباد است نامش
نبرد یکی سماع و سور خوشتر | که هم با نالهٔ دهل از دور خوشتر
فگندی از نگاهی زلف بر دوش | گرفتی دیده خوابی دیدهٔ دوش
دران اندیشه تا بار دگر | روی بر بام و سازی کار دگر

نیاید ننگت ای بدنام آخر | توقف کن فرو آرام آخر
گلش گفت ای شده بی آگه از من | من اینک تو برو بگزین ره از من
جهان بی او چگونه بینم آخر | دلم بر خاست چون نشینم آخر
دلش در عشق هرمز جوش میزد | بسوی بام میشد دوش میزد

گفتار اندر رفتن گلرخ بر بام و دیدن هرمز او را و عاشق شدن هرمز بر او

چو شد بر بام هرمز بود در باغ | بیک دیدن نهادش بر جگر داغ
نقاب عنبرین از ماه برداشت | دل هرمز نفیر و آه برداشت
چنان دل بسته او شد بیک راه | که باران بهاری ریخت بر ماه
برون افتاد چون آتش بناگه | ز حسرت آب آمد در دهانش
بدان شنگرف دندان در نمی برد | که دندان گوئیا جان فرو برد
دلش دیوانه زنجیر او شد | مریدی گشت و زلفش پیر او شد
قضا نوشته قلم تقدیر رانده | شد از ناکام در زنجیر مانده
بزیر چشم روی دوست میدید | رخ چون برگ گل در پوست میدید

ز عشقِ گل جنا نشد هزمزازوی | که شد چون گل ز هزمز عاجز ازوی
جهان چندانکه جزع آب دم زد | ز سودا در دلش طغرای غم زد
چو دل سر در ره پیوندش آورد | بموی زلف گل در بندش آورد
چو هزمز حلقه زلفش چنان دید | دلِ خود چون نگینی درمیان دید
ز بند و تاب و پیچ و حلقه هر سو | هزاران حرف مشکین داشت بر رو
سیاهی بود هر یک حرف گوئی | که بنویسند بر شنگرف گوئی
ز مشک تازه جیم و میم میدید | چو دالی دل ازو دو نیم میدید
از انگل مینمودش جیم با میم | که یعنی ملکِ جم دارم بمستایم
ز جیم و میم او هزمز بغم سوخت | الف بست ز عشقش مدتی آموخت
دلش میگفت بر عالم زنم من | چو جیم و میم او بر هم زنم من
خرد میگفتش ایدل دم زن آخر | بجا آموختی بر همزن آخر
دلِ هزمز بپیشِ عشق بشست | نهاد انگشت و لوح آورد بر دست
نخستین حرف آن بود از معانی | که الف هیچی ندارد تا بدانی

ل

هزمز با دو دیگر محرم
ازل در عقل و
فراست بود و بگ
پیش تعلیم گذشته
الجه خوشتر در
مکتب محبت انداز
کرد ۱۲ مولانا
کرده محمد
معاوف علی هدیه

ولی زلفش الف بی پیش دارد
گهی بر سر گهی در پیش دارد

سر زلفِ چو سینش بی بهانه
کشیده کاف کفری در زمانه

بسی دل طرّهٔ زلفش بخواری
بطاء بادوخته درخرده کاری

میان بسته بعشقِ او در اطراف
بسانِ لام الف از قاف تا قاف

چو جیم جعد را آورد در پیچ
هزاران دل چو دا و عمر و بر هیچ

ز دل این حرفها هر مفرفروخواند
چو وقتِ عین عشق آمد فرو ماند

چو نقدِ عین بودش دام بنهاد
ز عینِ عشق بر تر گام بنهاد

چو دل از ابجدِ جان برگرفت او
به پیشِ عشق لوح از سر گرفت او

چو بی مقصود بی مقصد شد آخر
چو طفلی با سرِ ابجد شد آخر

چنانش عشق گل در کار آورد
که هر مویش بعشق اقرار آورد

به بین تا کار و بارِ عشق چند است
که هر دم صد جهان بر هم فگند است

ز عشقت این همه رونق جهان را
ز عشق تست اتصالِ حسم و جان را

نبودی ذرّه گر عشق را نخواست
نبودی ذرّه با ذرّه راست

دمی در عشق اگر از جان برآید | ازان دم صد جهان طوفان برآید
وزان دم دان که مرغ صبحگاهی | بعشقی میدهد بر خود گواهی
وزان دم دان که بلبل در سحرگاه | بصد زاری زند با عاشقان آه
وزان دم دان که مرغان بهاری | منادی میکند از گل بزاری
وزان دم دان حضور جاودانی | وگرنه مردهٔ در زندگانی
اگرچه خاص هر شب چون رسولی | کند بهر تو نور الله نزولی
ترا از بس که سودای فضول است | ترا یک لحظه پروای نزول است
حضوری گر نداری جاودانی | چو مرد مفلس و بیگانه مانی
که هرگز عقلت آمد دست مانده | چو دستی شد بود بیدست مانده
نه با آن دستکار تو دهد ساز | نه بتوانی برید از خویشتن باز
دمی عطار هم اینجا فرو شد | چه میگویم که در سودا فرو شد
کسی گوهر بر دیوانه آرد | کسی اسرار در افسانه آرد
فسانه نیست این لیکن بهانه است | فسانه گوی کین جمله فسانه است

گفتار اندر فریفتن گلرخ خسرو را و آمدن گلرخ پیش دایه و حکایت کردن از عاشق گشتن هرمز

الا ای دُرِّ دریای معالی
مدار از یک معنی نکته خالی

هزاران یک ز زیر پرده داری
چرا از پرده بیرون می نیاری

ترا دو شیزگان بسیار هستند
بگو کز پرده شان بیرون فرستند

اگر بنمائی آن دوشیزگان را
بجلوه آرم آن پاکیزگان را

عروسانی که در عشق اند مست
برون آور سبک روح و سبک دست

ز سر در جلوه ده نوعی سخن را
که در رشک افگنی چرخ کهن را

چنین گفت آن سخندان سخنور
که از شاخ سخن بودش سخن بر

که چون گل کرد در هرمز نگاهی
سیه شد روز هرمز از نگاهی

یقین دانست گلگون مرغ سرکش
بدام افتاد ازان حور پری وش

رها کردش بدام و پای برداشت
چو دانه در زمین از جای برداشت

چو مرغی منقلب میگشت از بام
بآخر چون فتادش مرغ در دام

دهان پرخنده پیش دایه آمد — چو خورشیدی به پیش سایه آمد
ز هر عضوش برون میجست آتش — رخی تازه لبی خندان دلی خوش
رخ چون کاه او گشته چو ماهے — وزان شادی جهان بر وے لکاهے
چو گل در پوست میگنجید با دوست — دلش چون گل نمی گنجید در پوست
چو دایه آنچنان دید شش عجب داشت — که تا گل خود چرا پرخنده لب داشت
بگل گفت این نمیدانم که از چیست — که گل خندید یکساعت که نگریست
ندانستم ترا چندین دلیری است — بدین وزنت ندانم اینچه شیری است
ز بس گرمی که از تو آتش آید — ها اینن گو که اکنون این خوش آید
کشاد ابروت از جانم گره زود — کی ابروئیتو یکدم بے گره بود
چه خندانی بگو احوالت از دوست — که گل از خنده بیرون آید از پوست
بگو تا از چه لب پرخنده کردی — که جان دایه از گل زنده کردی
گلش گفت این زمانم از زمانه — یکی تیر آمد آخر از زمانه
شدم بر بام و دیدم روی هرمز — بدان خوبی ندیدم روی هرگز

استفسار دایه از خنده لب گل خ
وعاودان او بہ گل خ کہ ملم
پنجہ دہن تو شکفت
وتازہ باد ۱۲
سولنا سید محمد
صاحب قصی ید ظلہ العالی

شدم بر بام کار خویش کردم — دل او چون دل خود ریش کردم
بزه کردم کمان دار و گیرش — کشیدم آنگهی در تنگ و تیرش
بزلفم کرد مشک داغ جگرسوز — از ان زلفم سیه تاب است امروز
جگر میخوردم و او می ندانست — جگر رنگی لعل من از انست
بچشمان خون دل پالودم ازوی — از انشد غمزه خون آلودم ازوی
ز هرمز دل چنان بردم من از تن — که هرمز برد پیش از من دل از من
چو با هرمز بهم دیدار کردم — حسابی راست چون طیار کردم
گلی مد آب کردم من گلی او — ولی من بردم از هرمز دلی او
یکی دادم یکی بردم بخانه — ندارد جنگ کاری در میانه
حسابی راست کردم امر و زهرمز — کنون ماهی منم سی روز هرمز
ز تو اینکار بر ناید بیک بار — بدست خویش باید کرد هر کار
دلش بربودم و کارش نهادم — گلم من ز ان چنین خارش نهادم
یکی می خورده ام با یار امروز — دو بالا کرده ام من کار امروز

چنان روئی من آمد مونس او — که حیران ماند در گل نرگس او
چنانش بند کردم در زمانی — که نتواند کشاد آنرا جهانی
اگرچه از بر گل دور بود او — بغمزه لعبت شیرینیم نمود او
کرشمه کرد با من در نهانی — تو ای دایه نه عاشق چه دانی
بخواند بلبل از گل داستانها — ولی مرغان شناسند آن زبانها
کسی را سوی این راز است راهی — که او را زین نمد باشد کلاهی
سخن گرچه نگفت او نیک دانم — که میگفت او که سر تا پا زبانم
سخن در وقت خاموشی چنان داشت — که یک یک موی او گوئی زبان داشت
ندارد عشق من با عشق او کار — که او عاشق ترست از من بصد بار
مزن پر همچو مرغ ای دایه چندین — که شد مرغی که دامی خایه زرین
کنون این پسته را عنابی آور — چو من این جوی گندم آبی آور
ز گفت گل بگل دایه چنین گفت — که ای ماه فلک را بر زمین خفت
شبت خوش باد و روزت باد فرخ — بر تت سیم و رخت گل شهد پاسخ

صبوری کن که تا هرمز چو هستی
چنین گردد که تو امروز هستی

مبادت جز نشاط و عیش پیشه
بکام دوستان باشی همیشه

چه پیش او نباید شد بزودی
که تا داند که بی او چه بودی

بکیارش میار از خاک برخاست
که تا او نیز لختی بر طپد سخت

اگر آسان بدست آرد ترا او
چو باد از دست بگذارد ترا او

زری کاسان بدست آری تو بر رنج
ز دست آسان رود گر هست صد گنج

بگیرد زر چو از تو صد عرق ریخت
نیاری پیش مطرب بر طبق ریخت

دل همچون صدف از صبر کن پر
که تا آن قطره باران نشود در

گفتار در زاری کردن هرمز بر عشق گلرخ و دیدن دایه او را و عذرخواستن او

کنون با هرمز آشفته آئیم
زمانی با حدیث رفته آئیم

چنین گفت آنکه بحری بود در گفت
که گاهی رفشاند و گاه در سفت

که چون هرمز بعشق گل مهاین بست
دل پرخون بران لب بر بجان بست

چو شد ز ابنای آهو خشم خسته
چو شیری مست گو از بند جسته

زگل همچون شکر در آب بگداخت | وزان آتش چو شمع از تاب بگداخت
زگل چون بلبلی در زاری آمد | سیان خاک و خونخواری آمد
زگل در پای دل صد خار خارش افتاد | دلش از دست رفت و کارش افتاد
زنرگس بر گلش خونابه میشد | دلش چون کندمی بر تابه میشد
زتف عشق و تفت تب چنان گشت | که زیر شعله چون اخگر نهان گشت
دو آتش همچو بادی در رسیدند | ببیکره بر دل و جانش دمیدند
چنان زیر و زبر شد زان دو آتش | که آتش همچو او شد او چو آتش
زبس آتش که داشت او در دل تنگ | برو میسوخت چون آتش دل سنگ
نهان زان گشت زیر سنگ آتش | که می بگریخت زان دلتنگ آتش
زبیصبریش دل را بیم جان بود | چو بیدل بود بیصبریش ازان بود
صبوری را دلی بر جای باید | زسودائی بیدل صبر ناید
چو هر مزمی نیافت از خود صبوری | هزاران رنج یافت از درد دوری
بدل گفتا چه کردی ای سیه روز | که جستی دوری از دور شب افروز

ای حال هر فرد انجیر
گلرخ بود تا در فرزند
میشه دایه بیصبری و
بیطاقتی در جوف نوشته ۱۲
مولانا نبیه محمد صادق قلی
مرحوم العالی +
یعنی در عجیب حالت
دوزیبا صورت بیچاره
نوگرفتار در دام محبت
افتاده بود دقتی دل
خود بکلمات بیهم میخورد
جستجوی دایه در باغ
باغ می گشت ۱۲
فاضل فاضل مولانا محمد
آبزی حسن مرحوم

بناگه آمده اقبالت از بام — زدستت رفته و تو مانده در دام
چو نیکوئی نامد ساز گارت — بپایان بر بسختی روزگارت
کسی را از اسمان ماه آمده پیش — چگونه در زمین گنجد بمیدیش
کسی گنجی بدست آورده بیرنج — چگونه دست بکشاید بران گنج
کسی را بی صدف دُرّی شب افروز — چگونه بیخودش دارد شب و روز
دریغا ماه روئی من کجا شد — کز و پشتم چو ماه نو دو تا شد
دریغا کز چنان دُر دور ماندم — وز و هم سنگ دریا خون فشاندم
دریغا کانچنان گنجی نهان گشت — وز و چون گنج جانم خاکدان گشت
که گر دست این که من کردم بسازم — چو در شش در سفر و ماندم چه بازم
مرا چون چشم سر جفتی در آفاق — بنا دانی چو ابر روز شد مطاق
چو روزی ده سر آمد اندر نیکار — دل هرمز بجان آمد ازین کار
بگرد باغ در میگشت پیوست — ببوئی دایه چون شوریده سر مست
رسید آلقصه روزی دایهٔ پیر — نهاد از بهر هرمز دام تزویر

بموجب من بعد بود
ای گل کو سمن خوبی کند
دهی یا بادرودی دیدیا
هرمز در باغ دیدگیا
تشنه نا آب دوان در
گشتیان را رسید ۱۲
مولوی محمد زمن
سلمه

چو هرمز دایه را در گلستان دید — تو گفتی تشنه آب روان دید
به پیش دایه شد چون شرمساری — ز شرم دایه چشمش چشمه ساری
چو هرمز را بر خود دید دایه + — بدان خورشید رخ بفگند سایه
گره بر ابروی پرچین ز داز وی — قدم در خشم و دم در کین ز داز وی
از و بگذاشت و نادیدار شش آورد — نداشت آزرم و در آزارش آورد
دم لایلیقفت میزد ز هر مز + — که با هرمز ندارم کار هرگز +
چو هرمز دایه را با خود بکین دید — بغایت سهگین و خشمگین دید +
برو رفت و گفت ای دایه آخر — ببادم بر مده سرمایه آخر
سخنها پیش تو بی خورده گفتم — ز سرمستی برون از پرده گفتم
تو برنا دانیم اکنون تفو کن — چو دانستم خطا کردم عفو کن
ز پا افتاده بودم بیدل و مست — نگیرد هیچکس از مست بر دست
ببازی گر نمودم زرق و دستان — عجب بازی عجب نبود ز مستان
ز من کینه مگیر ای سیم سینه — که از مستان کسی نگرفت کینه

زمستان کار ناهموار آید
چنین کامد زمن بسیار آید

اگر بی بهرگی دیدی ز مستی
بهشیاری چرا در کین نشستی

چو بودم من ز مستی در خرابی
بهشیاری ز من مهری چه تابی

چو بینی در خرابی کار ناساز
در آبادی بتوان کرد آغاز

همیکردی در اول پیشه مستی
کنون چون جرعهٔ باده نشستی

بسا لوسی زبان چرب و نرمت
مرا چون موم گردد نیست شرمت

کنون از مهر گل چون موم گشتم
چو موی لقمهٔ نامعلوم گشتم

چو روز از عشق گل دیدی تفقدم
ز بی رحمی نشاندی زیر کفشم

ز گل هم سینه سوخت و هم کبابم
وز ان آتش ز سر بگذشت آبم

مکن ای دایه درمانی کن آخر
علاج درد حیرانی کن آخر

مشو در تاب از جسم چو مویم
مشو در خط ز کین من چو رویم

چو دل مرغ تو شد بر دل زدی تیر
نهادی بر سرش دامی گلوگیر

چو در دام خود آوردی تمامم
دمی در دم برون آور ز دامم

تو نیکی کن که گر بد کرده ام من — که آن بد با دل خود کرده ام من
تو نیکی کن که نیکی میتوان کرد — که هرگز بر نکو کاری زیان کرد
مرا یک قطره خونست خود درآ ای — که دل میخواندش هر کس بهر جای
چو در پای تو افتم سرنگون مبو — از آن قطره بریزم جوی خون من
مکن ای دایه این تندی هلاکش — بنرمی چاره این مبتلا کن
مکن کز عشق سودائی شدم من — سر غوغای سودائی شدم من
ندارم دست آویزی ازین بیش — دلم از دست شد مستیز ازین بیش
چو شمعم چند پسوزان دلاری آخر — بده پروانه گر جانداری آخر
چو من چون شمع مردم در سحرگاه — چه حاصل گر دهی پروانه آنگاه
بگفت این و ز نرگسهای مخمور — فرو بارید مروارید منثور
ز سوز عشق تیر و ش سرنگون گشت — بروی او روانه جوی خون گشت
هوای گل چو نیرنگ بلا زد — دلش چون ذره دم در هوا زد
ز بس کز دیده خون بگذشت بروی — بزاری دایه گریان گشت بروی

این بیان هر مرد بر
زنی عتابی من نظر نکنی
دیر کرم خود نگاهداری
که از بزرگان عطا دارند
خردان خطا بزرگان عطا
عزیز خسرو سلیمه ۱۲ ۱۵ ۱۲ دایه
چون شمع شوم دقت میم
سعود و دشمنی تعزیز نخسر
خانه پروانه جا نگاه

بپاسخ گفت ای هرمز دگر نیز — نخواهم هرگز تو خونی جگر نیز
چو جان گلرخم از تست زنده — چرا میثیت نباشد دایه بنده
کنون این گفت زین پس بنده ام من — چگونه بندهٔ تا زنده ام من
غرامت کرده ام بادستانی — غرامت میکشم با تو بجانی
مرا چون زین غرامت بیم جانست — سرم چون عنکبوتی در میانست
چه گر از عنکبوتی هیچ ناید — ولی هم پرده داری را بشاید
منم چون عنکبوتان تار آغاز — که در پرده نکو تر باشد این راز
شب و روز از غم پرده دریدن — ندارم کار جز پرده تنیدن
کنون رفتم بعذر این بر ماه — کنم آنماه را زین مهر آگاه
نشانم هر دو را چون ماه بر مهر — نشانم مهر و مه را چهر بر چهر
چو دو تنگ شکر با هم نشستند — جهانی چون مگس بادی پرستند
چو من در تنگ دارم هر دو شکر — مگس کی پرند با هر دو دلبر
چو من چون عنکبوتان پرده دارم — مگس را زنده در پرده نیارم

اگر من یک نفس بنیم بدین در
زنم همچون نفس دو دست بر سر

زهر در دایه مشتی چون فرو خواند
بسی افسانه و افسون فرو خواند

بسی بازار گلرخ تیز تر کرد ❊
جهان عشق را پر شور و شر کرد

نهاد القصه او را در شبانگاه
اساس وعده خلوت گه ماه

نهانی راست شد میعاد گاهی
که جمع آیند خورشیدی و ماهی

دل هر مرز از ان شادی چنان شد
که گوئی مغز او پر زعفران شد

بیامد دایه چون بادی بر گل
چو گل خندان شکر ریزان چو بلبل

گلش گفت ای گرامی تر ز جانم
چه آوردی خبر از دلستانم

چه سانت پرسم از گرد ره آخر
بگو شیر آمدی یا روبه آخر

جوانبش داد کامی گل در جهانم
ندیدم همچو هرمز یک جوان من

بهمت از خم گردون گذشته
برفعت از جهان بیرون گذشته

فزون تر از فریدون و ز جمشید
گران سایه شده زو فر خورشید

ندیدم مثل هرمز در نکوئی ❊
ندیده بود مثلش زین پیش گوئی

چو چشم من روی ناریخ او دید ؛ همی عقلم ترنج دست ببرید

دهانی دارد از تنگی چو پسته ؛ دو عنابش ز شرم داده بسته

چنان در بسته تنگی بود لعلش ؛ که بیرون او فتاد از پسته مغزش

برون از پسته مغزش تا رقی بود ؛ ازان معنی خط او فستقی بود

چو گرد پسته خط فستقی داشت ؛ دلم را بوسه بر احمقی داشت

برانم داشت تا لب برگشایم ؛ ز لعلش ناگهان شکر ربایم

ولیکن عقل برجایم نگه داشت ؛ وگرنه دل بران شکر شره داشت

چنان دل از خطش بیخویشتن بود ؛ که گفتی خط او بر خون من بود

ترا این عشق ورزیدن حلال است ؛ که چون هرمز به نیکوئی محال است

ز نیمه دلم با آسمان شد ؛ که بر ماه زمین عاشق توان شد

روا دارم که او را دوست داری ؛ که او را هست جائی دوستداری

نسازی کار با او با که سازی ؛ نبازی عشق با او با که بازی

چو من آن مرغ را بیدانه دیدم ؛ بمشتی دانه در دامش کشیدم

لبی دم داد مش القصه باری | چو راضی گونه شد بیم و اری
نهادم وعده تا چون شب درآید | ترا صبحی ز وصل او بر آید
دو دل در عیش جان افروز دارید | بهم هر دو شبی تا روز آرید
فروخواهد شدن اندیم سرانجام | دمی دستی برآرید ای دل آرام
چو گل از دایه بشنید این سخن را | چو مه رخ برفروخت آن سروبن را
بدو گفت ای تو دل زنده جانم | چگونه شکر تو گفتن توانم
چه گویم هر چه گویم بیش از آن باد | که رحمت بر چنان کام و زبان باد
خدا را رحمتی بنهاد در تو | نکو کردی که رحمت باد بر تو
کنون مائیم و روی دوست امشب | چو لبته با شکر هم پوست امشب
گل عاشق همه شب با دل افروز | شکر در تنگ خواهد داشت تا روز
اگر صبحی بنام ما برآید | دمی از ما بکام ما برآید

گفتار اندر رفتن ماه گلرخ همراه دایه شب فرخ برای ملاقات هرمز مهرخ

چو گردون را معلق گشت رایت | ز انجم نه دری شد پرده آیت

دایه از اقرار خود کند
بوصل و ملاقات امشب
بهرز اطلاع دادن دایه
قول گلرخ راست
کند از رحمت برو
فرستند چنانکه از
باعث تو تم شاد
گردیده ۱۲ مولانا محمد
عزیز حسن بکله

ستاره از کبودی رخ برافروخت — مه نو چون جهودان زر بر دوخت
نقاب از روی گردون برگرفتند — هزاران شمع زرین درگرفتند
فلک مزدان[1] بود بر شمع شب افروز — که مرواریدمی پیوست تا روز
چو شد روز و شب دیگر درآمد — فرو شد آفتاب و مه برآمد
نشسته بود هرمز منتظر وار — که تا با گل کند در باغ دیدار
برای شکرے زان لعل خندان — نهاده چشم و کرده تیز دندان
دلش در بر طپان تا چون کند او — که خار گل ز دل بیرون کند او
چو پاسی شد ز شب مهتاب بفروخت — چو خورشیدی گل سیراب بفروخت
بباغ آمد چو ماهی دایه از پیش — بشکل آفتاب و سایه از پیش
چو هرمز دید در مهتاب ماهے — دلش بهوس شد برشد آهے
چو خوشه سر بسوی راه میشد — دلی چون خون رخی چون کاه میشد
گل خوشرنگ[2] با قد چو سروے — خرامان پیش آمد با تذروے
نرگس در فسونکاری عمل کرد — بغمزه مشکلات عشق حل کرد

[1] مزدان: بیدار
[2] گل خوشرنگ: گلرخ

بلب برداشت مهر دلبری را | برخ بنهاد آئین مشتری را
بغمزه راه بر اختر فروبست | بخنده دست بر شکر فروبست
درآمد بر زمین افگنده گیسو | لبی پر خنده و چینی برابرو
فروپوشیده دیبای ملون | شده دیبا ازان زیبا مرین
ازان در زیر نقش روم بود او | که سر تا پای همچون موم بود او
بغایت موم او نقش نکو داشت | زهی موم و زهی نقشی که او داشت
چو هرمز دید نقش دلگزین را | بخدمت بوسه زد روی زمین را
چو ماه او بخدمت راه بگرفت | زمین در پیش آمد ماه بگرفت
چو سایه از زمین بر ماه افتاد | گل خورشید رخ در راه افتاد
نمازش برد گل را بر چمن در | فتاده این شکر لب آن سمن بر
مئی ناخورده مست افتاده هر دو | شده چون میشیان بی باده هر دو
یکی را پای در گل مانده از عشق | یکی را دست بر دل مانده از عشق
یکی چون ماه در تاب او فتاده | یکی چون ماهی از آب او فتاده

چو دایه آن دو دلبر را چنان دید — دو جان هر دو بیرون از جهان دید
بگل گفت ای چمن پر نور از تو — دماغ بلبلان مخمور از تو
قمر را روی تو تشویر داده — شکر را پستهٔ تو شیر داده
رخ تو کار فرمای قدر باد — لب تو روز بازار شکر باد
زبی عقلی سر تا پای رفتی — چو اینجا آمدی از جای رفتی
میان باغ آخر خیز ای گل — ز مستی مست و مستیز ای گل
ترا هر جایگه رائیست دیگر — ولی هر کار را جائیست دیگر
گل عاشق ز گفت دایهٔ پیر — عرق میریخت چون باران تشویر
باخر از کنار راه برجست — بعشرت بر میان جان کمر بست
گرفته بود دست دایه بر دست — بدیگر دست دست هر مهست
میان باغ میشد در میانه — یکی زانسو یکی زین سو روانه
کشاده روی لب آهسته میشد — چو سرمستی شکسته بسته میشد
بکنج باغ در خلوت گهی بود — که آن در خورد خورشید و مهی بود

قران کردند مهر و ماه با هم
بدان برج آمدند از راه با هم

نشستند و می آوردند حالی
ولی پر آرزو و جای خالی

ازان مجلس چو دوری چند در گشت
فلک در دور آن مستی بسر گشت

چو هرمز مست شد برداشت رودی
بگفت از پرده زاری سرودی

بزاری زخمه را میخست بر رود
ز خون دل پل می بست بر رود

چو آب زر ز ابریشم برون ریخت
دل ابریشم از هر مژه خون ریخت

سرودی گفت هرمز کای دل آرام
جهان چون جانستان آمد بدین جام

بیاور ده می کهنه بنوروز
که دل پر عشق دارم سینه پر سوز

چو آتش آب ده در کاسه رود
که عمر از کیسه ما رفته چون دود

بیار آن آب چون آتش زمانی
که نیست از دی و از فردا نشانی

چو ریزان شد شگوفه از درختان
می در ده چو روی نیکبختان

بیا تا بر لب جو آب بینی
شگوفه بینی و مهتاب بینی

بسی چادر کشد بر شگوفه پاک
کشیده ماه چادر روی بر خاک

اودنام سازنیست و سرود
نام ساز دلکش ایجاد
نواضعف و دوا از خود فتنگی
راز دل گفتن در آن ساز بقصد
یعنی هرمز از خسرو دیدن
حسن مطلوب خود از فرود
رفتن مریم زاده بدیدن
ساختن ۱۲ قانم
مطلوی محمد و نیز حسن
سلمه الله تعالی

بسی مهتاب تابد در زمانه ولی برخاسته ما از میانه

مئی سرجوش را دردی صلائی که درد مانه سر دارد نه پائی

بگفت این و ز عشق روی دلبر بسر میگشت و خون میریخت از سر

جوان و مست و عاشق در چنین حال ولی بس پرسخن لیکن زبان لال

چنین جائی کسی با دل نماند که چه دیوانه چه عاقل نماند

بیامد دایه و بر گل زد آبی شد آن آب از رخ چون گل گلابی

گل بیخویشتن از عشق و مستی درآمد در هوای می پرستی

بصحن باغ شد با دلبر خویش ز نرگس کرده پر خون زیور خویش

صبا از طاس لاله جرعه میخورد چمن چون نوعروسی جلوه میکرد

ز یکیک برگ نقاشان فطرت نموده خرده کاریهای قدرت

عروسان چمن بر قعه کشاده هزاران بچه بی شوی زاده

چمن در خاصیت چون مریم آمد که فرزند چمن عیسی دم آمد

چو بسر ائید ساز از سر و آزاد برقص افتاد گل چون شاخ شمشاد

ز عرش سر[1] دو قمری خوش آواز — همیخواند آیة الکرسی[2] بخوش ساز

گل و بلبل همه شب راز گفتند — حدیث عشقبازی باز گفتند

جوانی بود و مستی و بهاری — جهان ایمن زهی خوش روزگاری

گل و هر مز بهم انباز گشتند — ز خون دیده سنگ انداز گشتند

بدستی زلف گل آورده در چنگ — بدستی خورده می از جام گلرنگ

چو لختی طوف کردند آن دو دلجوی — بخلوتگاه رفتند از لب جوی

ز بیصبری دل هر مز همی جست — که تا با گل نگردرکش کند دست

بنقدی وصل شیرود نه میدید — بران آتش دلی چون نه بمیدید

درآمد همچو مرغی سوی دنبه — بچرنی دایه را می کرد پنبه

چو آگه شد زبان بکشاد دایه — که ما را هست از سالوس مایه

چو موم پنبه شد در پنبه کردن — مرا پنبه مکن در دنبه خوردن

چو پنبه با تو در اطلس رسیدی — چو کرم پیله پشم در کشیدی

ز گفت دایه گل تشویر میخورد — وزان تشویر شکر شیر میخورد

[1] بعرش سر ۱۲ [2] آیة الکرسی ۱۲

زشرم او عرق میریخت از گل | نهان میکرد گل در زیر سنبل
برد دایه دلی بر غم نشسته | ز خجلت بر گلش شبنم نشسته
باخر دایهٔ مسکین برون شد | کنون بشنو که حال هر دو چون شد
چو طاقت طاق شد هر مز بر آشفت | بزیر لب بیک شکر سخن گفت
بگل گفت ای دو یاقوت شکر خند | ز مخموری دو بادامت سحر خیز
قمر هم شهری سی کوکب تو | شکر همشیرهٔ لعل لب تو
توئی شمع و شکر داری نخبر دار | منم بر شمع تو پروانه کردار
چو بر عشقست پروانه دماغی | گریزش نیست از روغن چراغی
چو شمعی گشتهٔ همخانه با من | بیک شکر بده پروانه با من
ز صد شکر مرا آخر یکی ده | اگر بسیار ندهی اندکی ده
بخوشی صد قه ده یک بوسه ما را | که صد قه باز گرداند بلا را
بده یک بوسه چه جای ملال است | که امشب چاشنی باری حلال است
نخستین کوزه در دردی زنی تو | مگر بخشید بدین خردی زنی تو؟

صباش آخر بدان باریک لبی — که یکبیک نخ چنین بر من نویسی
ترا چون ملک خوشنا است امروز — بیک شکر مکن بخل ای دل افروز
چو شد جانم ز جام خسرو می مست — بیک بوسه دلم را کن قوی دست
بآخر چون لبی باهم بگفتند — چو شیر و چون شکر باهم بخفتند
گل از سر در صلای تاز در داد — متاع عیش را آواز در داد
ز شوخی چون ز حد بگذشت نازش — بلب عذری چو شکر خواست بازش
خوشا آن کینه و آن عذر جوئی — که آندم خوشتر است از هر چه گوئی
چو هر دو روی را بر رو نهادند — ز بوسه فصل با یکسو نهادند
دو رخ بر هم لب از پاسخ فگندند — ببوسه اسپ در شهرخ فگندند
چو جوز آن دو مهوش روی در روے — ببوسه داده هر یک می دهد موے
دو دست اندر کشاکش آوردند هر دو — حکایاتی خوش آوردند هر دو
حکایت چون ز شکر بر در آید — بسی از شهد و شکر خوشتر آید
چه خوشتر باشد از دو عاشق نغز — دو شکر شان دو هم بادام در مغز

۵۱ عجب نوازش

باهم گلرخ رضامند

گردیده چو اکبر دولت خیز

دهد و معشوق بود نه

دبطلب وصل معشوقه

قبل از سیدند ۱۲ امو لانا

مجاز از حسن سیله

چو باهم هر دو دل بر دوست بودند — دو مغز هر دو در یک پوست بودند

زده اسباب شادی دست بر هم — بپای افتاده دو سرمست دردم

زبان بگشاد هرمز در شب تار — که صبحا بر مدم جز بر لب یار

مدم زنهار ای صبح از فضولی — دمی دیگر مگر خدمت بژولی

مدم کامشب بهم کارست مارا — درین شب روز بازارست مارا

چو شمعی تا برو زم زنده امشب — بمیرم گر زنی یک خنده امشب

تو ئی ای صبح امشب دستگیرم — نفس گرمی برآری می بمیرم

هر آنکس را که بامائی بهست حالی — شود یکدم شبی مانند سالی

شب وصلی که دل خرم نماید — بسی کوته تر از یکدم نماید

دل هرمز در آن شب جوش میزد — زبیم روز نوشانوش میزد

بگفت سیگفت ای تنگ شکر پاش — که ما گشتیم از لعلت شکر پاش

گلی در تنگ آوردیم و رستیم — بشکر تا بگردن در نشستیم

ازین داد و ستد با جور زادی — بآخر لب بستدیم از عمر دادی

بکام خویش دیده چشم بدرا | بکام دل رسانیدیم خودرا
ندانم تا مرا در دل فروزی | چنین شب نیز خواهد بود روزی
چنین شب نیز با چندین سلامت | نه بیند خلق تا روز قیامت
بآخر چون شکر بر شهد خستند | به پسته بر کشادن عهد بستند
که گر مهلت بود در زندگانی | بهم رانیم عمرے کامرانی
سمنبر با شکر لب قول میکرد | دلش فریاد و جان لاحول میکرد
میان هر دو شد چون عهد بسته | گلش گفتا که کردی شهد خسته
کشیده دارد دست ای مایهٔ ناز | که بسیاری خودی از ما شکرباز
بیا تا خوش بخفتیم و بخندیم | کلید بوسه در دریا فگندیم
جوانبش داد هر مژگانی سمن بوے | چه بر خیزد ازین خفتن سخنگوے
تو آنش در جهان افگندی امشب | گلی زان بر جهان میخندی امشب
نیم آن مرغ من کز جشمهٔ نوش | شوم از شکر لعل تو خاموش
بکس چون نیست دشکر هست قوتم | بسوی پردهٔ چون عنکبوتم

کسی را آنچنان گنج نهانی | دهن بند و بآب زندگانی
زراه کوشری بر بایدت خاست | نیاید کارم از آب تهی راست
بدادی باده آسوده امشب | بآبم میدهی پالوده امشب
چو هستم شکرت را چاشنی گیر | بچربی نیز خواهم روغن از شیر
چو شکر هست لختی شیر باید | چه میگویم هدف را تیر باید
زلیسته چند بیرون افگنم پوست | که لیسته کار بی کار لیست ای دوست
لبت را چون زکات آب حیاتست | چو لب هر جای ابشنک زکات است
چو من در رویشم از بهر نجاتی | بدین درویشی میدان زکاتی
چه میخواهی زمن زین پیش آخر | نبودت هیچکس درویش آخر
چو تو با من بیک نعمت کنی ساز | خداوندت یکی زاده دهد باز
بشکر دردهٔ آواز سبیلی | که نیکو نبود از نیکان بخیلی
هوا میخواند هرمز را بتعلیم | که بگذارد الف بر حلقهٔ میم
چو هرمز آن الف را مختلف کرد | دو ساق خویش و گل چون لام الف کرد

بگردانید روی آن سیمبر جور — که باد آن الف از میم من دور
نخواهد آن الف بر میم من راه — الف هیچی ندارد بوسه درخواه
ترا جز بوسه دادن نیست روئے — نیابد آن الف از میم موئے
اگرچه هیچ نیمی دید این میم — ندارد هیچ کار سنگ در سیم
دل سنگینت این میخواهد از کار — که تو سنگی در اندازی بیکبار
سر دندان بشکر تیز کردی — که شفتالوی باد انگیز خوردی
به بوسه گر دلت با ما رضا داد — ز تنگش گل بسی شکر ترا داد
وگر راضی نئی دم بر زن از پوست — شبت خوش باد اینک رفتم ای دوست
چو سالم نیست بیست از من میازار — زکات از بیست باید داد ناچار
چو من در زاد خویش از بیست طاقم — مکن چون بیست عقل از جفت ساقم
چو مقصود تو از من هست دیدار — تو چون من باش از هستی خریدار
به بستان قدر گل چند است ای دوست — که زیر پرده با غنچه است هم پوست
چو از پرده برآید چست و چالاک — بچیند و بنیداز ند بر خاک

لہ
یعنی گلرخ کنایتہ
بہرام نظامی نمودکہ
بگزبوسہ دکنار پیرگ
اسرار خاطر را بتوشیش
میار زیرا کہ سنگ
بسیم مدار دکار ۱۲
مولوی محمد عزیز حسن
سلمہ اللہ تعالیٰ

چو نافه پاره شد بر مهر عنبر / چو عود دی خام سوزندش بمجمر
نگین کز کان بدست آورد حکاک / کند از چرخ گردنده دلش چاک
بمهر من مکن زنهار آهنگ / که گل در غنچه بهتر لعل در سنگ
مرا خواهی هوای خویش بگذار / مزن در جم بجای خویش بگذار
کلید گنج محکم دار امروز / که تا چون گردد این کار دل افروز
ز گل هر مرز بجوشش آمد و گر بار / که در شوره مکن ای خوشه نمک بار
ز تو بغیم نیابد کس نصیبی / که رعنائی ز گل نبود غریبی
ز کام دل چه میگیری جدائی / فراغت نیست تا کی مینمائی
گواهی میدهی بر خویشتن تو / ولی عاشقتری بالله ز من تو
ز روباهی بپرسیدند احوال / ز معروفان گواه آورد و نبال
چو دل با تو کند در کاسه دستی / چرا در کاسه گیری دست مستی
دلت از نقش عشقم چون خوشد / که نقش از سنگ نتواند برون شد
بلی در سنگ بودم نقش آتش / بجست آن آتش از سنگ تو خوشتر

ای بندۂ قلم ... بیچوبه ... بمدرتق ... گل تا دمیدن ... شقایقش ... گاه گل ... افگنده ... ملاقت ... یابیازده ... ماند پس ... در سنگ ... مولوی ... بسبب ... هم ... از تقضمن ... بیان ... بطریق ... قافیه ... محمد عزیز ... سلمه الله تعالی

چو میدانی تو کردار زمانه — چرا شوری درین زنبور خانه
تهانی زور می آری دگر بار — مرا در شور می آری دگر بار
چو کاری را نخواهی کرد ناکام — در اول کن که پیدا نیست انجام
روا باشد که دوران زمانه — برد ما را در انجام از میانه
عجب نبود که ندهد عمر من داد — مکن مستیز ای گل مست ما کاو
وگر حاصل نمی آری تو کام — شده انکار نشنودی تو نام
در نیمعنی[۱] نفیتادت بدازمن — لبت در یک شکر صد بستد از من
بدندان گر لبت را خسته کردم — ببوسه مرهمش پیوسته کردم
بدندان ز ان لب لعلت گزیدم — که تا خون از لب لعلت مزیدم
چو خوردی خونم از لب ساز کردم — که خوش خوش از لبت خونباز کردم
کنون رفتم چه عذرت خواهم امشب — که در بی مهریت بی ماهم امشب
چو گفت[۲] این خواست تا بر خیزد از جای — گلش افتاد همچون زلف در پای
که گل را اینچنین پیوند می آخر — بیک حمله سپر بفگندی آخر

گلرخ زان پیش تو افکند بادم — مشو در خط که سر بر خط نهادم
دل خود دانهٔ دام تو کردم — خود را خطبه بر نام تو کردم
چو سر بر پایت آرم سر فرازم — چو جان در پایت افشانم نیازم
درون جانی ای در خون جانم — ندانم جز تو کس بیرون جانم
زهی دلسوز یار مهربان دار — زهی غمخواره دلبند جگرخوار
چو دامن بر دی من در پایی دیده — وزین سر گشته دامن در کشیده
ز بی مهری مشو ای مه زمن دور — که ندهد چون تو بی مهر مه نور
چو دل را در میان خط کشیدی — خطی در دل کشیدی ور میدی
چو حلقه تا بدر بازم نهادی — چو شمعم سوختی کازم نهادی
کنون از خشم من دم سرد کردی — دلم را شهر بند درد کردی
چو خاک راه پست و برد بارم — چو خون دیده سر نه بر کنارم
چنین نازک مباش ای جان من تو — که از گل بر نتابی یک سخن تو
بسی سیلم بعشرت از تو بیش است — ولی بیم ز سوائی خویش است

گل شیرین بشکر لب کشاده — فسون میخواند سر بر خط نهاده

باخر آن فسون هم کار گر گشت — دل هرمز از ان دلبر دگر گشت

بگلرخ گفت کای چون گل گوارا — مگیر از من چو گل از یکدم آزار

چو کام هر دمی آری کنون من — بکام تو دهم خطی بخون من

چو با من می نسازی می گزیدم — من دل سوخته با تو بسازم

بگفت این و شکر در تنگ آورد — ززلفش ماده در خرچنگ آورد

گهی دزدیده از لب بند گانی — بدست خود ز شکر رایگانی

گهی بر انگبین زد قند او را — گهی بگسست گردن بند او را

گهی شکر ز مغز پسته خوردی — گهی لعلش بمرجان خسته کردی

گهی با سیم کار او چو زر کرد — گهی با کوه دستی در کمر کرد

گهی صد حلقه زان زلف زره پوش — بیکدم کرد همچون حلقه در گوش

گهی از پسته عنابش بخست او — ببوسه بر شکر فندق شکست او

گهی کرده ز شفتالو لبی باز — مگر پیوسته بود آن هر دو ز اغاز

سر بر خط نهادن هرمز

برداری کردن دایه

آمدن ای گلرخ بخانه

خاطر هرمز اگوارا

جان عاشق خود نداشت

هر چند در ان شب دیر آمد

گذاشت ۱۲ مولوی محمد

عزیز حسن سلمه

بخفتند آن دو دلبر همچنین مست — که تا باد سحر گه برزمین جست

سیاه روز چون بر شب غلو کرد — نسیم صبح جانرا تازه رو کرد

بگوش آمد ز دریای سیاهی — خروش مرغ شب خیز از گیاهی

ز باد صبح گل از خواب برجست — چو گل جانش ز باد صبحدم مست

چو گل برخاست هر مرغی برخاست — صبوحی را ز گلرخ باده درخواست

گلش گفتا ز بوی می زنی جوش — خمارت میکند از مستی دوش

بدست خود می مخمور یم ده — وزان پس در شدن دستوریم ده

بباید رفت چون روز است و ماهست — که تا بر مانیا بد چشم بد دست

که چون پیمانه پر گردد بنا کام — بگرداند سر خود را سر انجام

بگفت این و می خورد و می داد — دم از آب قدح میز د پر یزاد

بیفتادند هر دو مایهٔ ناز — ز مستی سر گران و کرده سر باز

چو کرد آب قدح را آن پری نوش — شد او همچون پری در آب خاموش

یکی سر در کنار آن نهاده — غمش سر در میان جان نهاده

یکی را پای آن یک گشته بالین نهاده مار را بالین سیمین
دو عاشق را زخود یک جو خبر نه وزین عالم وزان عالم اثر نه
ز خوب و زشت دنیا باز رسته بکلّی از نیاز و ناز رسته
شنودم از یکی مستی بآواز که می زان میخورم کز خود درم باز
چو صبح از چرخ گردان پرده بگشاد سپیده صد هزاران پرده بگشاد
سپیده از پسِ بالا بر آمد دمِ صبح از بُنِ دریا بر آمد
چو شد روشن درآمد دایهٔ پیر دو و لبر دید پائی هر دو در قیر
نه نُقلی حاضر و نه شمع بر پای نه مُی مانده نه مجلس خانه برجای
جهان روشن شده شمعی نشسته شرابی ریخته جامی شکسته
همه خانه قدح پاره گرفته زمین سیماب میخواره گرفته
درآمد دایه و فریاد و دریست ز بانگ دلکشا از جا بر جست
چو هرمز دید گل را جست از جای که تا پدرود کردش مست برپای
چو می پدرود کردن رشک مه را ز بوسه بدرقه برداشت ره را

ای غافل شب دریاب
این هر دو نگران
دم صبح و نفس
دشت طلبی بی خبر و باده
صبوحی وقت صبح گلگون
طالب از دست مطلوب
طالب از مطلوب از دست
طالب بی خویش
صبوحی کردن از جستن

گلِ خورشید رخ برخاست و دایه — دوان دایه پس گل همچو سایه

بسوی قصر شد آنروز تا شب — ز شوق آن شبش میگفت یا رب

گهی میکرد از آن مستی خمارش — گهی زان ناز و آن بوس و کنارش

گهی زان عیش و عشرت یاد میکرد — گهی زان آرزو فریاد میکرد

گهی زان خوشدلیها باز میگفت — گهی مینالید و گاهی باز میخفت

کنون بنگر که گردون چه جفا کرد — که تا این هر دو را از هم جدا کرد

فلک گوئی یکی بازیگر آمد — که هر ساعت برنگی دیگر آمد

فلک دانی که چیست ای مرد دانش — یکی بیگانه پرور آشنا کش

برین چون مدتی بگذشت ایام — گل و هرمز بیاسودند از کام

گهی کام و گهی آرام بودے — گهی جام و گهی پیغام بودے

گهی با هم گهی بی هم نشسته — گهی همدم گهے همغم نشسته

جهان بر کام خود راندند یکچند — ولیک از کار آن هر دو فلک چند

نمیکرد آسیا چرخ در کوب — ازان بود آسیا بر کام جاروب

گل از دل دانه در خورد میکاشت | بعشرت آسیا بر گردمی داشت
چه شادی وچه غم آنجا که اوشد | همه در آسیائی او فروشد
ندانستند از اول این جهانرا | که آخر چه در آید از پس آنرا
جهان با یک شکر خندش میداشت | دمی شادیش سالی غم زپی داشت
اگر گل بر جهان خندید یکروز | ببین کز شیشه گریان شد صد سوز
ز دنیا آدمی را آخری نیست | کسی کو خرم است او آدمی نیست

گفتار در آمدن رسول شاه اصفهان بد بالاک گل و سهناک گل شنبیدن آن

چنین گفت آن سخن سنج سخندان | کز و بهتر ندیدم من سخن دان
که چون شب روز شد و انمغ پرزن | ز شب برچید پروین را چو ارزن
فلک چون طیلسان دُر را بر سفت | زمین در پرنیان سبز بنهفت
شه خوزان نشسته بود بر گاه | بر آمد از سپاهان قاصد شاه
خبر آوردش از شاه سپاهان | که شه همچون شکر گل را ست خواهان
بسازد کار آن شمع یگانه | کند گل را ز خوزستان روانه

که راه از بهر آب زندگانی — زدیم آب از گلاب اصفهانی
سپاهان را تو بهروزی فرستی — که گر از گل شکر خوزی فرستی
همه شهر سپاهان چار طاق است — بوصل گل چه هنگام فراق است
زساقی بانگ نوش از ماه رفته — خرد بر تگ چو باد از راه رفته
همه روزه بهم همدرد گشته — هوا از آذر مستان سرد گشته
سپیده دم صبوحی دم نشسته — بروی روز بر شبنم نشسته
عطارد نامهٔ نوساز کرده — سماع زهره وی آغاز کرده
زشکر در فشان گلرنگ چشمه — زمستی شیر گیر آهو کرشمه
زشادی هیچ باقی نیست امروز — مگر گل زانکه گل باید بنوروز
چو نیمینی بگل آمد پیامے — که شاه آنمرغ را بنهاد دامے
زخوبستان شکر را میکند دور — زصد ماتم بتمری شاید شش سور
همه کار عروسی میکند ساز — به پیش ماهروئی مید هساز
ازین غم آتشی در جان گل زد — جهان صد خار در شریان گل زد

ای زراوی سن کرتهاد
تام پیران زارم ورسی
او در سخن درسی و
صدقت پیغام میگوید
که شاه اصفهان به
پیر گلرخ نوشته که
بمقتضای وعده
گردیده اکنون
بطرز لائق در رسوم
ظاهری ادا کرده
مرهون احسان باز نماند
موی مژگان حسن پیام
سوسنبر بچند موی بهتر
دیوار و شهر پناه
قلعه و شهر مخفوف
سر در بستی توشی
و خوبستان شهر
تختگاه پیر گلرخ
منزلهٔ نفیسه

جهان از دل چو بحر آتشی ساخت — فلک را با دل و دست خوشی ساخت
بگردون بر رسید آه گل از دل — پر آتش شد تهی گاه گل از گل
نشسته مشک کنده ماه خسته — دلش بر فاسته بگشاده بسته
شکر آورده زیر حلقهٔ میم — شخوده بر برگ گل از فندق سیم
دلی وصد هزاران آتش رشک — رخی وصد هزاران دانه اشک

فرستادن پدر گلرخ پیش دختر خود دایه را که رضای عقد به بلبل سیاپان دهد

بیاید پیش گلرخ دلربائی — که بهر عقد بستاند رضائی
چو گل را دید زیر خون بمانده — دلش با خون بهم بیرون بمانده
سمنبر پیرهن چون گل دریده — ز نرگس لاله را جدول کشیده
نشسته در میان خون بخواری — وزو برخاسته از جمله زاری
شنوده از عروسی هر سخن را — ازان با تم گرفته سرو بن را
سخن در شاهراه گوش رفته — خبر از شاه و شاه از هوش رفته
نه در دل رای و نه در عقل تدبیر — بگفته بر دو عالم چار تکبیر

فرستادن پدر گلرخ دایه را پیش دختر خود
شخودن بادام بانغز و بادام
باغ گلستان ارم از نور او رشک گرفته
گلرخ از نور او صبح صادق
سیاپان آمدن ایلچی حسب
زاری او و دعای او
آگاه شدن گلرخ از حال خود
گریه او بر گل و بلبل
فرا شیده شدن آلود
ساختن او را بلوی

هوای هر فرش افگنده در جوش — وجود گلرخش گشته فراموش
چو آینده چنان دید آن صنم را — زغم در بسته کرد آن لحظه دم را
نزد دم زد تن و لختی بیاسود — که از آن تاج بر تختی بیاسود
نگار تلخ پاسخ در بر ماه — بشیرینی پیامی داد از شاه
که گر خود هشت جنت نقد بینم — چو شکر زیر گل در عقد بینم
نباید بود گل اسیر گران گشت — که نتواند کس از رسم جهان گشت
تو خورشیدی ترا ماهی بباید — تو خاتونی ترا شاهی بباید
همه کس را بجفتی اشتیاق است — که بی جفتی خدا راست آنکه طاق است
اگر چون دیگران جفتی کنی تو — بخوبی طاق و جفتی زنی تو
بباید جفت را بر جان نهادن — چه جفتی جفته در نتوان نهادن
چو مردم در بر جفتی طرب کن — پری جفتی مکن جفتی طلب کن
چو ابروی تو طاق ای چشم آخر — همی جفتی طلب چون چشم آخر
چو شمعی سوختی ای مه چگویم — بده پروانه تا باشد چه گویم

چون دایه برای استعلام احوال گلرخ نزد او رفت دختر پرسان ارشاد فرمود یا صورت در رنگ پیکر گرفتی عاشق دیوانه بر تو گشته یا بسته دهن گردید ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه ۵۲ جفته با فتح کاسه چوبین و شاخ زرین که در فارسی گرشده و جفیده و دوتا گشته بچاه خزد و بر دو دکد اسپ و سرین مردم ۱۲ کنز اللغات و کشف اللغات و دلالة الاصطلاحات مولوی محمد عزیز حسن سلمه تعالی

گلش گفتا شهم دیوانه خواهد | که از شمعی چو من پروانه خواهد
ز نطع خود برون ره می نخواهم | چو پروانه دهم شه می نخواهم
یقین دانم که نبود شاه شاهان | که گل گردد گلابی در سفاهان
نه بر نطع عروسی راه خواهم | نه رخ بر شه نهم نه شاه خواهم
نه با او پیل در میدان کنم من | نه با او اسپ در جولان کنم من
پیاده میدوم چون لفروزے | بفرزینی رسم در نطع روزے
گر او را پیل بالا ز رعیانست | مرا زو پیل بند در میان است
شه از من در غزبی مبتلا باد | و یا شه مات این نطع دوتا باد
چو آن زن پاسخ گلرخ چنان یافت | سبک دل از چو ستان بر گران یافت
دلش در تفرقی او در نفوری | و زو نزدیکی جستن چه دوری
زن آمد پیش شاه و گفت آنماه | نخواهد بود هرگز جفت آن شاه
چو گوئی جفت گیرد او سوگ گیرد | نه زاغ است کاو کاوک پذیرد
چو سوسن دم زبان شد گل ببلبار | که آزادم چو سوسن من از نیکار

شطرنج از اسپ و فیل
فیلسند و شاه و رخ
پیاده و بیرد و قائم
و مات و گشت نگار
پرده ۱۲ موی مه
عزیز حسن موی سوگ
ماتم قسم ماتم او را
کردن و کاو کردن گفت تو
یعنی بیان نتی و دیگر
فارسی ایم

نخواهم جفت را نه جفت گیرم | وگر چون آتشی بی جفت گیرم
چه گر آتش زنه جفتی نپذیرد | بسوزد هر که با او جفت گیرد
ازان چون آتشی فارغ زجفتم | که نم در ندهم و در آب خفتم
چه گر خاکم نگردد دگر آخر | پدر نپسندم و در درد آخر
شه خوزان ازان پاسخ چنان شد | که گوئی مغز او پر استخوان شد
برای کار آن سرو چمن را | بخواند او فیلسوف رای زن را
بدو گفتا چو خونم در مضیقی | زمانی خون او خور از طریقی
نگین دل چنان در بند آنست | که دل در بند مانده چون نگین است
برافگن پیش من این پرده از کار | که دل همچون سر اپرده است از بار
حکیمش گفت رای تو نکوتر | که خسرو برتر است و من فروتر
ولی هر کو بنا کامی کند کار | اگر نارست نوری ندهد بار
بنای کار در خامی منه تو | اساسی را بنا کامی منه تو
چو زین اندیشه غمناک شهزاد | نباید بر دل این اندیشه ره داد

بازآمدن دایه از نزد
گلرخ و گزاردن
پیغام او پیش پدر
که آن گل تازه
بهار چین شکیل از
رخصت یافتن بازگشتن
اصفهان انکار دارد
بروی نیاورد چون سیله

چو وقت کشت شاخی میدهد بیم — توان کشتن ولی بر نبودش هیچ
چو گل را ناخوشی می‌آید از جفت — چو پسته لب بباید بست از گفت
خوشی چندانکه گوئی بیش باید — همه عالم برای خویش باید
قضا تدبیر ما بر هم شکست است — گشاد کار ها بر وقت بست است
اگر صد موی لشکافم ز تدبیر — برون نتوان شدن موئی ز تقدیر

گفتار در باز گشتن رسول ناامیدی و لشکر فرستادن شاه اصفهان و نامه فرستادن ملک خوزان بملک اصفهان و عذر خواستن

بباید نامه آغاز کردن — وزین اندیشه دل پرداز کردن
سخن گفتن چو شکر از دل انگاه — فرستادن بدست قاصد شاه
خوش آمد شاه را زان رای عالی — بجای آورد آنچه او گفت حالی
دبیری آمد و نامه روا کرد — بنای نامه بر نام خدا کرد
پس از گل کرد حرفی چند آغاز — که ممکن نیست کردن این گره باز
که گر با گل بگویم این سخن را — دراد یزد بگیسو خویشتن را

تو ان کردار خبین ماری نباشی | سزد گر در چنین کاری نباشی
ترا گر گل نباشد غم نیاید | سپاهان را ز یک گل کم نباید
پدر شوئی که او جوید رضا داد | اگر دختر ترا خواهد ترا باد
چو نوشتند نامه در نوشتند | ز مشک و عنبرش مهری سرشتند
سپردندش بدست قاصد شاه | نهاد آن مرد قاصد پای در راه
بر شه رفت و چون شه نامه بر خواند | ز هر شهری بزرگانرا بدر خواند
ز خشم شاه خوبستان چنان شد | که بروی پوست بر تن ارغوان شد
ز قصد شاه خوبستان سخن گفت | که طاقم کرد شه زان سیمبر جفت
بیایم لونبا گل یارم آید ✣ | چو دل دادار دم دلدارم آید
چو شکر هر دو با هم دوست عهدم | چو پسته هر دو در یک پوست شدم
ز گل چون دیده بر هم توشمش من | وکیل خرج شکر باشمش من
کنون از گفته خود سرگران شد | زبون آن سبکدل چون توان شد
وفا جستن ز تر دامن محال است | که دوران فاراخشناک سال است

بسی نام و فا گوشم شنیده است ولی هرگز ندیدم تا که دیده است
خبر هست از وفا لیکن میان نیست وفا گر هست قسم این جهان نیست
منم امروز شمع بادشاهان زمن در پرده می نازد سپاهان
اگر بر کین من آرد جهان دست کنم کوی دشمن را جهان پست
وگر کج باز داین خاکستری نطع نبیند نطع و خاکستر علی القطع
بچشمم هفت دریا جز کفی نیست زچشمم هفت دوزخ جز تفی نیست
زشمشیرم کبودی آشکار است که بحری گوهری و آبدار است
گر آبستن زمن اندیشه گردد چنین راه عدم در پیش گیرد
سر نو گر چه بس کهنه غزیده است به پیش رامی من نو کیسه چیزی است
نمی بینی که در کسب شعاعی کند منزل بمنزل انفجاعی
که باشد شاه خوزستان سپاهی که بر گردد زمن شاهی بشاهی
زبد نامی هوای جنگ دارد زداماد شاهان ننگ دارد
چرا دل را ازو وردی نمایم من او را این زمان مردی نمایم

۱۵
اگر فرستاد از گرسنه نیم
یعنی چه صورت بندد ۱۲
مولانا محمد یزدی
۱۵ نطع پوستی پهن
از گستردنی که بر آن طعام
و سر مجرم بر نهند ادبا
پرگاه قطع کردن پیشه
خون بجای می گردد پس
نطع و خاکستر مرد معلوم
نگردد ۱۲ مولانا نسیمی
مولانا ادائی
۱۵ انفجاع
و فجع بالکسر مصیبت رسیدن
و اندوهگین گردن و
بر آوردن عضو ۱۲
مولوی محمد یزدی

بگفت این سپه بیرون فرستاد | زهامون گرد برگردون فرستاد
زهر جانب چو آتش لشکر آمد | بگردون گرد گوگردی برآمد
زلشکرگاه بانگ نای زرین | برآمد تا بلشکرگاه پروین
دمی صد کوس را صد جای میکوفت | علم بر روزن هر یک پای میکوفت
ززیر گرد و عکس تیغ میتافت | چو سیاره بزیر میغ میتافت
زپس لشکر که باهم انجمن شد | چو دریا کوه آهن موجزن شد
زمین از پای اسپان خاک میریخت | هوا چون خاک بیزان خاک میبخت
چو شب در پای اسپ اشکال آمد | قراضه بر سر غربال آمد
ززیر قلعه این چرخ گردان | لب زنگی شب بنمود دندان
هزاران مرغ زیر دام رفتند | زقصر نیلگون بر بام رفتند
بصد چشمه چو نرگس هر ستاره | باستاده برلشکر نظاره
چو شب از خرگه گردون برون شد | ستاده چون دم اسپان نگون شد
زبان برداشت مرغ صبحگاهی | منادی کرد از مه تا بماهی

چون دیدبان بیاید بیاگاه
سالان جنگ نیابد
شاه اصفهان کوکبه
نقش عیسی بر گلرخ
حاکم خوزستان نشنیده بود
مرادانکه اینقدر
وزایشان فرار نیابد
اصفهان آمده که
گرداورد زشت بسو
صحرای خضرای فلک
بر سیصد و ۱۲ مولوی
محمد عزیز حسن پیاده

چو مردم راز روز آگاه کردند | بفال نیک عزم راه کردند
براندند از سپاهان شاه و لشکر | بخوزستان شدند از راه دیگر
چو زایشان شاه خوزستان خبر یافت | سپاهی کرد کرد و کاه در تافت
میان در بست بر کین شاه خوری | خزانه در کشاد و داد روزی
اگر گنجت بخشی بر سپاهست | سپه بی گنج کی دارد نگاهست
بسیم و زر سپه را کرد قارون | ز خوزستان سپاه آورد بیرون
همه روی زمین لشکر کشیدند | دو رویه صف ران صف برکشیدند
گروهی را بکف شمشیر تیران | ز خشم دشمنان چون شیر غران
گروهی با سنانهای زده سم | ز سر تا پای در آهن شده گم
گروهی نیزها بر کف گرفته | جهانی نیستان در کف گرفته
گروهی بی محابا ناوک انداز | ز کینه سر کشان را سینه پرداز
گروهی خشت و ناخ تیز کرده | ترش استاده شور انگیز کرده
گرفته یکطرف شیران جنگی | کمان چاچی و تیر خدنگی

بعنی بفرمان شاه خوزستان با لشکر عظیم
گروهی لشکر از اصفهان بجنگ
در نسخه بمبر شهر من لشکر شاه دیگر
کی آید بجز اهل اسلام بخدمت
در نسخه بمبر قلعه اسلام بخدمت
دیلمان بخدمت داوری کوشیدند
بعنی لشکر از اردبیل بیاری شاه
بعنی لشکر از اردبیل بیاری شاه
در نسخه بمبر از اردبیل بیاری شاه
در نسخه بمبر از اردبیل بیاری شاه
در نسخه بمبر از اردبیل بیاری شاه

گرفته یک گره گرز گران را | کشاده دست و بربسته میان را
دو رویه هندوان چون ساحل نیل | شده آئینه زن از کوهه بیل
بغرید ن بگوش آمد چنان کوس | که گفتی باز مین داد آسمان بوس
چنان آواز او در عالم افتاد | که گفتی هر دو عالم بر هم افتاد
ز مغرب تا بمشرق مرد بگرفت | ز هامون تا بگردون گرد بگرفت
چو چرخ از گرد میغی بست هموار | ز بانگ کوس رعد آمد پدیدار
ز شمشیر سر افگن برق میجست | ز پیکان حکم سر بر زاله پیوست
ازان میغ و ازان رعد و ازان برق | پر از باران خونی غرب تا شرق
همه روی زمین شنگرف بگرفت | ز خون هر سوی رودی ژرف بگرفت
زمین از خون مردان موجزن گشت | سپر چون خشت و جوشنها گفن گشت
ز هر سو کشته چندانی به پیوست | که راه جنگ بر لشکر فرو بست
تن از اسپ و سر از تن سرنگون شد | فلک صحرا زمین دریای خون شد
ز عهد نا درست چرخ دوار | شه خوزان شکسته شد بیکبار

چو مرغِ خانگی از هیبتِ باز ÷ هزیمت شد بسوی شهر خود باز

گفتار اندر جنگ شاه اصفهانی با شاه خوزان و بهزیمت شدن شاه خوزان روز اول و مصاف کردن هر روز دوم و شکسته شدن شاه اصفهان

همه شب ساز جنگِ روز میساخت ÷ چو شمعِ مضطرب با سوز میساخت

دران شب گل بیامد پیش دایه ÷ چو خورشیدی که آمد پیشِ سایه

پراگنده شده در سوز و شکش ÷ بنات النعش از پروین اشکش

مژه چون سوزنی در خون سرشته ÷ که نتوان بست آن خذلان برشته

شده از دست دل سر رشتهٔ تن ÷ که نتوان دوخت این برهم بسوزن

اگر شه شهرِ خوزستان بگیرد ÷ گلِ عاشق ازین خذلان بمیرد

بر هر مرد دل افروز یم نبود ÷ چنان روزی دگر روزیم نبود

بجز لالی دایه گفتش نوکس ÷ که شب آبستن است و روز درپیش

اگرچه هست ترس امید میدار ÷ دل اندر مهر آن خورشید میدار

اگر طاؤس مارے در پی اوست ÷ وگر خرماست خاری در پی اوست

یعنی از روزگونی نخجت و گردش گردون دون بروز اول مصاف شاه خوزستان شکست یافت و سپاه او در شهر خود باز رفتند و دشمنان غلبه یافتند ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه در سنه چون شکست خوزستانیان و غلبهٔ اصفهانیان بروز اول پدید آمد گلرخ پیش دایه گریان و خذلان دور اندیشه پشیمان آمدن ظاهر این باب را نمود ۱۲۵

منعم فیضه

چو هر مز نقد داری نقد می ساز — مسوز از نسیه و با نقد می ساز

بسا کس کز هوس جوئی فرو برد — در آمد دیگرے و آب او خورد

ز تو شاه سپاهان مانده در جنگ — چو شکر هرمزت آورده در تنگ

یکی بهر تو در رنجی نشسته — دگر یک بر سر گنجی نشسته

یکی در عشق سویت میزند تیغ — دگر یک راز تو کاری برآمیغ

ز جان افروز دل خوش دار امروز — مباش از دی و از فردا جگر سوز

کنون یار درِ شادیت باز است — که از تو تا بغم راهی دراز است

بجز امروز نقد ما حضر نیست — که دی بگذشت و از فردا خبر نیست

ز گفت دایه گل در شادی آمد — وز و چون سرو در آزادی آمد

چو در روز دوم طاؤس زرین — برنجیت از طشت شب سیمابروین

هزیمت شد سپاه زنگ یکسر — زمین شد سندروسی رنگ یکسر

خروشی از بگه خیزان برآمد — ز صحرا بانگ شب‌یزان برآمد

دو رویه بانگ کوس از دور برخاست — ز خلق نامی صوت صور برخاست

تسلی دادن دایه بگلرخ را

گل گل رخسار را

پیمان دیرینه گلی

داد رنگس دیده را شکیبا

مشورت کردن گلرخ

قادر و قضا چیست

تکمیل فرمائی بین کا

شب حادثه زدایه پرسیدن

فاتحم مولوی محمد

عزیز حسن سید

زبس مردم که آن ساعت زمین داشت — قیامت گفتی پنهان کمین داشت
جناح و قلب از هر سوی شد راست — زسینه چون جناح قلب برخاست
پی هر لشکری چون قطره میغ — هزاران تیغ استاده بیک تیغ
چنان گرد هم شده رمح زده سم — که کرده روشنی ره بر زمین گم
اگر سیماب باریدی چو باران — بماندی بر سنان نیزه داران
زبس چتر که بد سرهای نیزه — نگه میدید اشتی سیماب ریزه
سپه داران سپه بر هم فگندند — صلای مرگ در عالم فگندند
سپه داران سپه بر هم نهادند — بسی با کید گر اندر فتادند
چو برگ گندنا تیغی ربودند — زتن چون کندنا سرمی ربودند
زبس خون کرد لشکر بخت در راه — زعکسش شد شفق گون چهر مه
زخون خوی مشام خاک بگرفت — زمین ره نماند افلاک بگرفت
جهان از سرکشان آسوز جان برد — زمین از گرد سر بر آسمان برد
بآخر بادلی چون شمع سوزان — شکسته خواست آمد شاه خوزان

نداد شش دست دولت هیچ یارے
زبید دولت نیاید شهریارے

ستاده بود هر مز بر کنارے
میان در بسته در زین راه وارے

کمندش فتح در فتراک بسته
سمندش ماه نو بر خاک بسته

یکی خودی چو آئینه بسر بر
یکی جوشن پلنگینه ببر در

بشمشیر آتش از آهن فشانده
چو کوه سیم در آهن بمانده

نگاور سار پیش صف بر انگیخت
دو لب از کین چو دریا کف بر انگیخت

ببر سبزی درآمد چون درختی
مبارز خواست و جولان کرد تختی

ظفر با تیغ او هم پشت میشد
حسود ش کفش در انگشت میشد

چنان بانگی برآورد از جگرگاه
که در لرزه فتاده کوه تا کاه

نمیدانست یک پر دل سر از پای
ز بانگ او سپه در حبست از جای

جوانی بود مهزاد از سپاهان
که بودی پهلوان بادشاهان

بتندی نعره زد چون شیر مست
بپیش مهز آمد تیغ بر دست

که من سالار گردان نبردم
کجا در چشم آید هیچ مردم

بولانا سید محمد صادق علی صاحب مدظله العالی

اگر یک مرد در چشم نماید | درون آینه چشم نماید
جهان خبر من جهانداری ندارد | وگر دارد چو من یاری ندارد
بشه رخ اسپ را بر شه فگندلو | بگفت این و کشاد از بر کمندلو
در آمد هرمز و بگشاد بازو | همی برداز تنور ش در ترازو
بیک آوخ[۱] فرستادش بدوزخ | بزد مهزاد را بر سینه پاخ
چو خمش بر دل مهزاد آمد | باحسنت از فلک فریاد آمد
غریو از اهل خوزستان چنان شد | که رعدش از زمین بر آسمان شد
بدینسان مردمی افگند بر راه | که تا افگنده شد افزون نجاه
شفق میریخت از تیغش چو باران | وزو چون برق سوزان تیغ داران
زبس کو خون فشاند از دشمن خویش | خلوقی[۲] کرد جوشن بر تن خویش
سراپا او فتاده راه بر سر | زهر لی سر بن و بنگاه بر سر
چو هرمز شهر خوزان نهر خون کرد | علم شاه سپاهان سرنگون کرد
شکست آمد بر و شد با هزیمت | گرفتند آن سر افرازان غنیمت

---

۱ آوخ بالفتح والمد دریغ
وافسوس کذا فی الصراح منه
خواننده و پناه جا سوم فارسی
معضوم و مستعمل بالکسر نیم
سلاحی است مانند تیر
و درسر شفتالو میبینی
نیزه خرد است واز
بعض اهل فرس بگوگرد شود
کی برچی را گویند ۱۲
مولوی محمد عزیز حسن سلمه
۲ چون معنی خلوق
معجمی بوی خوش آمده
و بمعنی است گویا
درگان و سکنجبین مثل کافور
وغیره می مالند و آنرا
تنوطی گویند و در بعضی
جهین را ادا کشته ۱۲ منه
۳ منه

نه چندان یافتند آن قوم هیچند | که حاجت شان بود هرگز نگردد تیز
شه انگه خواند هرمز را باعزاز | ز هر سو بیش میداد ندره باز
درآمد هرمز از در شادمانه | ثنا گفتش بسی شاه زمانه
سپهداری آن لشکر بدو داد | بدست خویشتن افسر بدو داد
بدو گفتا ندانستم من از تو | کز نیسان خوار گردد دشمن از تو
تو ئی پشتی سپهداران دین را | تو ئی مردی همه روی زمین را
ظفر نزدیک بادت چشم بد دور | حسودت مانده در ماتم تو در سور
بطلعت چهرهٔ جمشید داری | بچهره فرّهٔ خورشید داری
کدامین بحر و کان زاین گهر بود | کدامین باغبان زاین سرو بود
از ین غلم و ازین فر و ازین زور | شود صد پیل پیشت در زمین مور
خداوندا که تا این کار چونست | که این کار از حساب ما برونست
چو شاه از حد برون بنواخت او را | روان کردش با سپ و ساخت او را
بر شهنظری پرداختندش | جدا هر یک نشادی ساختندش

شهنشاهیش آخر کار گر شد — درخت دولت او بارور شد
جهان پر موج کار و بار او بود — زبان خلق پر گفتار او بود
گل از شادی او در ناز مانده — ز خنده هر دو لعلش باز مانده
ز درج لعل مرجان مینمود او — جهانی را ز لب جان مینمود او
چو یکچندی برآمد چرخ جانباز — ز سر در بازی نو کرد آغاز
فلک بازی گرست و تو چو طفلی — که مغرور خیال علو و سفلی
چو تو با لعب او بسیار افتی — نظاره روی و نادر کار افتی
چو تو طفلی برو از دور میباش — وگرنه تا ابد مغرور می باش

خطاب با حقیقت جان مبهری از صفت هرمز و رفتن خسرو پدر خود قیصر روم

الا ای فاخته خوش خلقی آخر — ز خلقت جانفزای خلقی آخر
گهر داری درون دل برون رین — ز خلق خویش در صد حلقه خون رین
سخن را ساز ده آواز بکشای — چو بستی طوق معنی را ز بکشای
بهر بانگی جهانی را بر افروز — بهر دم شمع جانی را بر افروز

چو ترک دانهٔ دنیا گرفتی — قفس بشکستی و عقبی گرفتی

کنون گر قصهٔ داری ادا کن — همه بیگانگان را آشنا کن

سخن سنجی که دادی در سخن داد — چنین کرد آن سخن سنج این سخن یاد

که قیصر آنکه هرمز را پدر بود — که از رفعت ز گردون بیشتر بود

فلک اجری خور دیوان او بود — خراج جمله کشور زان او بود

بوقت او نبود افزون از و شاه — جهان افروخت بر گردون از و ماه

ز دارالملک خود فرمان فرستاد — بسوی شهر خوزستان فرستاد

که گر خواهی که باشد تخت و تاجت — ز من باید پذیرفتن خراجت

برون کن دخل خوزستان و ابهر — که نام تو درون ماند بفهرست

سر از فرمان من پیچ و پیروی کن — چو سر بر خط منهای خسروی کن

اگر یکمو سر از ما سر بتابی — زمین بر سر کنی و سر نیابی

ازین پاسخ دل شه شد چنان تنگ — که از دلتنگیش آمد جهان تنگ

دمش سردی گرفت و روی زردی — سیه کردش سپهر لاجوردی

بزرگانرا بہ پیش خویشتن خواند — بہ پیش خردہ گیران این سخن راند

کہ قیصر باج میخواہد ز کشور — وگرنہ ہم بلا بینم ز قیصر

نہ در جنگش برآشفتن توانم — نہ باج او بدیر فتن توانم

کسی کو این زمان در بادشاہی — کہ نیست از قیصرش صاحب کلاہی

بر و من چون بدین آیم زمانی — کہ بر جانم برون آید جہانی

بزرگی بود حاضر رہنمائے — بنایت خردہ دان مشکل گشائے

بسی شادی و غم در گون دیدہ — فسادِ عالم از ہر لون دیدہ

زعم جاستہ دل بر دراو — نشستہ برف پیری بر سراو

زبان از فکر خاموشی بدر کرد — دہانرا در سخن درج گہر کرد

بشہ گفت ای سپہرت آستانہ — جنابِ آستانت آسمانہ

سخای بحر و حلم کوہ بادت — شکستہ لشکرِ اندوہ بادت

چو روی فال گیرد شہریارے — بباید پشت گرمی روزگارے

نہ ہرگز پشت گرداند بدا ازوی — نہ روئی آنکہ پشت آرد ازانسوئے

پاسخ جواب دیگر

ہم شاہ رہم دیہیم

محصول ۱۲ مولانا محمد

عزیز حسن سلمہ اللہ تعالیٰ

۲۵ یعنی قیصر روم پدر شیرین

نامعلوم بحاکم خوزستان طلب

جزیرہ کردہ دوان صاحب حکومت

خوزستان با اہالی و دو منشور

سانحہ کہ چہ نوشتہ آید

نسخہ ۲

تو این دم فال از هر مزگر فتی
چنین فالی کجا هرگز گرفتی

در این جنگ از و آمد فرازت
شود هم زود در این صلح بازت

چو هرمز در سخن گفتن کسی نیست
بسی میداند و عمرش بسی نیست

چنان آزاده بسیار دانست
که آزاد و چو سوسن ده زبانست

زبان رومی و ترکی و تازی
همه می آیدش در خشم و بازی

چو این نه پایه سخن رومی زبانست
اگر او را فرستی لایق آنست

رسولی را بر قیصر فرستش
خزانه در کشاد و زر فرستش

بزر اقلیمت از قیصر نگهدار
که از زر هیچ زر گردد همه کار

چو زر در مغز داری دوست داری
وگرنه هر چه داری پوست داری

بیاید سیم و زر چندان شتروار
جواهر پیل بالا در نجروار

زهر در جامهای سخت زیبا
لباس زر نگار و تخت دیبا

ز جوز و صندل و مشک تتاری
عبیر و عنبر و عود قماری

غلامی صد که در صاحب جمالی
فلکشان خاک بوسد در حوالی

بستخر تنگ چشمی جان فزوده — جهان در چشم شان موئی نموده
سمندی صد سبق برده ز افلاک — تبگ در چشم کرده باد را خاک
جهانی برق را پیشی دهنده — چو برق صد جهان زایشان جهنده
کنیزی صد زماه افزون بهاتر — ز خورشید فلک نیکو لقاتر +
نموده دست بر وی عقل و جانرا — بسه پائی درآورده جهانرا
قباها و کلاها سخت فاخر — مرصع کرده از دُر و جواهر
بدینسان تحفهٔ چون گنج و گوهر — روان کن با سواران سوی قیصر
چو قیصر گنج بپذیرد ز هر مز — خراج از تو نخواهد نیز هرگز
ترا از مصلحت آگاه کردم — تو به دانی سخن کوتاه کردم
خوشا مدرای او شه را چنان کرد — همه چون جمع شد هر یک نشان کرد
یکی گنجی چو کوه زر بیاراست — کنیزان صد زیور بیاراست
چو کوه سیم در گنج حصاری — شدند آن ماه رویان در عماری
کله بر ماه چون سرو خرامان — کمر بستند بر موئی غلامان +

بعنی بسبب آن تابنده تر
در کشتی با بینده از زر و جواهر
غلام در بوالفضل بسیار شوخ
قطار قطار و بزر و زینک
خروار خروار با همراه
کاروان شصت شتر بار کرده
روان شصت و هفت شتر
نام نسخه در اصل مولانا
محمد از حسن سلیم الله لها

چو ماه تیز رو بر کشتی بارہ
شدند آن مشتری دیدار سوارہ

وزان پس داد تشریفی بهرمز
که خورشید آن ندیده بود هرگز

رسولی را چو بس در خورگرفتش
وداعش کرد و پس در برگرفتش

روان شد هرمز از خوان چنان زود
که برقی چون ودر زمان چنان زود

چگویم ماقبت چون به بسر شد
پسر آمد با قلیم پدر شد

بیکره صاحب اقبالی بصد ناز
فرستاد او باستقبال او باز

چو روز دیگر از چرخ دوتا پشت
نمود از آئینه صد گونه انگشت

بصد اعزاز هرمز را بفرمود
فرود آمد ز رنج ره بیاسود

چو شه آگه شد از در شب افروز
به پیش خویشتن خواندش همان روز

در آمد هرمز و پیشش زمین رفت
زبان بکشاد و شه را آفرین گفت

وزان پس تحفه شه پیش او برد
بیکره عرضه داد و سر فرو برد

چو قیصر دید چندان تحفه در پیش
ندید آزردن آن شاه در خویش

چو هرمز را بدید آن شاه از دور
چو خورشیدی دلش زد موج از نور

بروبیتافت صبح آشنائی ۞ پدید آمد دلش را روشنائی

در و حیران بماند از بس که بگریست ز کس پنهان نماند از بس که بگریست

ولیکن اشک را پوشیده میداشت برویش چشم را دزدیده میداشت

مهی میدید چون سرو قبا پوش زماه او دلش از مهر زد جوش

بجان و عهد بستن آمد او را رگ شفقت بجنبش آمد او را

نهاد از بس گرستن دست بر روی که لشکر بود استاده بهر سوی

عجب تر آنکه هر مژ نیز در حال کشاد از پیش یکیک ژرهٔ قتال

نگو گفت آن مثل پیر یگانه که مهر[۵۱] خون نخسپد در زمانه

زخون چشم آن شهزاده و شاه روانشد خون زهر چشمی بگاه

بسی بگریستند آن نامداران بخندیدند پس چون گل زباران

ندانستند تا آن گریه از کیست نشد معلوم تا آن خنده از چیست

زمانه شاه را فرزند میداد پدر را[۵۲] با پسر پیوند میداد

گفتار در رسیدن هرمز بروم بر سولی او

۵۱ مقرر است که چون جوش شیر در پستان مادر پدید آید پسر هم بر اثر آن گریه شفقت بجنبش در آید چون بجهد هر مژه یکی سرشته امعا و جوف دیده بود از گریه لاجرم ناوافت محض نبود تا مهر پدر در دل نشسته گریه بهم بر نیامد و هرمز را بر آن ضبط گریه ای دست داد

۵۲ چون جامع المتفرقین و واصل المباجرین میخواهد که دو رفیق را جمع سازد بسببی برانگیزد و بطریقی سازد که یکی بر آن بگذرد چنانچه مرهم ساز و تامل مولانا محمد یزدی رحمة الله تعالی

دشناختن مادر هرمز را

قضا را مادر هرمز ز منظر
بدید از دور روئی آن سمنبر

چو روئی آن سمنبر دید از کاخ
روان شد شیر پستانش بصد شاخ

دلش بر خاست چشمش سیل آخت
عرق بر رو نشست و شیر میریخت

ز کس نخرید دم و ز هرمز و شاه
جهان بفروخت زیر پرده چون ماه

دلش در بر چو مرغی مضطرب شد
چو گردون بقرار و منقلب شد

بتان در گرد او هنگامه کردند
ز جان صد جان بخون ترجامه کردند

گلاب تازه بر تابش فشاندند
ز نرگس اشک بر راهش فشاندند

چو کوه سیم ازان بیهوش آمد
چو دریائی دلش در جوش آمد

زبان بگشاد کین برناکه امروز
به پیش شه در آمد عالم افروز

مرا فرزند او ست و این یقین است
و گر شه را بپرسم همچنین است

مرا شمع دل و چشم و چراغ است
فروغ سینه و نور دماغ است

نهادم جمله بگرفت آتش او
بسر گشتم ز زلف سرکش او

ز

چنان جان مهر او در دل بپیوخت | که ماه افروختن زو خواهد آموخت
چنان جان در رهِ پیوند او ماند | که یکیک بند من در بند او ماند
ز سر تا پای گوئی قیصر است او | مگر بحر است قیصر گوهر است او
نظیر هر دو تن در هفت اقلیم | نه بیند هیچکس سیمی بدو نیم
مرا باری قرار از دل ببرد است | بدست بیقراری در سپرد است
گرفتم دیو زد بر جان من راه | چرا ماند بقیصر روی آن ماه
گرفتم دیو زد بر من چنین تیر | چرا ریزد ز پستانم چنین شیر
گرفتم من نمی یابم نشان زو | چرا شد چشم قیصر خونفشان زو
یقین دانم که کاری بس شگفت است | که گردون با دل من در گرفت است
بگفت این و خروش سخت در پیوست | شه از آواز او از تخت بر جست
ز صدر پیشگه در منظر آمد | وز ان پس پیش آن سیمین بر آمد
بدید او را چنان گفتش چه بود است | بگفتند انچه او را رو نمود است
بزیر پرده بنشست و ندانست | که در پرده چه بازیها نهان است

چو شاه او را چنان سرگشته میدید — همه جامه ز شیر آغشته میدید
نخست آن قصه اغوری چو بشنید — همان افتاده بود او را چه گوید
کنیزک را بخواند آنگاه قیصر — که با من حال خود بر گوی یکسر
بگو تا از کجا داری تو پیوند — که هر مرزا نهادی نام فرزند
بگو تا خود ترا فرزند کی بود — بجز من با کسی پیوند کی بود
اگر رازی نهان در پرده داری — بگو با من چرا دل مرده داری
چرا دردی که درمانش توان کرد — بنا دانی ز من باید نهان کرد
گرت راز یست با من در میان نه — که فرمودت که مهری بر زبان نه
کنیزش گفت کای دارای ثانی — چو خضرت باد دائم زندگانی
جهانرا بار او جت رقعه کرده — فلک را قدر تو در حقه کرده
سخن لیکن بدان باش آگاه — دران وقتی که سوی حرب شد شاه
مرا در پرده از شه گوهری بود — درخت قیصری را نوبری بود
چو آتش کرد خاتون قصد جانش — که بر گیرد چو شمعی از میانش

خلان سرپت ببر و او را سحرگاه | نمیدانم بدین قصه دگر راه
کنون زانو قوت قرب بیست ساعت | عجب جالیست یارب اینچه جالست
شه از گفت کنیزک ماند خیره | دو چشم نور بخشش گشت تیره
چو شمعش آتشی بر فرق آمد | تنش در آب اشکش غرق آمد
فشاند از چشم جیحون را بزاری | براند از خشم خاتون را بخواری
دران اندیشه چون لختی فرو رفت | درآمد مهر و گوئی هوش از و رفت

طلبیدن قیصر هرمز را برای استکشاف حال و سر او و افتادن نخبه از روی کار

یکی را گفت تا هرمز درآمد | زمین بوسید و نزد قیصر آمد
دعا کرد آفرین خواند و ثنا گفت | که دوران با دو پیروزی ترا جفت
ز دوران مدتی جاوید بادت | چو گردون سایه بر خورشید باد
شه از دیدار و گفتارش فرو ماند | دعای چشم بد بروی فرو خواند
بدو گفت ای هنرمند هنر جوی | مرا از زاد و بوم خود خبر گوی
بگو تا از کدامین زاد بودی | مرا ز ینحال آگه کن ز بودی

بیان کردن کنیزک قیصر پیش شاه جان عزیز که وقتی شاه بسوی هرمز بکلاه برای دفع دشمنان رفته بود ازو بارداشتم و در صدد بطل بودن در شهر چون بانوی شاه از این راه دل دشمنی آورده خواسته بود که بودا مد نابود سازد و این را دو همراه رابود اکنون بعد بیست سال صاحب تخت تمام سر کبر نشانده آورده مژده خوشگوار شاه از شکوه زایین را نیم ۲ سرت کردن اظهار ۱۲ سولانا محمد عزیز حسن سلمه

نشان بادشاهی تو پیداست — گذری هرگز نکوناید بکوراست
چو هرمز شد ز گفت شاه آگاه — تعجب کرد ازان پرسیدن شاه
زبان بکشاد و گفت ای شاه بینا — ز من این از پرسند بسیار
ترا این شک که افتادست در پیش — مرا نیز از تو افتادست در خویش
بسی کردند هر جائی سوالم — چه گویم چون نشد معلوم حالم
مرا در شهر خوزان مهربانی است — که باغ خاص شهر را باغبانی است
مرا پرورد و علم آموخت بسیار — چو جانم گوش داشت از چشم اغیار
ز من هیچ از نکوئی باز نگرفت — ولی با وی دل من ساز نگرفت
نه مانندست چهر او بچهرم — نه بروی می بخندد صبح مهرم
عجب مانده ام در کار خود من — که بی پیوندم از روی خرد من
منم امروز بیکس در زمانه — چو من کس بیکسم زانم یگانه
نیارم برد پا از یکدگر جای — که بی رد دیده گیرندم بهر جای
چو بشنید این سخن قیصر ز فرزند — طمع در لب و در پیوست پیوند

استفسار کردن قیصر روم از هرمز در دوم او جواب هرمز از چرائی و حقیقت نامعلوم او فاضل و تامل مولانا از حسن سلوک

دلش در بر گواهی داد و صد بار — که نور چشم تست اورا نگهدار
چو در کار ملک فتوی دهد آید — ز صد مرد گواهی وه به آید
بهم بر گفت و دست از جامه بگشای — برهنه کن تن و بازوی بنمای
نشانی بود قیصر را بشاهی — که بر اجداد او دادی گواهی
چو شاه از بازوش دید آن نشان باز — ازان شادی گرستن کرد آغاز
ز بیهوشی برفت از دل قرارش — گرفت از مهر دل اندر کنارش
ببارید اشک از چشم گهربار — ببوسیدش لب لعل شکربار
وزان پس خواند مادر را به پیشش — بشارت داد از فرزند خویشش
درآمد مادر و در بر گرفتش — ز دیده روی در گوهر گرفتش
خروشی تا بگردون می برآورد — ز سنگ سخت دل خون می برآورد
چنان آن هر سه ماتم در گرفتند — کز آن آتش دو عالم در گرفتند
بیکجا سوز با ماتم بهم بود — عجب معجونی از شادی و غم بود
فتاده هر سه تن حالی پریشان — ستاده ماهرویان گرد ایشان

گفتار در رفتن قاصد بنامهٔ قیصر بخورستان طلب مهٔ مزدو آمدن مهٔ مزد و انگشتری دادن به قیصر و خوشدلی کردن قیصر

علی الجمله چو شه گنج گهر یافت ‌ ‌ ‌ دلش صد گنج شادی بیشتر یافت

بران کار از میان جان بایستاد ‌ ‌ ‌ کسی را سوی خورستان فرستاد

که نامهٔ مهزد را آرد بر شاه ‌ ‌ ‌ برفت القصه آوردش شبش ماه

چو مه مزدا زده ایوان درآمد ‌ ‌ ‌ بخدمت پیش قیصر بر سر آمد

برِ شه دید مهزد ایستاده ‌ ‌ ‌ مرصع افسری بر سر نهاده

چو مهزد دید حالی پیش آورد ‌ ‌ ‌ بحرمت در جوار خویش آورد

فزون از حدِ او کردش مراعات ‌ ‌ ‌ نکوئی را نکوئی دان مکافات (ای مثل معروف ۱۲)

پس آنگه قیصر از وی حال درخواست ‌ ‌ ‌ که حالِ این پسر با من بگو راست

چو پاسخ یافت مه مزدا ز شهر روم ‌ ‌ ‌ دلِ آهن مزاجش گشت چون موم

زبان بگشاد و در پاسخ گهر سُفت ‌ ‌ ‌ ز اول تا بآخر جمله بر گفت

پس آن انگشتری کان دستانش ‌ ‌ ‌ بداده بود از قیصر نشانش

نوشته بود قیصر در نگینش — نهاد آنجا بحرمت بر زمینش

زبان بگشاد همچون نسخ سن آنشاه — که استاد منجم گفت ناگاه

که فرزندیت باشد بس یگانه — مثل گردد بعالم جاودانه

ولی در پیش اول کار سخت است — مگر آن بود و اکنون روز بخت است

چو قیصر دید در پیش آن نشانی — دلش خون شد ز آب زندگانی

نه چندان سیم و زر داد و بدو داد — که هرگز در حساب آید ازان پیش

ازان شادی بهشت آرای کردند — جهانی خلق شهر آرای کردند

بهر بازار خنیاگر نشسته — چو حورانی بهشتی دست بسته

هزاری از غنون آواز داده — صدای او ز گردون باز داده

می و چنگ ارم کرده رسیلی — زمانه ساقی و می شد سبیلی

فتاده می میان پی بتگ در — ز می خون کرده سر پی گم برگ در

می اندر سر چنان غواص گشته — که در سر مغز سر رقاص گشته

نهاده می بصید عقل دامے — شده سر مست هر موازمسامے

۱۵

هرز دقیصر رم بتعلیم
دتوا ضع مه مرد پیش
آمد زو بسبب ارتفاع
سنگ دلش شبه بود
حاصل بودن
یقین چنان دم
دربسار رانشار
ساختند و داد
شادمانی دادند
مولانا محمد عزیز حسن
سلمه الله تعالی

حریف چیره مغز خشک در سر — در آب خشک کرده آتش تر
ز پیری خیک استسقا گرفته — شکم چون مشک دبّالا گرفته
شراب و آبگینه را ز کرده — بسوی شیشه سنگ انداز کرده
چکان مرغ صراحی را ز منقار — چو خال سیب شیرین دانه نار
گل خوشرنگ زیر خوی نشسته — قدح تا گردن اندر می نشسته
ز اشک و گریه تلخ صراحی — شکر خنده زده مشتی مبلّی
ز شادی و نشاط باده نوشان — در افگندند خرقه خرقه پوشان
رباب از بهر گی نیشی همی زد — همه بر جان درویشی همی زد
کمانچه از درشتی تیر میخورد — شکر ز آواز زشتش شیر میخورد
چنان شد دف ز زخم تاب دیده — که جان دف بچنبر شد رسیده
زمین در نای و چنگ افتاد ناگاه — زمین با چنبر دف گشته همراه
شکر پاشی رگ عودی کشوده — ز موسیقار داودی نموده
ز خار زخمه زخم از خار رفته — ز کار آب آب از کار رفته

یعنی تا بگاه مرد پیر
دیگر ای نقیض روم و
بر حرص بهم مزد دار
خوشی دادند و بهبودی
در خشنودی بگیر
جهان را داد و بخشش
از آن دینار ستنی
ساختند ۱۲ مولوی محمد
عزیز سلمه

بفال نیک بهر نیم جرعه | بپهلو گشته مستان همچو قرعه
نه شب خفتند نه روز آرمیدند | نه یکدم زان دل افروز آرمیدند
بدین شادی بهم شهزاده و شاه | طرب کردند و می خوردند یکماه
زعیش و خوشدلی و شادکامی | یکی صد شد جمال آن گرامی
شهش نگذاشت بی برقع ببازار | که تا نرساندش چشم بدآزار

ماندن شاهزاده هرمز در شهر بدپرستش ماه و بیماری و رنجوری او در گلرخ ماه پرورد و دستوری خواستن از پدر برای رفتن خوبستان بادگر

چو هرمز شاه را در روم شش ماه | مقام افتاد و بگرفتش دل از شاه
هوای گلرخش از حد برون شد | دل او زان هوا دریای خون شد
برنجوری و بیماری بیفتاد | دران غربت بصد خواری بیفتاد
نه جانش را شکیبائی زمانی | نه دل را برگ تنهائی زمانی
دل خویشش نبود و آن کس هم | نمیرد یکنفس بی همنفس دم
چو گلرخ برده بود او را دل از پیش | چگونه بی گلش باشد دل خویش

پدر گفتا چرا از آب رفتی
چو زلف سرکشت در تاب رفتی

اگر هست از پدر چیزیت درخواست
ز تو گفتن ز من کردن همه راست

جوابش داد هرمز شاه کامروز
ز بد عهدی خویشم مانده در سوز

شه خوزان که شهرم داد اقطاع
بسی حق دارد او بر من بانواع

مرا چون در رسالت می فرستاد
بباید رفت هر راه و بایستاد

مرا سوگند داد اوّل که در روم
مقامی ننمودم جز بوقت معلوم

دگر آنجا که بسیار مردند
که با من نیکوی بسیار کردند

چنان خواهم خود آرم رفعتی من
که بخشم هر یکی را خلعتی من

چو من آنجا روم هر کش ازین صدر
به بینندم بدین خوبی بدینقدر

بخشش مست چون باران کنم من
مکافات نکوکاران کنم من

چو زین اندیشه دل پرداز کردم
بزودی پیش خدمت باز گردم

یقین دانست شه کان مرغ دمساز
نگردد از هوای خویشتن باز

وگر دارد ز رفتن شاه بازش
ز بیماری فتدتن در گدازش

پدر را با پسر کاریست نازک — به تندی کار نپذیرد تدارک
ندید آن کار را جز صبر انجام — ولیکن داد دستوری بناکام
ز سر مهه مزد را چندان عطا داد — که در صد سال آن دریا کجا داد
بهر درویش درمانی دگر کرد — بهر رنجیش گنجی پر گهر کرد
نکو گفت آن حکیم نکته پرداز — که نیکویی کن و در آب انداز
ازین پس لشکری با وی خزانه — بهر مزداد و هر مز شد روانه
پدر چون دید روی چون نگارش — روان شد اشک خونین صد هزارش
لبش بوسید و تنگ آورد در بر — بدو گفت ای مرا چون چشم در سر
بزودی بو که همچون تیر آئی — که مرده بینیم گر دیر آئی
چو هر مز همچو کبخسرو روان شد — خدنگی بود گفتی کز کمان شد
چنان آن چست رو چالاک میرفت — که باد از گرد او در خاک میرفت
فرس میراند مه مزدش نپی در — روان میرفت چون آتش بی دود
سپه چون نزد خوزستان رسیدند — ز خوزستان بجز نامی ندیدند

گرفته عرض آن کشور خرابی — چو روی عالم از طوفان آبی
سرای و کاخها با خاک هموار — زمین کنده نه در مانده نه دیوار
بدانسان شهر را ویرانه کرده — که در وی چند ور و به خانه کرده
درختان بیخ کنده شاخ رفته — سپه چون مار در سوراخ رفته
نه در شش تر یکی دیبا بمانده — نه از لشکر یکی برنا بمانده
یکی راجست خسرو شاه از راه — خبر پرسید از خوزان و از شاه
جوابش داد مرد کار دیده — که خلق اند این زمان تیمار دیده
گریزان گشته شه از قلعه دور — همه کار ولایت رفته از نور
چو تو رفتی سپهدار سپاهان — سپاهی خواست از اقلیم شاهان
سپاهی گرد گرد از هر دیاری — برون از حد فزون از هر شماری
بخوزان آمدند و تیغ در چنگ — بیکهفته نیاسودند از جنگ
بآخر شهر خوزستان گرفتند — خرابی پیش چون مستان گرفتند
نخستین راه قصر شاه جستند — بسوی دختر وی راه جستند

گل همه مزور انا گاه بردند | بدست خازنان خود سپردند
که تا از شهر خوزان آن سپاهان | روان گشتند با گل تا سپاهان
دمار از ما برآوردند صد بار | که دایم با ذ ظالم سر نگونسار
چو شنبذ این سخن خسرو چنان شد | که همچون دلبرش گوئی که جان شد
از انجا سوی باغ شاه شد باز | بزاری نوحه کرد و گریه آغاز
ز گریه خون سراپایش بپالود | چو شیریان از طپیدن می نیاسود
بهر جائی که با گل بود کارش | بر ست آن جایگه از هجر خارش
نگرید ابر گرینده بنوروز | چنانکه او میگریست از دل پر سوز
چو چشم نرگسین خونبار کردی | زمین باغ را گلزار کردی
بزیر هر چمن میگشت سرمست | ز سوز عشق میزد دست بر دست
بآخر ناتوان شد شاه ازان کار | توان شد ناتوان دل دلبران یار
چو کار افتادگان پیوسته غمناک | دریده جامه و نشسته بر خاک
فگنده بستری از بوریا باز | نهاده سر ببالین بلا باز

گذشته تندرستی تب رسیده — تمامش نیم جان بر لب رسیده
زباد سرد بر دل آه بسته — زخون چشم بر تن راه بسته
زبان بکشاد کای چرخ نگونسار — مرا چون خویشتن کردی نگونسار
زبدبختی سیه شد روز بر من — فتاده آتش دلسوز بر من
زجورت رنج دل بسیار بردم — چه میخواهی زمن آنکار مردم
برای من چو عزم مرگ کردی — مرا از گل چنین بی برگ کردی
کجائی ای گل بستان جانم — بیا تا چون گلت در دل نشانم
کجائی ای گل مخمور مانده — بدل نزدیک و از تن دور مانده
کجائی ای گل خوشبوی آخر — برون آ از کنار جوی آخر
چنان بی رویتو دل بی قرار است — که گر عمرم بود عجزیم کار است
سیه کردی مرا زین بد تبر نیست — پس از سنگ سیه رنگی دگر نیست
بدنیسان بود خسرو قرب یکماه — که تا پیکی در آمد ناگه از راه
ز گلرخ نامه آورد شه را — که هین دریاب و در پیش آر ره را

که تا یکبار بینی روی من باز | کجا بینی جز از زیر کفن باز

گفتار در خطاب حقیقت جان در معنی نامه گلرخ در فراق از شهر صفاهان

مضمون نامه گلرخ

الا ای خوش تذرو سبز جامه | تو خواهی بود گل را پیک نامه
تو ئی در نطق زیبا گوی معنی | بسر سیدان برون بر گوی معنی
زبان گوهری داری گهرپاش | دمی در نامه گلرخ گهرپاش
بجا آور سخن چندانکه دانی | چنانکه از هر سخن در می چکانی
سر نامه بنام پادشاهی | که بی نامش بنامی نیست راهی
زنامش پر شکر شد کام جانها | زیادش پر گهر تیغ زبانها
ز عشق نامش آتش در جهان زن | بزن ره در خیال کاروان زن
جهان عشق را پای و سر نیست | بجز خون دل آنجا رهبری نیست
کسی عاشق بود کز پای تا فرق | چو گل در خون بود اول قدم غرق
اگر در عشق چون گل سوزداری | بشبنم در عشق گل تا روز داری
ولی دارم چه دل هجران ندیده | لب گشته لبی در خون ندیده

ز کیش خویشتن بیزار گشته — بجان قربان راه یار گشته
فراقش در میان خون کشیده — کناری خون ازو بیرون کشیده
بسی خوشتر بصد زاری بمردن — که دادی در فراق تو سپردن
ز پا افتادم از درد جدائی — مرا گر دست میگیری کجائی
فراقت آتشی در جانم افگند — چنان کز جان بجوان نتوانم افگند
بیا تا در درون میدارمش خوش — که تا بیرون نیاید بر من آتش
ولیم گر بود سنگی گشت خسته — ز هجرت چون سفالی شد شکسته
ز سوز هجر جالی دارد اکنون — که دوزخ بر سفالی دارد اکنون
چو کوه از غم بریزد در فراقت — گلی را چون بود زین پیش طاقت
ز بس کز درد تو در خون بگردم — ز سر تا پای گوئی عین دردم
اگر از درد من آگاهی تو — همیشه مرگ من میخواهی تو
چنین یک روز اگر درد باشی — که من بینم تنالی مرد باشی
ازان میداریم در درد و در پیچ — که دردی نیست از درمان هیچ

پر و بیم بی تو چندان غم رسیدست | که آن غم قسم صد عالم رسیدست
بسا غم کو نداند کوه برداشت | بیشادی این دل بستوه برداشت
منم کاندوه بر من کوه گشته | دلم لشکرکش اندوه گشته
بسی غم دارم و یاری ندارم | دلم خون گشت و غمخواری ندارم
بسی در دست بر جان من از تو | که در دت باد درمان من از تو
ز بیرحمی تو تا چند آخر | بدین زاری مرا پیوند آخر
چو عقلم رفت جان خون گشت دل شد | چنین دیوانگی بر من سجل شد
خرد از دست عشقم رخت بربست | نگیرد کس ازین دیوانه بر دست
دلم از خویشتن بیخویشتن شد | همه کار دلم از دست من شد
دلی دارم ز عشقت از جنون پر | کنار از چشم و چشم از دل ز خون پر
هر انکس را که با تو کار افتد | ازین دیوانگی بسیار افتد
کنون بگذشت کلی کارم از دست | که بیرون شد دل و دلدارم از دست
دلم سودائی یکبارگی شد | خرد در کار دل نظارگی شد

دلم در خانهٔ من می نباشد + زمن بگریخت با من می نباشد

مرا هم مزد و هم شکرانه بودی اگر دل ساکن آن خانه بودی

چو چشمم مست از طوفان آبی زستی داد خانه در خرابی

چو بازی نیست با عشقت بپایم فرو ماندم ندانم تا چه سازم

چه گویم چه نویسم چون کنم من که وصف این دل پرخون کنم من

چنان عشق تو زوری کرد بر من که عالم چشم موری کرد بر من

اگر دل اینچنین عاجز نبودی مرا چندین بلا هرگز نبودی

وگر تن اینچنین لاغر نگشتی بیک ره دولت از من برنگشتی

چه آید از چنین دل جز ملامت چه خیزد از چنین دل جز ندامت

دلم بگرفت ازین دل چون کنم من تنِ تن می ندانم چون کنم من

چو مردم بیتو من از من چه تقصیر چو تو آگه نه از من چه تدبیر

چو مردم بی تو یکدم بینمی من که صد غم بی تو خوردم هر دمی من

همی هر غم که در کل جهان است مرا کم نیست زان و بیش ازان است

جگر پر خون و دل پر سوز دارم — سیه شد همچو زلفت روزگارم
نه بوئیدم گلی بی رنج خاری — نوشیدم شرابی بی خماری
ندیدم هرگز از شادی نشانی — بکام دل نیاسودم زمانی
بچشم خود جهان روشن ندیدم — اگر دیدی تو بی من من ندیدم
ندانم بر چه طالع زاده ام من — که در دام بلا افتاده ام من
ببدبختی خود یکتن ندیدم — کسی گردید هرگز من ندیدم
تو با جوان سیمین بر نشسته — من اندر خون و خاکستر نشسته
تو در شادی و من در غم روانست — وگر این خود روا است آخر وفا نیست
نکردی هیچ عهد من وفا تو — چه خواهی گفت آخر با خدا تو
ترا خود بیوفا هرگز نگویم — که این از بخت بد آمد بر دیم
چه میخواهی ز دل کین دل چنانست — که گر گوئی چنانی بیم جانست
مپرس از من اگر پرسی چنانم — که بوئی خون زند از سوز جانم
مگوی از دل که حال دل چنان شد — که دریاهای خون از وی روان شد

۵ شل من دیدست تو چنین گرد
گر معنی بوی گلدر
مشام سیه های رنج
خاری چنان کشیده خلش
ان بی دام و بی دم
عشرت قدیم راحت باده کهنه
خوردم سالی گرفته تمامی ۱۲۱۰
مولوی محمد عزیز حسن سلمه
۵ بسوگند میگویم گر از بیوفائی
و بی مهری تو بوجود خویش قصور
بخت و زبونی طالعم بود ۱۲
مسته غم فرسوده

منم در کلبهٔ احزان نشسته — غریب و بیکس و حیران نشسته
بیا و کلبهٔ احزانِ من بین ✤ زمانی دیدهٔ گریانِ من بین
منم جان[له] در میان چون بیقراری — گرفته از همه عالم کناری
مگر زالی شدم گرچه جوانم ✤ که با سیمرغ در یک آشیانم
گرفته غزلت از کنج زمانه ✤ شده در تاب تنهائی یگانه ✤
دلم خونی شد از سودائی خویش — بجان می آیم از تنهائی خویش
چو تو تنها نشاندی بر زمینم ✤ ملامت از که میگیرد چنینم
دلا تا کی چنین در بند باشی — درین سرگشتگی تا چند باشی
بسر شو گر سر آن داری از من — برآی آخر اگر جان داری از من
سیان خون نشستی در درونم — کنارم موجزن کردی ز خونم
چرا از پیش من برمی نخیزی — که خونم میخوری و می ستیزی
مرا گویند آسان می نمیری — که در عشقش کم جان می نگیری
چو در یک روز صد ره می بمیرم — چرا این جان پر غم کم نگیرم ✤

له این همان خطاب است که گلرخ جانِ خود را در هر مرتبه کرده و چنین گفته و آنچنان بوده گرفتار و بدام و دستهٔ آنگه از تو بیدانده غریب و بیکس و حیران بر باد داده جوان کار از کوشش دور و دوار نشسته ۱۲ قافیه دم و تامل مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

نمی ترسم از انکم مرگ پیش است — که هر ناکامیم صد مرگ پیش است
مرا بی تو غم مرگی ندارد — که گل بی رویتو برگی ندارد
گل صد برگ بی برگ است بیتو — که او را زندگی مرگ است بیتو
کسی کز خویش برباند تمام — منش گر خواجه ام کمتر غلام
اگر من آتشی از دل برآرم — بیکدم پایهٔ کوه از گل برآرم
وگر از پردهٔ دل برکشم آه — شبیخونی کنم بر پردهٔ ماه
وگر در ناله آیم از دل تنگ — بزاری خون چکانم از دل سنگ
وگر از نوحهٔ دل دم برآرم — دمار از جملهٔ عالم برآرم
وگر پرده درد کرد آهم زمانه — ز آتش دود بینی جاودانه
رسد زین سوز تا هفتم طبق دود — فلک بر دود زخ اندازد طبق زود
ز چشمم من بیک طوفان آبی — همه عالم فرو گیرد خرابی
توانم ریخت از مژگان چنان در — که گردد از زمین تا آسمان پر
توانم سوخت عالم را چنان من — که دیگر کس نه بینم در جهان من

ولی ترسم که یارم در میانه
بسوزد گر بسوزانم ز مانه

منم جانا دلی در انتظارت
نهاده چشم از مهر نثارت

گل سرخ انتظار تو کشیده
بلای موت احمر در رسیده

چو چشمم شد سپید از انتظارم
سیه شد همچو چشمت روزگارم

ز بس کز انتظار رویت ای ماه
نهادم گوش بر در چشم بر راه

مرا چندین گهر می خیزد از تو
که چشمم بر زمین می ریزد از تو

میان صد هزاران دردمندی
گرفت انگار خون من بلندی

بلندی یافت تا چشمم برآمد
ازان اندر بلندی تا سر آمد

ز خون بگرفت همچون دیدگانم
ز تو هم بد دلم هم پهلوانم

ز وصلت در دلم بوئی نهان است
که بی تو زندگی من ازان است

ز تو آن بوی اگر با من نبودی
بجان تو که جان در تن نبودی

چو بی تو زندگانی دارم از تو
چرا خون جگر می بارم از تو

چه چیزی کین همه بستیون از تست
که بی تو زندگانی من از تست

معاذ الله نگویم از تو دل‌کش ولی آبی زنم بی تو بر آتش
چنانم زار و زار و مستمندی چنانم کز خون شد زار و مندیت جانم
درافتاد از فراقت سوز بر من فرو شد زار و زویت روز بر من
مرا چون دیده روشن توئی بس ز عالم آرزوی من تو ئی بس
چو جان گر با نبستی چشم روشن جهان بر من نبودی چشم سوزن
ز جسم و جان خود با خود بکینم که تو در جانی و جان می نبینم
ز دل جستم نشانت هر زمان من کنون از دل همی جویم نشان من
کمر بر بسته میگردم چو موری که تا پیش تو باز آیم بزوری
چو موری گر مرا زوری بدستی طلب کردن ترا آسان شدستی
مرا پرده چو موری گیر جانم که تا من با تو پرم گر توانم
خطا گفتم بتو نتوان رسیدن که موری با تو نتواند پریدن
مرا مویی بتو امید از آن است که من با تو سم آن در میان است
مرا بر آسمان عشق امید نکو وجهی است روشن همچو خورشید

ای معمول است کز بر آتش
سوزان آب چشم تا نشانند
گر دمن اشک تشین نشیند
از دیده بیرون کنم کرا دوی
گر نبین چشم از خاکپشم دوا
بنین نوز فراقان بخوانم
دیخوانم کز تش نشوند
سا اندر نظر آید ز مروی
با بید نیستم مکن دل
فراق را تسکین بیرم
روزی از وصل یار برخوردار
شوی و از گرد انتقام جا
دیدی روی خ خود از
قد لب بدون رنگ
منم نیز

گر انیسان ذره امیدم نماند | شبم خوش با دو خورشیدم نماند
چه سازم دم به بندم از همه چیز | اگر صبح امیدم دم دهد نیز
ولیکن صبح چون صادق نباشد | دمم بد بد بود لایق نباشد
همه امید روئی تست کارم | بجز امید روئی تو ندارم
بدر و هجر در جاوید بودن | بسی آسان تر از نومید بودن
ندارم گر کنند م پاره پاره | من بیچاره جز امید چاره
اگر امید در جانم نبودی | بجان تو که ایمانم نبودی
با میدی چنین من نیم زنده | که هرگز کس نماند از بیم زنده
دلا گر ذرهٔ امید داری | کجا تو طاقت خورشید داری
نبومیدی فرو شو چند گوئی | چو کم گشتی ترا آخر چه جوئی
تو هستی همچو مور لنگ در چاه | کجا یابی بطاوس فلک راه
ز یاران منی بنیم هیچ یارے | چو نیکو بنگرم در هیچ کارے
نه بینی گرد او گر باد گردی | بسائی گر همه پولاد گردی

لہ
یعنی مثل من مور و
طاس است کہ از بس
معنی تا توانی زبان
برآمدن ازین طاس میجویم
مور تنی بیم ز ادراک
رہا شدہ با زیرانم
دیگر نکرم در بن کار
باشم ۱۲ لولوی مہ عزیز
سلہ

ترا با او نمی بینم روائی ۞ روان کن اشک خونین بدرائی
چو تو محرم نه با خویشتن باز چو تو مفلس شدی با خویشتن باز
دلم جانان ز تو میدی فرو مرد جهانی غصه هر روزی فرو برد
چو وصلت نیست ممکن هیچکس را بوصلت چون دهم این یکنفس را
مرا شربت بغم هجران تو بس مفرح در دبی درمان تو بس
منم دل در وفایت چشم بر در وفایت در دلم چون چشم در سر
سرم گر چون قلم بُرّی ز تن تو نیابی جز وفاداری ز من تو
اگر با خنجرم بُرّی سر از تن وفایت در دلم از تو سر از من
چو آبی سر نهم در خنجر تو بآتش دور گردم از بر تو
وگر در خونم آری همچو خنجر ز خنجر سر برون آرم چو گوهر
ازان در خنجرت کردم نهان من که آبی با تو خواهم در میان من
اگر من در هوائی تو بمیرم کم عهد و وفائی تو نگیرم
وفائی تو چو جان خویش دارم که من مرده وفایت پیش دارم

اگر روزی بخاک من شتابی / بجز بوئی وفا چیزی نیابی
وگر عمری برآید از هلاکم / همه بوی وفا آید ز خاکم
دلم خون کردی و در جان سپردی / چو دعوی کردی و با سر نبردی
برفتی و کمم از کاشتی تو / دل از دعوی من برداشتی تو
کنون از دعوی من باز ندهی / که تا روزی دل من باز ندهی
اگر صد سال ازین دعوی برآید / همه روزی دل از دعوی درآید
بدعوی کردنت مشتاق زارم / هنوز از خون دل بر طاق دارم
چه گویم با تو چون می درنگیرد / فغان زین دل که خون در نمی گیرد
مرا گویید ان بت نامه ساز / ز اشک خون بر و هنگامه ساز
ز چندین جامه بر من نامه نیست / که از اشکم بر و هنگامه نیست
اگر بر خاک و گر بر جامه بودم / میان اینچنین هنگامه بودم
چو با تو در نمی گیرد چه سازم / شوم باروی و چشمت عشق بازم
الا ای زلف چون چوگان کجائی / شدم چون گوی سرگردان کجائی

بمن گر سر فرو آید بمیدانت — ببرم سر چو گوی از بهر چوگانت
گر از مشک سیه چوگان کنی تو — سرم چون گوی سرگردان کنی تو
تو مشکی و من آهو چشم ایدوست — نه هر دو بوده ایم آخر یک پوست
نه تو مشک و عنبر می نمائی — ولی در بحر چشمم می نیائی
اگر آئی بدین دریا ز نادانی — چو دریا از تو شور انگیزد جهانی
نه عنبر ولی زنجیر جانی — که از هر حلقه صد جان ستانی
تو زنجیری و من دیوانه زار — مرا بی بند و بی زنجیر مگذار
نه زنجیر شستی عنبر بینی — که بر جانم ز صد در در کمینی
منم چون ماهی جان تشنه غرقاب — در آن شستم فگن تا بر هم از تاب
الا ای نرگس مخمور مانده — ز آب دیدهٔ من دور مانده
بیا تا از آب چشمم آب یابی — ز شبنم لولوی خوشاب یابی
نه نرگس که بادام تری تو — که جز از پرده بیرون ننگری تو
چو خرپرده از من در کشیدی — چرا پس پردهٔ من بر دریدی

سلام سے کوید
کرای زلف مسلسل
زنجیر نہ بلکہ بہشت
عنبر بوی کلان از
شست کہای ہائی
دام ار الصید جنان
میسہ کردی ۱۲
مودی محمد ایزد حسن
سلمہ اللہ تعالی

نه بادام جادوی بلائی — که وقت جادوی مردم نمائی
ترا من دیده ام در جادوی دست — که جادوی تو مردم دار پیوست
چو مردم داری ای جادوی مکار — من آخر مردمم گوشی بمن دار
زهی رهزن که زیر طاق ابروی — توئی پیوسته تیر انداز جادوی
چو تو در طاق داری جای آخر — چو من طاقم بر من آی آخر
الا ای خط که مه را دامنی تو — توئی آن خط که بر خون منی تو
چو بر خون منی چندی گریزی — بیا که خون جان من بریزی
مرا در خط نشان تا خود چه آید — خط اندازی مکن تا خود چه زاید
مرا در خط کشید ایام بی تو — کنون در خط شوم بی کام بیتو
نه خط سبزه بی آب مانده — من از سودای تو بیخواب مانده
بآب چشمم من یکروز بشتاب — که بس نیکو نماید سبزه در آب
شدم خاکی اگر تو سبزه زاری — چرا از خاک سر بر می نیاری
بیا ای از خاک تا از خون برآیم — ولیکن بیتو هرگز چون برآیم

نه تو سبزه که طوطی مثالی — بسر سبزی کشاده پر و بالی
چو هستی طوطی دلجوی آخر — بیا و یک سخن برگوی آخر
به پسته لب نکردی چاره آخر — دلم کردی چو پسته پاره آخر
گر از شیرین لبت تلخی برآید — ولی گر شور باشی خوشتر آید
بیا ای پسته پیش من زمانی — که تا شور آورم پیشت جهانی
ندادی در دلم جز غم اثر تو — چرا زین تنگدل کردی گذر تو
بیا گر تنگ[۱] میجوئی دلی هست — وگر با من بگو گر مشکلی هست
چو میدانی کزین دل تنگ وادی — چرا پس از دل من تنگ داری
نه تنگ شکر آب حیاتی — ز خط سبز سرسبزه نباتی
مرا هر ساعتی صد مرگ هجران — تو آب زندگانی کرده پنهان
اگر یک قطره آب زندگانی — بخلق جان این بیش چکانی
مرا جانی که آنجا نیست بردم — وگر نه دور از روی تو مردم
الا ای شکر افتاده از تنگ — جگر خوردی مرا زانی جگر رنگ

تو شکّر من نی خشکم نظر کن | بیا و دست با من در کمر کن
گر این نی را به بینی زیر خون تو | ازین نی چون شکر جوشی برون تو
چو نی باز آمدت بیرون بینداز | بکار آید ترا در خون بیندازد
بسازی نی نوا بخشد فراوان | بسوزی نی نور گردد بر تو تاوان
نه شکّر ولیکن انگبینی | که با این شمع سوزان کم نشینی
بشیرینی ز شمع خود ندیده | وزان بر زندگی خونم چکیده
نه تو انگبین لعل مذابی | که در یک حال هم آتش هم آبی
کسی کو آب و آتش با هم آمیخت | چرا خود با من مسکین کم آمیخت
دلم پر آتش و چشمم پر آب است | اگر با من در آمیزی صواب است
الا ای لؤلؤی پیوسته در درج | بشکل نیّ ستاره در یکی برج
تو مروارید و مرجان سپیدی | ز تو چشمم سپید از نا امیدی
تو مرجانی تو از دریا برآئی | چه گر از راه چشم ما برآئی
چو دیدار ترا در چشم دارم | چو مردم آشنا در چشم دارم

نه مرجان که هستی سی ستاره — تو دریا توان کردن گذاره
چو در دریا ستاره می نه بینم — درین دریا چنین گمره ازینم
ستاره نیستی دُرِّ ثمینی — خوشاب و مستوی و مستعینی
کیم من در غریبستان اسیری — که تو دُرِّ یتیم بی نظیری
نخواهی یافت بهر از من مقیمی — که من هستم اسیر و تو یتیمی
بیا تا هر دو با هم راز گوییم — غم دیرینهٔ دل باز گوییم
الا ای گوی سیمین مدوّر — ز چوگان خطت گشته معنبر
چو بر پاهی تو بر تو چاه چونست — عجب تر آنکه چاهی سرنگونست
چو تو همچون مهی در سرنگونی — منم در چاه تو تو ماه چونی
اگر چون گوی آری سوی من رای — چو چوگانت دهم صد بوسه بر پای
چه گوئی تو که من بیتو بزاری — بماندم در خم چوگان خواری
تو هستی گوی میدان نکوئی — جهان برگفت و گوئی تست گوئی
نه تو گوئی هستی سیب سیمین — ندیدم چون تو الحق سیب شیرین

گوی سیمین
مدوّر کنایه
بر سیب ذقن
دو چوگان اشاره
بخط سیاه ۲۵
موی تر

اگر نه تن نه دل نه زور دارم | لبی زان سیب شیرین شور دارم
ترا بر سیب سیمین[۱] است خالی | مرا از خال تو شوریده حالی
مگر آمد بدان سیب تو آسیب | برون افتاد ناگه دانهٔ سیب
سلام من بدان ماه دل افزای | که ابرش شد چنین مهتاب پیمای
سلام من بدان لعل شکرریز | که دارم پای همچون گل در آتش
سلام من بدان جزع جگرسوز | که دارد در کمان تیر جگردوز
سلام من بدان یاقوت خندان | که اوست الحق حریف آب دندان
سلام من بدان یک پستهٔ تنگ | که خط بر لعل دارد فستقی رنگ
سلام من بدان نبی[۲] خوش آب | که گه گه پسته میریزد بعناب
سلام من بدان سیب دل افروز | که زو رخ چون بهی دارم درین سوز
سلام من[۳] بدان خط شکرجوش | که از جانش توان شد حلقه در گوش
سلام من بدان خورشید شاهی | که بر ماه افگند زلفش سیاهی
سلام من بدانکس تا قیامت | که زو هرگز ندیدستم سلامت

[۱] خال و خط و نقطهٔ رخ ذقن لب دهن کنایه است از میم عشم فیضی

ازان دردی که پر خون کرد جانم | یکی از صد نیاید بر زبانم
بهر دردی که از تو یاد م آید | چو چنگ از هر یکی فریاد م آید
چو بی رویت قلم برداشتم من | همه نامه بخون بنگاشتم من
اگر تو نامه خون آلود بینی | یقین دانم کز آتش دود بینی
هر آن خونی که چشمم از پرده راند | ز آه سرد من افسرده ماند
بسی از تف دلم بگداختی باز | قلم کار نوشتن ساختی باز
چه گویم پیش ازین ای همدم من | که نتوان گفت در نامه غم من
چه چندین نامه پیوندم بهم در | همین دو راز تو مردم من بغم در
بجای هر غم صد شادیت باد | ز اندوه جهان آزادیت باد
برای للہ این آئین ز جان کن | برین مسکین خدایت مهربان کن

خطاب با حقیقت جان در معنی آنکه آمدیم تا سر قصه

الا ای ناطق نطق معانی | زبان جمله مرغان تو دانی
چو چندین میزنی بانگ دلاغیر | بنطق آور سخن از منطق الطیر

بگو تا بلبل مست طبیعت + کند بار دگر ساز صنیعت

چو زنجیر سخن در هم فتاد است زهر یک حلقه در درهم فتاد است

سخن را چون نهایت نیست هرگز دمادم میرسد جان را مجاهز

طبیعت لاجرم در هر زمانی + نبونوی سر آید داستانی

چو بلبل خوشگوی باشد بلبل مست نه استد بر سر یک شاخ پیوست

ز عشق وی گل چون بقراران بسی گردد بگرد شاخساران

چو باشد سود مرد از مایه برتر بهر دم میشود یک پایه برتر

معانی همچو بلبل بقرار است سخن چون بوستانی پرنگار است

کنون خواهم که از بحر معانی چو باران بر جهان گوهر فشانی

چنین گفت آن سخن ساز سخنگوی که بر داد از صنیعت در سخن گوی

که چون خسرو بخواند این نامه تنها دلش خون شد ز درد این سخنها

چگویم آنچه او با خویشتن کرد که عالم گورو پیراهن کفن کرد

ز دل پر شد ز خون تا سر کنارش خرد از سر برفت از دل قرارش

چنان بصبر و بی ارام گشت او — که گفتی آتشین اندام گشت او
زبان بکشاد کاخر انچه حالست — که کس بدبخت تر از من محال است
بعالم در چو روزی گشت رازم — زحد بگذشت سوز من چه سازم
فلک بر جان من تیر قضا زد — مرا بر سینه نیرنگ بلا زد
زبیخوابی سر شکم بی شمارم — بران نیرنگ صورت می نگارم
ازان سازم زخون دیده صورت — که دل را همدمی باید ضرورت
کجائی آخر ای گل سوز من بین — شبم خوش میکند جان و زمن بین
اگر صد سال در هجران بمانم — بیوی وصلت ای جانان بمانم
مرا تا جان بود در تن بمانده — مبادا هجر تو بی من بمانده
مراد هجر امید وصال است — ولی در اصل امید محال است
چه گویم آنچ او بی همنفس کرد — نه با کس گفت و نه فرمان کس کرد
ز پیش خود سپه را پیش فرستاد — بکار کاخ بی کس راستاد
نماندش صبر چندانی بغم در — که کس حشمی تواند زد بهم در

۱۵

ایمنه بیان

خسرو فرستادن فرستادگان

نامه بعبیر ای معطر

در وصف آن ماه خوبرو

مولوی محمد عزیز حسن سرد

برانسان[۱] شاه گل را بود خواهان — که با سی[۳] تن روان شد تا سپاهان
چو یکهفته برفتند آن سواران — غلط کردند راه از زرع و باران
کجا رفتند و گم کردند ره را — پریشانی پدید آمد سپه را
چو ره رفتند در بی راه ماهی — پدید آمد یکی نخچیرگاهی
هویدا شد یکی نخچیر فرّخ — کز و بفروخت خسرو را دل و رخ
چو خسرو دید اسپ از پی فرو کرد — زمین را پُر هلال آسمان کرد
اگرچه شیر دل میرفت چون تیر — ز تنگ یکدم نمی استاد نخچیر
چو بسیاری شد القصّه که ناگاه — شبانگاهی شکاری گم شد از راه
جهان گشت از سیاهی رنگ تیره — شه روم از جهان در ماند خیره
بسی[۲] پیش و پس آن راه بر تافت — نه از راه و نه از همره خبر یافت
فرو ماند ه فرود آمد بجاهی — فرس ماند نه آبی و گیاهی
ز بی آبی زبانش در دهان خشک — شده در زیر گرد ره نهان مشک
ز شبّت خش چون رستم فرو بست — لگام خش را محکم فرو بست

---

۱ یعنی خسرو در طلب خط گاه بود بسوی سپاهان براه افتاد

۲ روان با سی کس شد چون مواضعت نقیه بر خود در راه بسبب بسیاری راه را غلط کرده و از سپاه جدا افتاده

۳ سروی محمد غزنوی حسن سلیمی

۴ چون همراه سپاه یکهفته راه طی کردند در نخچیرگاه یک نخچیر نمودار شد و دل خسرو بتوزکی و خرمی آشفته در پیش روان گشته تا سپه را برای میسر کردن او دیده دار فرو چه جدا شده در صحرا و کوه پریشان شده ره بگم تصور برد و به پریشانی در سیر افتاد و در ماند ۱۲ منه

ع نهفته

بخواب آورد سر بالین زرین کرد — چو روز واپسین بستر زمین کرد
شب تیره زمین گشته ستاره — بمانده صبحدم در سنگ خاره
برو چندان دران شب خواب بد یافت — که خورشیدش دران صحرا نخوبه یافت
چو شه بیدار شد از خواب نوشین — دلش پر شور بود از تاب بالین
بسی از هر سوی صحرا نگه کرد — دران صحرا نمی دید از سپه گرد
دل غمدیده او ترک جان گفت — کجا آسان بتوان ترک جان گفت
بخرسندی گرفت آن راه پیش — وزان اندیشه می پیچید بر خویش
بیابان قطع شد تا کار شش افتاد — وز انجا راه در کهسار شش افتاد
نه مرکب را گیاهی و نه آبی + نه خسرو را طعامی و شرابی
بصد سستی فرود آمد ز شبدیز — خروشان گشته چون مردان شب خیز
ز کار خویشتن حیران بمانده — ز یکسو مشت صد طوفان براند
ز درد عشق و بی آبی سستی — برفت از وی نشان تندرستی
گهی از تشنگی از پای بنشست — گهی شبدیز را می برد بر دست

چو پیدا شد ز شعر شب مه نو — بیارامید در کنجی شه نو
عروسان فلک در پرده نار — شدند انگشت زن و انگشتری باز
بخفت آنشب همه شب شاه تارو — گهی با تف بود و گاه با سوز
چو این طاؤس زرین جلوه گر شد — ز پر و بال او عالم چو زر شد
بر افشاند از پر سیمین سر ساو — جهان چون پشت ماهی کرد از گاو
روانه گشت وقت صبح خسرو — فرس افتان و خیزانش ز بس دو
بسی خوی زد کشاد و ناتوان شد — دل شه بسته آن بیزبان شد
ز رفتن موزه شه گشت پاره — بموزه کی توان برید خاره
گهی رفت و گهی استاد بر جای — که بودش آبله بسیار بر پای
ز گرما روی خسرو پر عرق شد — چه میگویم که ماهش بر شفق شد
عرق بر روی چون مه پاره شاه — چو پروین بود بر رخساره ماه
ز بی آبی چنان خسرو فرو ماند — که صد دریای آب از رخ فرو راند

گفتار در مناجات خسرو در بیابان بادیه فرو مانده بی توشه

واز همراهان دور افتاده که بدنبال نخجیر بتیافت

زبان بگشاد کای بنیاد بینش — سر موی ز فضیلت آفرینش
فرو ماندم ز بی آبی درین راه — که من صد ساله غم دیدم درین ماه
مرا یکبارگی گر ما فرو بست — ز سر وی جهان شستم از دست
ز سستی سخت تر شد مشکل من — ز دلتنگی بجان آمد دل من
خدایا گر نگیری دستم امروز — که فردا بینیدم چون هستم امروز
چه باشد گر درین گرما و سختی — برافروزی چراغ نیکبختی
مرا این بند مشکل برگشائی — درین بی راهیم راهی نمائی
فلک دور شبا روزی ز تو یافت — خلایق روز و شب روزی تو یافت
مرا روزی رسان کز ناتوانی — چنانم من که میدانم که دانی
چو این شهزاده عاجز شد ز اندوه — بدید از دور جوقی کبک از کوه
بصد گنجیدن از کوه کمر دار — دوان گشته سوی دشت شکر زار
چو جوقی کبک دید از دور خسرو — اگرچه بود خسته گشت درو

یعنی بجز گریه و زاری و رفتن بر بیابان دیگر تدبیر نیافت
دستگیری کوه و دشتگی
لب دریای اشک از چشم پر سوز نیرانه در دل میکند
مناجات بر گاه قاضی
کلامت اگر کس یکسان
آفرینش ۱۲ مولوی محمد
عزیز حسن کلکم از دست
یعنی درین مناجات بود کرا برای دهی از فریاد رس دلدادگان
از تنی مهلکه جانکاه دلا
او در زرد رسد فردا
درین نمی دانم ۱۲
نسخه نظم شد

بدانست او که زیر پرده کاریست | به پیش جوق کبکان سبزه زاریست
روان شد کوثری سیدیده پر آب | ز رشک او دل خورشید پر تاب
چنان چشمه اگر خورشید بودی | کجا از روی او جاوید بودی
چنان صافی که خورشید منور | نمودی با صفای او مکدر
بگردش سبزه سر تیز رسته | ز سر سبزی بکوثر روی شسته
کنار آب و آب خوشگوارش | بهشتی بود و کوثر در کنارش
ازان کوثر بدست خویش رضوان | فگنده آتشی در آب حیوان
چو شاه آن چشمه و آب روان دید | چو آب خضر شیرین تر زجان دید
چو مستسقی منی صد آب خورداو | وزان پس خویش را سیراب کرداو
زمانی بر سر آن آب بنشست | زجان آتش نشینش تاب بنشست
خط مشکین روی همچو ماه او | فروشست از غبار و گرد راه او
ازان معنی غباری بود شه را | که از رویش غباری بود مه را
چو شه سیراب آمد کبک یادش | ولی تا کبک گفتی برد بادش

۱۵ از دیدن اشتیاق کبکان تا
جوق جوق از دور
دیده کردن بر بوشه
برداشتن دیدن آنها
دوان گردیدن جوق جوق
چشمه خوش گذاردن
شفاف است خوردنم
اسپ سیراب پس دادن
سه روز گردیدن
موری کردن بر جوق

نگاهی کرد از هر سوی بسیار ندید از کبک و رکسار و دمار

ز بی توشی و از بی توشی شاه بخواب آورد سر را بر سر راه

نماز شام از خفتن در آمد ز بیداری بآشفتن در آمد

دران تاریک شب در کوه و سار ان قفسار اباد پیدا گشت و باران

فلک چون پرده باران فرو هشت کتان رومی خسرو بیاغشت

نه جائی بود شه را نه پناهی نه روئی دید خود را و نه راهی

فلک از میغ گوهر بار گشته هوا از تنگی مردم خوار گشته

شبی بود از سیاهی همچو چاهی که در وی دوده می بیزد سیاهی

شبی بگذشت بر شاه از درازی که روز رستخیزش بود بازی

چو باران جامه ماتم فرو شست سپیده سر مه از عالم فرو شست

چو روشن گشت روز آن شاه شب خیز ندید از تیره بختی گرد شب دیز

چو ضایع گشت اسپ شاهزاده قدم میزد درختی پر خون پیاده

دلش پر درد و اندوه او فتاده میان شمشد کوه او فتاده

شده تشنه بمرگ از ناتوانی ولی سیر آمده از زندگانی

دگر قوت نماندش هیچ برجای بیامد سر و سیم اندام از پای

کمان بفگند و بالین تیر کش کرد دل ناخوش بمرگ خویش خوش کرد

یکی زنگی مردم خوار بودی که دائم ترکش تازش کار بودی

قضا را آن سگ بدرگ نهفته رسید آنجا که خسرو بود خفته

یکی بالا چو بالای چناری یکی بینی چو برجی بر حصاری

دو چشمش گوئیا دو طاس خون بود بیکدستش ز آهن یک ستون بود

شه از زنگی چو دید آن تیره رنگی جهان بر چشم او شد روی زنگی

بدل گفتا ز بختم یاری بود که یارم را چنین سر باری بود

گر از مستی تنم زنیسان نبودی زنیتم این گدا را جان نبودی

جهانا در تو بوئی از وفا نیست که یک حرمت ز استادی خطا نیست

جهان از تو وفا داری نیاید عزیزی را بجز خواری نیاید

در آمد زنگی و بگرفت دستش چو سیمی دید همچون سنگ پشتش

چو دستش بست در راهش روان کرد
کجا با ناتوانی آن توان کرد

دوان[۱] افتاد از پی زنگی بتاریک
رهی پر ریگ همچون سینهٔ ریک

یکی در گشت پیدا همچو کوهی
نشسته زنگیان بر در گروهی

نشیب خندقش تا پشت ماهی
فرازش را مه اندر سایه گاهی

ز دوری کان سر از دور هوا بود
تو گفتی دلو این هفت آسیا بود

یکی زنگی در آمد پیش خسرو
گرفتش دست و خنجر گشت پیرو

سبک بر دوش بدرش برکشاد دستش
ولی بند گران بر پای بستش

بیاوردند پیش او جوانی
بخوردند آن جوان را در زمانی

چو هر مزدید[۲] ز انسان زندگانی
طمع ببرید از جان و جوانی

بزاری روی سوی آسمان کرد
وزان پس بر زمین گوهر فشان کرد

که یارب نیست این پوشیده بر تو
توکل کرد این شوریده بر تو

چو سیر آمد دلم زین آدمی خوار
بفضل خویش ازین دیو م نگهدار

گرم نزدیک آمد جان سپردن
بدست دیو نتوان آن سپردن

[۱] ایضاً ابیات در بیان زشتی صورت آن زنگی است یعنی مانند گاه را خصوصیت در گرد و فرسا و دندان و لب و سیاهی پیدا و بوی محمد رزیر حسن سلمه و ۵۲ یعنی آن زنگی گرفتار و دارو فرو دوزخ بود و دست بر گرفته در بسی در دست بستند همراه خود کشان کشان برده چون نامزد راه رفته بود در دست دیده که بران زنگیان جماعت داشتند از دست زنگی آورنده هر زار اگر فته در بسی دست کشاده بستند بر پا بیفش نهاد و بند و اندر زبان تسلیه بر دفتر ۱۲ مولانا محمد رزیر حسن سلمه الله تعالی

روا دارم که جانم خاک باشد | نه جایم معدهٔ ناپاک باشد
خرد بخشنام ازین بند بکشای | چو بخشایندهٔ بر من ببخشای
اگر درویشی و گر شهریاری | چو یارت اوست پس زو خواه یاری
اگر یکدم بیاری تو آید | غمت با غمگساری تو آید
مگر زنگی ناخوش دختری داشت | چو دیگ از خوردنی ناخوش سری داشت
شکم از فربهی مانند کوهان | نبرمی هفت اندامش چو سوهان
چو دختر آفتابی دید در بند | لب خسرو شرابی دید در قند
رخی میدید مه را رخ نهاده | شکر را آب در پاسخ نهاده
کمال دلبری از رخ نموده | دو خورستان بیک پاسخ نموده
خطش حوری مورچه پیرامن گل | که عنبر ریزه می خیزد بچنگل
ز عشقش جان دختر گشت مدهوش | بجوش آمد ازان خط بنا گوش
چنان زان ماه جانش آتش افروخت | که آتش سوختن از جانش آموخت
بزیر پرده شد تا شب در آمد | جهان در زیر نیلی چادر آمد

لہ
افسوس در حصهٔ بود کامین
چرخ دشمن کدام آن زنگیان
روبروی بر حریف یک کس
دیگرا آورده بگوزند فرو
دم شهزاده نازپرورده
دست بر گاه مخالف
کریم بمادر دشت
و بکمال بخت در ۱۲۰۱
مولوی محمد عزیز حسن سلمه
بتصحیح ابیات دعا در
والدت تفخ صورت
اعظم کامین بسیر
تیر دعای او بر
پیدا کرده یعنی آن زنگی
آورده شد

ح مرکه سر کرده دیگر زنگیان بوده دختری داشت ۱۲ منه عم فیضه

عاشق شدن دختر زنگی بر خسرو

فلک دریای دُر در جوش آمد — شب آن دُرها همه در گوش آمد
چو مجلس خانهٔ چرخ آشکاره — منوّر گشت از نقل ستاره
هلاک از دختر زنگی بر آمد — بلب جانش ز دلتنگی بر آمد
برون آمد چو شمعی سر گرفته — شبی تیره چراغی در گرفته
چو بنهاد آن چراغ آورد خوانی — کبابش کرده از نخجیر رانی
بدو گفت ای مرا چون دیده در سر — جهان همتای تو ندیده هرگز
همه دل مهر و از مهر تو کینه — همه چین مشک و از زلف تو چینه
همه تن گوش و از نوش تو رازی — همه جان هوش و از چشم تو نازی
منم جانی همه مهر تو بسته — خیال صورت چهر تو بسته
ولی سودای تو در سر گرفته — نه تنها اندهت در بر گرفته
کبابی چون دل من پر نمک زن — مرا در آزمایش بر محک زن
چو شه در آرزوی یک خورش بود — که شد ده روز تا بی پرورش بود

بخوان تا زید دانی چون تگ خورد
بلب هم کاسهٔ خود را جگر خورد

چو آواز خوان برگرفتی بگینواله
بر فتی اشک دختر صد پیاله

چو لب در لقمه خوردن بر گشادی
چو چشمه چشم دختر سر گشادی

چو دست از چربی بریان بستردی
دل بریان دختر جان بستردی

چو خسرو شست پیش از خوان بشست آن دختر آنجا دست از جان

چو فارغ گشت شه مستی دمش داد
ز راه عشوه تن در غمش داد

بدختر گفت گرچه تو سیاهی
بشیرینی مرا کشتی چه خواهی

مرا تا با تو پیوند او فتاد است
بتبریزین بند صد بند او فتاد است

به بند پای خود خرسندم از تو
که از سر تا قدم در بندم از تو

بگفت این و صد نیرنگ در سر
کشید آن تنگدل را تنگ در بر

چنان در بر کشید از بوسهٔ خوش
که در دختر فتاد از عیش آتش

اگرچه بس خوش آمد آن سیه را
ولیکن سخت ناخوش بود شه را

چنانش پای بند یک شکر کرد
که چون بادی دل از دستش بدر کرد

برای کار برآمدن خود و هم جهتی کردن که دلش در محبت او به تب و بالا گردید ۱۲ سنه عم فیفه

چو شه زین کرد دا سپی پیش آورد — ببکساعت بزیر خویش آورد
چو کارش سر بسر فی الجمله شد راست — زحال قلعه و زنگی خبر خواست
که این زنگی مردم کش ترا کیست — که بس سخت است با دیوی ازو کیست
کنداز آسمان حورت زمین بوس — تو با دیوی نشینی این است افسوس
مرا گر بر مرادت راه بودے — نشستت مسندت بر ماه بودے
زبان بکشاد دختر گفت ای ماه — مرا هست او پدر من دختر الشیاه
سپاهش هست پنجه دیو گربز — کز الشیانند صد ابلیس عاجز
همه مردم خورند القصه هموار — ترا هم بهر آن کردند پروار
ولیکن تا مرا جانست در تن — بجانت حکم و فرمانست بر من
مرا گر نقد صد جان هست بدهم — ولیکن کی ترا از دست بدهم
ندارم غایبت از چشم خود من — زبیم چشم بد بک چشم زدن
دل دختر خسرو شادمان شد — بران دختر صبوپاسی مهربان شد
بدختر گفت رامی زن دلارام — که تا من کی برون آیم ازین دام

چو من در بند باشم بار سر کش
نیارم گرد با تو دست در کش

دلم در بند تست و دیدهٔ خونبار
تلطف کن ازین بندم برون آر

که تا چون من برون آیم ز بندت
شبانروزی شکر چینیم ز قندت

شکر بر پستهٔ گلرنگ خایم
شکر چون خورده شد با تنگ آیم

چو یافت آن چرب پاسخ دختر زشت
ز خشم افروخت زان آتش چو انگشت

بغایت اشتها بودش همانگاه
که با او دست در گردن کند شاه

بخسرو شاه گفت ای مایهٔ ناز
دو چشم دلبری بر رو تیو باز

رخت با ماه دستی در سپیده
نموده دست بر دو دست بیده

لبت پر شهد شور انگیز کرده
شکر زان شهد دندان تیز کرده

خطت بر گرد ماه گشته
خرد سر بر خطت گمراه گشته

قدت را سرو سر بر مه نهاده
ز سروت مشک سر بر ره نهاده

تنت با سیم سیمین بر نموده
ز رشک سیم رنگ زر نموده

ترا غم نیست تا یار توام من
که از هر بد نگهدار توام من

چون آن دختر از
همچنی هر فرزند تیه
از خود رفت و بر سوال
سپای خود نمود جمله بتیر
تعلیم کرد او را موری محمد
آز حسن سلیمه تیا
سه در ابیات سلامتیا
از زبان دختر زنگی او در
شما بیان از نمای شاه
است ۱۲ مصرع فقط

چو تو یارم نمی با یار سازم | بزودی چارهٔ این کار سازم
چو بر باشد در این دلخوشی باز | تو مانی و من و صد عیش و صد ناز
چنین دانم که امشب شاه مست است | که با گردان بمی خوردن نشست است
چو هر یک مست افتادند برخیز | بران مستان شبیخون آر و خون ریز
و ما را از جان بدخواهان بر آور | جهان بر جان بیدادان بسر آور
بگفت این و ز پیش شه بدر رفت | بپای آمد بخدمت چون بسر رفت
بصحن قلعه آمد پیش مستان | تفحص کرد حال می پرستان
چو را دید با پنجه تن آنجا | فتاده هر یکی بر گردن آنجا
چو دختر زنگیان را سرنگون دید | بصد عالم از آن عالم برون دید
بزد دستی بشمشیر شکرخین | بخواری خون مستان بر زمین ریز
وگر هرگز چنین فرصت نیابی | وگر یابی ز کس خدمت نیابی
بگفت این و یکی سوهان فولاد | ز بهر بند سائیدن بدو داد
چو بندش سوده شد برداشت تیغی | بر بخت آن قوم را خون بید یغی

چو او از رنگیان فارغ دل آمد — بسی رنگی ولی زو حاصل آمد
بدژ در بندیان بودند بسیار — همه از بهر فرمان کرده پروار
بمرگ خویشتن دل کرده خرسند — نشسته دست بر سرپای در بند
چو در شب روشنی دیدند از دور — دل هر یک چو شمعی گشت پرنور
بصد سختی و بند سخت بر پای — بسوی روشنی رفتند از جای
بدان امید تا باشد که خاصی — دهد آن قوم را آخر خلاصی
یکی نیکو مثل زد عاشق مست — که غرقه در همه چیزی زند دست
چو ناگه روی خسرو شاه دیدند — تو گفتی یوسفی در چاه دیدند
بسوی شاه رخ بر ره نهادند — نزاری پیش خسرو شه فتادند
که ای بر نای زیبا روی هشیار — ز ما این رنگیان خوردند بسیار
جهان بر جان ما خوردست سوگند — بجانی باز خر ما را ازین بند
زجان برخاستن مست اوفتادان — که شیرین نیست جان تلخ دادن
چو شاه از بندیان بشنید پاسخ — ازان پاسخ چو گل افروخت رخ

استاد بند همه هزار ربانی دادن ۱۰ منه عفی عنه

ز بندان بند یا نازود بکشاد — همه کاری که بندی بود بکشاد

دو نیکو رای نیکو چهره بودند — که همچون شیر دل با زهره بودند

یکی فرخ دگر فیروز شب رو — دو شب رو همچو گردون بوالعجب رو

دو صعلوک زبان دان زبون گیر — فسان ساز و فسون سوز و بد اندیش

دل شه فتنهٔ آن هر دو تن شد — مگر با هر دو در یک پیرهن شد

خوش آمد شاه را گفتار ایشان — تفحص کرد از ایشان کار ایشان

زبان بکشاد فرخ زاد شب رو — زمین را بوسه زد در پیش خسرو

که حال و قصهٔ من بس دراز است — سخن کوته کنم چون وقت راز است

به نیشاپور شاهی شاد کام است — که عدلی دارد و شاپور نام است

قضا را از خبر گویان اطراف — مگر شاپور می پرسید اوصاف

ز هر شهری و هر جائی نشانی — ز هر دلداده و هر دلستانی

خبر دادند از هر شهر شه را — که از هر سوی پیمودیم ره را

نجوئی در جهان صاحب جمالی — که دارد شور حسن او کمالی

صعلوک بالضم ضد مهذب

در دیش و درزد

دطرار صایک

جمع آن ۱۲ مولی

محمد ایز حسن

ایں بیان ہرود

صعلوک کہ پیش

ہر فرد ۱۲ مینو خ فیروز

بتی زیباست چون ماه فروزان — شکر لب دختر سالار خوزان
سمن بر عارضی گلفام دارد — ز لطف و نازکی کی نام دارد
فصیحانی که در روی جهانند — چو سوسن وصف گل را ده زبانند
گه گر خورشید را نوری نبودی — ز شرم رویش از دوری نمودی
ز نقش روی او بر هر دیاری — بر ایوانها کنند از زر نگاری
چو آن صورت فرا اندیش گیرند — همه صورت پرستی پیش گیرند
جهان را زندگی از پاسخ اوست — تماشا گاه جان نقش رخ اوست
گه گر این نقش بیند مرد هشیار — بماند خیره همچون نقش دیوار
وگر در مردم چشم آید آن رخ — ز لطف روی او آید بپاسخ
شه شاپور چون بشنید این حال — چو مرغی از هوا می زد پر و بال
شد از سودای آن دلبر چنان مست — که گوئی شمست جانش از جبل دست
من و فیروز خدمتگار بودیم — بصد دل شاه را جانذار بودیم
ز مهر نقش کل ماهر دو را شاه — لبسی زر داد و پس کرد او ورا

ای نظامی چو دعوی کرد مایان خدمتگاری شاه ام برای تصویر آوردن بی تربیکلمه شهره آواز کران تا کران رسیده فرستاده بودند تا تصویر آن بت را فرستند تا مگر خودی آنجا که راه غلط شده گرفتار بدست این زنگی خونخوار گشته الحال بیاوری طلب ایزد اعانت تو رهائی یابد و دلدار زنجان دست نشسته بود م ۱۲ مولانا ناظر عزیز حسن سلمه

باآخر چون بخوزستان رسیدیم | بدینساری صدآن صورت خریدیم
چو ما با نقش گل در مسا گشتیم | زخوزستان همانجا باز گشتیم
زگمراهی سوی این در فتادیم | بدست زنگیان عاجز فتادیم
قوی اقبال یاری مینمائی | که چندین خلق یافت از تو رهائی
مگر شاهی که چون جم فره داری | سر خورشید و مهر ذره داری
کنون در بر چو جان داریم سخت است | که کرد اقبال ما را نیک بخت است
چه سازم پیشکش جز جان ندارم | ز تو جان دارم و پنهان ندارم
مرا با خویشتن چیزی که زیباست | ز مال اینجهان یکپاره دیباست
که نقش گل منقش کرده بر اوست | لبی سرگشته دل خوش کرده بر اوست
بدانسان صورت او دلستان است | که گوئی صورتش معنی جان است
مگر صورت که صورتگر ضرورت | چنین صورت تواند کرد صورت
سر هر ماه نو صورت نبندد | که ماه نو در نیصورت نخندد
گر این صورت بدیوار آورد روی | فتد ز و صورت دیوار در کوی

از نیصورت صفت خامش زبان است — صفت نتوان که نیصورت چنان است

کبابی کرد صورت دل زیارش — که دل را جای صورت بود یارش

چو جانی شاه صورت را نگه داشت — که آن صورت رگی با جان شه داشت

بگفت این و پس آن صورت که بودش — نهاد از زیر جامه پیش زودش

چو خسرو پیش صورت شب بجان باز — دلش صورت پرستی کرد آغاز

ازان صورت چو چشمش جوی خونشد — ز چشمش صورت مردم برونشد

شه دل داده چون صورت پرستان — صفت پرسید ازان صورت بدستان

بسی زان پیش نقشش بود دیده — صفت پرسید تا گردد شنیده

بدیده نقش او میدید هوشش — بدان تا بهره یابد نیز گوشش

بخسرو گفت فرخ کای جوانمرد — ز حال تو تعجب میتوان کرد

که با این صورت از بس آشنائی — تو با او هم ز یکجا میسنمائی

مگر گوئی تو خورشیدی و مه اوست — که میدانیش همچون جان خود دوست

ازان پاسخ لب شه گشت خندان — نمود از لعل لب سنی دُر دندان

زدل آهی بزد و بس سرد آهی — که غائب بود از و یکسال و ماهی
بفیروز و بفرخ گفت خسرو — که ای آزاده صعلوکان شب رو
اگر در راز داری حسبت باشد — بگویم لیک ترسم سست باشد
چو از خسرو شنید این دو تن راز — بسی سوگند ها کردند آغاز
که چون جان در جهان ما از تو داریم — بجانت تا بود جان حق گذاریم
نهان نبود وفاداری مردان — گواه است این سخن را حال گردان
وفائی صاف ما کی درد باشد — که حق جان نه حق خورد باشد
نکرد القصه خسرو هیچ تقصیر — ز اول تا بآخر کرد تقریر
چو هر دو واقف آن راز گشتند — بسوی عهد و پیمان باز گشتند
ز سر در عهد خسرو تازه کردند — وفاداری بی اندازه کردند
بدو گفتند از مه تا بماهی — که بیند چون تو ئی در پادشاهی
کسی را چون تو شاهی پیش باشد — خلاف از کافری خویش باشد
تو خورشیدی دگر شاهان ستاره — نگیرد مر ترا جز در شب کناره

اظهار کردن بفیروز
جزم عشقت خود پیش
برد و ضد متکار و عهد
گرفتن از ایشان
استوار کردن سلکم
نکند اظهار او دوری
قدر این حسن بلاد

چو تو خورشید و مالبس ناتوانیم | چو سایه از پس و پیشیت دوانیم
چو ناگه تیغ زد خورشید روشن | جهان در سر فگند از نور جوشن
منور گشت ایوان مغنبر | فلک نیلی شد و هامون معصفر
چو آن هندوی شب بر خاست از ره | فگند آن زنگیان را شاه در چاه
چو پرداخته شد ندماز کار دیوان | شد آن دختر زبیم خود غریوان
بسی خود را بزاری بر زمین زد | که نپسندم من از خسرو چنین بد
جوانم من تو هم شاه جوانی | جوان تر زان بسی هر چند مانی
بدین شخصی جوان من بخشای | بجان خود که جان من بخشای
شهش گفتا اگر خواهی ازین در | نگردانم ترا محروم هرگز
وگر خواهی رهی در پیش میگیر | تو به دانی قیاس از خویش میگیر
بشب گفت ای زده بر جان من راه | تو باری هستی از جان من آگاه
چو خود را بیجمالت مرده دانم | چگونه نی تو یکدم زنده مانم
اگر خواهی سرم از تن جدا کن | ویا نه در بر خویشم رها کن

لہ
یعنی چون سر عالمتاب
بر سپهر از نگار نور گیرد
دماغش ای دشت معنبرا
رنگ مصفری گرفت شاه
کیوان اجاه ای هر زنبلان
بجاست و نعشهای آن زنگیان را
در چاه بنا کرد در خرشی
کرامت رهای شهزاده
شده بود در چنین حال
دیوه بر چه نالیده ۱۲
مولوی محمد عزیز حسن
سلمه الله تعالی

مرا یکسو منیگن از بر خویش — که از پایت نگردانم سر خویش
مرا از سوز عشقت دل دو نیم است — که سوز عاشقان سوز عظیم است
بدیدار تو قانع گشته ام من — تو میدانی که خون آغشته ام من
مرا تا زنده ام تو پادشاهی — مگر مرگم دهد از تو جدائی
اگر بد کرده ام صبر تو بد کن — وگر بنشین حساب عهد خود کن
چو شد بسیار سوز و آه و شرش — بدد آمد دل خسرو ز دردش
بدو گفتا که دلتنگی مکن نیز — نگویم جز بکام تو سخن نیز
اگر قانع شوی از من بدیدار — بدین در خواستت هستم خریدار
بکام دل درین پیوند میباش — ز من بر یک نظر خرسند میباش
سخن چون قطع کرد آن پادشاه زاد — دل دختر بدان پاسخ رضا داد
از آن پس بندیان را شه کسی کرد — بجای هر کسی احسان بسی کرد
شه و فیروز و فرخ ماند و دختر — دگر از در برون رفتند یکسر
بآخر جمله چون دمساز کردند — در گنج کهن را باز کردند

نسخه اردوان نخستین
نسخه ولیا
داده بهزاد خود
بردن دسته
داده ۱۲ ایوری
نسخه ابن حسن
نسخه ابن الرضا

ستوران زیر پا در ره کشیدند — از آن در شهری صحرا گه کشیدند
دو شب رو باشه و دختر سواره — براندند از درون قصر باره
بسی راندند مرکب نیکخواهان — که تا رفتند در شهر صفاهان
وثاقی سخت عالی راست کردند — متاع لایقش در خواست کردند
درون خانه شد آنشاه سرمست — دلی بر خاسته در نوحه بنشست
فلک را از تف دل گرم دل کرد — زمین از عشق گل از دیده گل کرد
دلی بودش بخون در خوی کرده — وز آن خون هر دو چشمش جوی کرده
نه روز آرام و نه شب خواب بودش — رخی پر نم دلی پر تاب بودش
گهی چون ماه در خونابه بودی — گهی چون ماهی بر تابه بودی
گهی چون شمع دل پر سوز بودش — گهی فریاد شب تا روز بودش
گهی بیخود شرابی در کشیدی — گهی بانگی ربابی بر کشیدی
سرود زار درد آمیز گفتی — غزل گفتی و شور انگیز گفتی
چو با خود نوحه را آغاز کردی — ز خون صد بحر دل پرواز کردی

بماندی در غریبستان بزاری | چو بن بریده شاخ نوبهاری
ز عالم نقش آن بت موشن بود | که نقش گل ندیم زگشن بود
بمانده جمله شب چون ستاره | عجب در صورت آن لعل پاره
گهی بر روی صورت اشک راندی | گهی باب کتاب رشک خواندی
چو یار انش همیدادند پندش | نبودی پند ایشان سودمندش
بدل میگفت[۵۱] ای دل چند دم از تو | که در بندست یکیک بندم از تو
ز تاج و تخت یکسو یم فگندی | چو زلف دوست در روی فگندی
حجابی در دماغ خویشتن کردی | مرا چون خویشان در پیش کردی
شدی از دست و در پا افتادی | مرا در خویش را بر باد دادی
کنون بگذشت روزی نیکبختی | فروده تن بنا کامی و سختی
بآخر رفت روزی سوی بازار | دلش از خار گل صد چاک آزار
ز دست عشق[۵۲] لب دلخسته میشد | یکی دستار در سر بسته میشد
بگرد شهر از هر راه میشد | ز حال شهریان آگاه میشد

[۵۱] یعنی تا شهر صفاهان رسید
[۵۲] بیماری مطلوب و خود کمال اضطراب خاطر و اضطرار دل پریشانی کامل افتاده بود در روز و شب بخیال آن دلبر بیقراری میکرد انبوه اندوه از حد گذشت روزی برای تفریح بشهر گشت کردن چون بدکان کسی صفاهانیان رسید دیبگاه دیدم بود بر سر آورد که شخصی ساخته شهر عالی آورده دست کرده ام دفن کمالی دارد برو و داروی مطلوب خود نظر نشاید کرد این بیت در نسخه نیست قصیده از اینجا

وسیلت جست از ارباب بینش — سخن گفت از نهاد افرینش
میان زیرکان نکته پرداز — شد از بسیار دانی نکته انداز
چو یک فنه نبود او ذو فنون بود — بهر علمی ز اهل آن فزون بود
چو صیت علمش از اندازه بگذشت — نکونامی او زاوازه بگذشت
خبر شد زو بر شاه سپاهان — که بر نائیست تاج نیکخواهان
ز شهر خویش اینجا او فتاد است — بغایت در پزشکی اوستاد است
کسی کز صد سوالش امتحان کرد — جواب او بیکساعت عیان کرد
جهان را مثل او دیگر نبود است — از و پاکیزه تر گوهر نبود است
تو گوئی آدمی نیست او فرشته است — که از فرهنگ و از دانش سرشته است
زبانش بند مشکل را کلید است — کسی شیرین سخن تر نو ندید است
اگر در پای گل خار است اکنون — جز این برناکه خواهد کرد بیرون
شه الحق زین سخن شادی بسی کرد — کسی را نیک پی حال کسی کرد
برون آمد ز ایوان مرد کربز — جنیبت برد و خلعت پیش او نیز

ورودش داد بر شاه جوان بخت | شه خورشید تاج آسمان تخت
که شاه ما یکی بیمار دارد | کز و بر دل بسے تیمار دارد
اگر باشد دم تو سازگارش | تو باشی تا که باشی یار دارش
کنون برخیز چون وقت نیست بس دور | قدم را رنجه کن نزدیک رنجور
که وی در پیش شه گفتند بسیار | که درمانش ندانی هیچکس یار
چو بشنود آن سخن خسرو چنان شد | که از شادی دلش در بر طپان شد
چو پیغم کارش آخر راست افتاد | زهی شادی که در دل خواست افتاد
بدل میگفت کای دل مرد درویش | چرا آخر نخواهد کنج در پیش
گهی میگفت کای سرگشته برنا | چه باید کور را جز چشم بینا
اگرچه رنج بے اندازه دیدے | بدان کنجی که می جستی رسیدے
کنون چون سوی گنجی راه‌ای را | چنان خواهم که دل برجای داری
بدانش عقل را برجای میدار | بمردی خویش را بر پای میدار
طبیب از درد خود گر بس نیاید | ازو درمان دیگر کس نیاید

لہ
بخبر اطلاع شاه خوانند
شعر و معالجه طبیبان نوادر
بسوی او فرستادن
چون خبر آمدن شاه بشنید
فرود آمدن از ارسنی و شتاب
در آمدن او بر بالین بیمار
سلام کردن و پرسیدن حال او
بر خاستن او و نشستن
شنیدن کلمات او بگوش دل
خود در او اضطراب بسیار دیدن
که اضطراب بسیار نشان مرگ است
سنه عفو فرمودن

چو بر خود خواند مشتی پند و امثال — جنیبت بر نشست و رفت در حال

روان شد تا فرود آمد بدرگاه — سرای چون بهشتی دید پرماه

چو چشمش بر جمال شاه افتاد — بخدمت پیش شه در راه افتاد

زبان بر آفرین شاه بگشاد — که تخت و مملکت دائم ترا باد

فلک درگاه او را آستان باد — زمین بدخواه او را آسمان باد

ز شاخ عمر چندان بهر بادش — که گر گویم که خضر م زهره بادش

بزرگانی که پیش تخت بودند — بصد نوع امتحانش آزمودند

چو در هر علم عالی گوهر آمد — ز هر یک همچو گوهر برسر آمد

چو بس شایسته آمد هر چه او گفت — شهش بسیار بستود و نکو گفت

چو خسرو بود قدر دانش بسامان — سوی گلرخ فرستادش بدرمان

گفتار در فرستادن شاه اصفهان هرمز را بطبیبی و درمان شاه اصفهان گلرخ را و وصیت کردن گلرخ با او و از پیش خود دور کردن و زاری کردن گلرخ بفراق هرمز

چون هرمز بدین نوع بر تخت شاه برقعات نشستن نوشتن بسیار از سپاه بتنظیم بلاد و بادشاهان از گرد آوردن دعا به نشستگان درگاه را دستاد کردم محمد عزیز حسن سلمه ۵۲ چون از تعزیزات محفل بارگاه بادشاهی امتحان هرمز بدو دفتند بر طرح و وجه دیگر او نفقه ملک آزادش بهار برآمده همه زبان بتحسین گشادند ۴۰ سنه ۴ فیضه

الا ای سبز طاؤس مقدس — ز سر سبزیت عکسی چرخ اطلس
زمین و آسمان گردو نجارت — کواکب پرطبق بهر نثارت
دو عالم گرچه عالی می نمودست — بچشم ما ز مستی تو بودست
چو عکس تست هر چیزی که هستند — ز فیض تست هر نقشی که بستند
زمانی نقشبندی سخن کن — چو نوداری سخن تنگ کهن کن
سخن گفتن ز مردم یادگارست — خموشی بی زبانان را بکارست
بگو چون فکر دور اندیش داری — خموشی خود یکی در پیش داری
چنین گفت آن سخنج سخندان — کز و بهتر ندیدم یک سخندان
که شه چون با صفاهان شد ز خوزان — ز عشق گل دلی چون شمع سوزان
ز گردره چو رفت و چهر گل دید — ز چهر گل دلی پر مهر گل دید
چنان از یک نظر زیر و زبر شد — که گفتی از دو گیتی بیخبر شد
چو شه در چهره گلرخ نگه کرد — گل از کین مهر بر و پر گره کرد
ز خشم شه قصب لرزه برداشت — بیک خم زبان صد آه برداشت

دیباچه ابیات
سقوط های صنعت
بیت بطرز مسخرانه
کن کی افعول فعل
دلگشا شب تیسجان نو
رعونت مضمون سازی
بوی پیراهن حسن

گه از زمه بند مشکین بند میکند — گه از مرجان کنار قند میکند
گه از نرگس زمین چون لاله میکرد — گه از غرگان هوا چون ژاله میکرد
زمان درد خان و مان گرفتش — زمانی عشق جانان جان گرفتش
چنان زد آن شاه گل بی برگ بودی — که گر دیدیش بیم مرگ بودی
زمانی شاه را از بر براندی — زمانی دایه را از بر بخواندی
زمانی پرده بر ماه او فگندی — زمانی سنگ در چاه او فگندی
زمانی خاک ره بر فرق کردی — زمانی جامه در خون غرق کردی
ندیده یکنفس بی آب بودش — نه بر بستر زمانی خواب بودش
همه شب تا بروزش دیده تر بود — همه روزش ز شب تاریکتر بود
نه روز آسود از شب تا پگاهی — نه شب خفت از خروش مرغ
چو برق از آتش دل تیز گشته — چو ابر از چشم باران ریز گشته
ز چشمش بستر شن چون گرفته — وزان هیجون جهانی خون گرفته
دلش چون دیگ جوشان تن همی شد — ز سر تا بن ز بن تا سر همی شد

بعنی شاه هرمز را بزه
اندرون محل سپردن او را
بسیار خود آوردن پیران
چون رنج دردی شاه دید
چگونه مهد گردید و شاه بر گشید
و از رفتن دیدن او نزد او
و نشستن او را بخواندن او
مولدی محمد و بزرگ شدن
سر الله کتاب

زچشمم تر گهر بر زد همی ریخت ‌ ‌ دو دستی خاک بر سر همی ریخت

چو کردی یاد آن نا رفته از یاد ‌ ‌ بر دمی او فتادی بانگ و فریاد

چو راندی بر زبان نام دل آرام ‌ ‌ بر فتی از تنش دل وز دل آرام

نبودش خواب گر یکدم بخفتی ‌ ‌ بر و ماهی و مه ماتم گرفتی

چو اشک از چشم خون افشان بر اندی ‌ ‌ ز اشکش بستر ش طوفان بر اندی

اگر شب را خبر بودی ز سوزش ‌ ‌ نبودی تا قیامت باز روزش

وگر خود صبح دیدی ماتم او ‌ ‌ فرو رفتی دم صبح از غم او

وگر پروین بر اندی در اشکش ‌ ‌ چو اشکش سرنگون گشتی ز رشکش

وگر دیدی شفق آن ناتوانیش ‌ ‌ چو زر گشتی ز روی زعفرانیش

وگر ماه از غمش آگاه بودی ‌ ‌ بر آوردی ز خون ناگاه دودی

وگر خورشید دیدی سوز و دردش ‌ ‌ ز زردی خرقه گشتی شعر زردش

وگر دیدی فلک خونخواریٔ او ‌ ‌ دلش خونی شدی از زاریٔ او

وگر خود کوه آن اندوه دیدی ‌ ‌ جهانی بر دل خود کوه دیدی

وگر دیدی دران اندوه مپنیش | نباریدی مگر در دود در پیش
گهی سیلاب بستی از چشم پر خویش | گهی چون آتشی افتاد در خویش
گهی چون شمع سر تا پا بتابیدی | گهی بس زار چون مهتاب بتیافت
گهی بر بام بیشد دست بر سر | گهی میرفت همچون حلقه بر در
گهی چون بلبلی در دام مانده | گهی بر در گهی بر بام مانده
گهی از بام راه در گرفتی | وگر نه راه بام از سر گرفتی
چو راه در گرفتی دل دو نیمش | سگان کوی بودندی نمیش
زمانی با سگان انباز گشتی | نشستی ساعتی و باز گشتی
وگر نه سوی بام آوردی آهنگ | چو شب گفتی ز آه او شب آهنگ
وگر خود شب شب مهتاب بودی | که داند کز چه سان در تاب بودی
چو دیدی ماه بی روی دل آرام | بگردیدی بهر سو جمله بام
چه گویم من که چون بودی حسابش | ندانم تا چنان هرگز تو ان بود
ز بس کان ماه گرد بام و در گشت | همه شب مرغ و ماهی نو لبر گشت

زلب کز باد سردش باد بر خاست ز مرغان هوا فریاد بر خاست

چو گرد بام ماندی پای در گل دگر ره سوی در شد دست بر دل

زمانی پیش در در روی افتاد زمانی با سگان در کوی افتاد

زمانی استخوان آورد سگ را زمانی با سگان نهاد رگ را

زمانی آب زد از چشم در بر زمانی خاک رخت از عشق بر سر

زمانی سر برهنه پای در خاک بدست خویش بر تن جامه زد چاک

فغان از دایهٔ مسکین برآمد تو گفتی جان ازان غمگین برآمد

کنیزی را بخواند و کار فرمود بزودی بام و در مسمار فرمود

چنان در هابران دلبر فرو بست که نتوانست بادی خویش بر جست

چو گل درماندهٔ شد از دایه می خواست که کار گل نگردد جز بمی راست

بر فتش دایه و حالی می آورد بتی چندی ز خوبان در پی آورد

نشست آن دلبر و شمعی ببر بر بدستی باده و دستی لب بر بر

چو جامی نوش کردی آن شکر بار ز خون دو چشم پر کردی دگر بار

نکردی هیچ جام از باده خالی / که نی پر گشتی از بیجاده حالی
چو بودی نوبت خسرو دگر بار / نخوردی بس چو کردی سر نگونسار
چنین بودی چنین می خوردن او / نهی فریاد و زاری کردن او
جوانی بود و تنگی و سستی / فراق و اشتیاق و عیش و مستی
چو خورد صد گونه درد شد دست بهم / فرو شد گل رخ سرمست در غم
برآورد از جگر آهی چه آهی / که تا هفتم فلک بگشاد راهی
چنان از آتش دل شد خروشان / که بر هم سوخت سقف سبز گردان
زبان بگشاد کای خرخر منم سوخت / ز درد دل همه خوان تنم سوخت
ز یکیک قطره چندان اشکبارم / که باران را ازان در رشک دارم
همه شب در میان خون چشیم / بزاری غرقه چون چشم
همه روز از خروش دل بزارم / بسان نای چون نی ناله دارم
همه شب از تف دل در خروشم / چو بحری آتشین از تف بجوشم
شبم را گر امید روز بودی / کجا چندین دلم پر سوز بودی

بجادوی بگشت کرنگ
سرخ دار قوشاوان
نسبت سوندر اوا نیست
گلخ دایه طلبیده ساتو
دیاده طلب کرده و بگران
نوشتن راهم صدا
حضوری دارد ۱۲ بو
محمد عزیز حسن بلا
چون در درد رسانو
نوبت بگر در سید کی بیب
شده بر ۱۲ علاج دصادا
گلس آمده بود
زیاد و زاری اظهار
کرد و هم آن کس
که اشاره بگلخ نست
انتی دفعل خروشان
برآورد ۲ بو مسته
هم فقه

چو در دمن سری پیدا ندارد | شب یلدای من فردا ندارد
ز آهم آسمان هر شب چنان گشت | که گوئی ابر شد و آتش فشان گشت
همی هر جا که برخیزد غباری | شود هر ذره از آهم شراری
چگویم من که آن سرگشته چون بود | که هر دم سوز جان افزون بود
شبی خوابی عجب دیدم آن دل افروز | که می آید برش هر مزد گر روز
کبابش از دل زیروز بر بود | شرابش از خم خون جگر بود
دران آتش بدانسان سخت میسوخت | که از تفش تو گفتی تخت میسوخت
فغان میکرد کای دانای رازم | ز حد بگذشت سوز من چه سازم
بآه سینه بیدار داران | بخون دیده پرهیزگاران
بدان آبی که از چشم گنهکار | فرو ریزد چو تنگش در کشد کار
بدان خاکی که از خونی بود تر | که دارد کشته مظلوم در بر
بدان بادی که مرد دست کوتاه | برآرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت مدامت | بود در سینه صاحب دلامت

بباد سر داز جان گریان + بآب گرم از چشم یتیمان
به پیری پشت چون چوگان خمیده تگ گویش سر میدان رسیده
بطفلی دیده پر نم سینه پرتاب بمرده تشنه چون گلبرگ سیراب
بدان اری که پیری ناتوانی فرو گرید بخاک نوجوانی +
بر رنج نوعروسی روی بر خاک ز درد زه بداده جان غمناک
بمشتاقان اسرار حقیقت بنقادان بازار طریقت
بدان دل کو ز نورت آشنا ماند بدان جان کو ز آلایش جدا ماند
بحق پادشاهی تو بر تو چه گویم نیز میدانی دگر تو
که دستم گیر و فریادم رس آخر بس آخر گو شمال من بس آخر
مرا از تنگنای دهر رهان دلم زین غصه وزین قهر رهان
اگر روزی ز عالم شاد بودم هزاران روز با فریاد بودم
نهایت نیست روز ماتم را سری پیدا نمی آید غم را
ز زاری کردن آن ماه پاره بزاری گشت گریان هر ستاره

۵۱

با آخر چون نه حالی شد بحالی — سنجانش داد از ان غم خستالی
رسید آخر دعائی او بجائی — برآمد بر هدف تیر دعائی
هزاران جان نثار صبحگاهی — که آید بر نشانه تیر آهی
چو مرغ صبحگاهی پر برافشاند — عروس آسمان گوهر برافشاند
برآمد صبح همچون نار خندان — بزد یک خنده بر گردون گردان
بسان قبهٔ زرین بدو نیم — گرفته در دهن ماشورهٔ سیم

گفتار در رسیدن خسرو در اصفهان به طبیبی

چو یافت این طاق ارزق روشنائی — پدید آمد نشان آشنائی
در آمد هر مژ عاشق زدوری — چو مستان بسته دستاری بسر بر
سرای چون بهشتی دید پر نور — بخفته بر سر تخت آن بت حور
به پیش تخت در بستر فگنده — بران بستر گل تر سر فگنده
نشسته دایه بر بالین گلرخ — زبان بگشاد با گلرخ بپاسخ
که بر نائی غریب اینجا فتاده است — که در عالم پزشکی اوستاد است

یعنی گلرخ چون خوابید و پریشان شده در اقبال هر شب دعای میکرد چون شام وداع اختر گردید صبح وصل غنچه تبسم رسید و تیر دعا بهدف مراد خورد و ماشورهٔ سلیمان خام او پر دود گردید و هنداترا گرگی نامند و بمعنی نام باز است و بمعنی شیاد خالی گردانند منه ۱۲ سروری محمد عزیز حسین سلمه

تراگر نام مرهم دارد آن مرد — همه درمان تواند کرد زین درد

چو بشنید این سخن گلرخ نظر کرد — دل خود زان نظر زیر و زبر کرد

جوانی دید دستاری لبسر بر — کتابی همچو برگ گل ببر بر

خطی در گرد خورشیدش کشیده — بشاهی خط زجمشیدش رسیده

دو لب چون پارهٔ لعل دوپاره — نهفته زیر لعلش سی ستاره

مزر نفش زعنبر حلقه در بر — وزان هر موی را صد فتنه در سر

رخی گز برگ گل صد پایه بودش — مهی کز مشک ترصد سایه بودش

نظر چون بر رخ گلفامش افتاد — چو برگی لرزه بر اندامش افتاد

به پیش خط او شد حلقه در گوش — درآمد خون او یکباره در جوش

زدل آرام واز سر هوش او شد — اسیر چشم او چون نوش او شد

چو چشمش در رخ آن سبز خط ماند — چو حیرانی بهر مزدر غلط ماند

بدل گفتا نمیدانم که اوهست — که گلرخ شد بهشیاری از و مست

چو کس نبود نظیرش او بود این — اگر او این بود نیکو بود این

ل

یعنی چون هر دردی طبیب شایسته را علاج کردن دانستن محتاج آمده بود و دایه بر بالین آن گلرخ رفته بود و گفت که چون ای طبیب هر دانشه شفا در تو زودی یابد

مولوی محمد عزیز حسن سلمه

ک درین بیابان نظر کردن گلرخ در سراپای هر مرد که بنظر طبیب بود و در باطن استعلاج دل و رسیدن خود در عشق گلرخ می جست

مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

بیا تا خاک او در دیده گیرم — چرا او را چنین نادیده گیرم
دگر ره گفت ممکن نیست هرگز — که گل را باز بینند نیز هرمز
چو شد اندیشهٔ گل بی نهایت — ز بی صبری بجوش آمد بغایت
نهان با دایه گفت ای ماه چهره — که دارد طلعتش از ماه بهره
نماند جز بهرمز بند بندش — نگه کن چهره و سرو بلندش
ندانم اوست یا مانندهٔ اوست — دل آزادم من خود بندهٔ اوست
جوابش داد حالی دایه کای حور — بسی ماند بمردم مردم از دور
بکردار تو بیحاصل دلی نیست — چه خواهی کرد در آبم گلی نیست
نکو افتادت الحق عشقبازی — که از سر پردهٔ عشاق سازی
مگر آن رنگ رز لاف هنرزد — که چون رنگش خوش آمد ریش درزد
بگفت این و بگرمی سر دگر کرد — کز آن گفتار گل دل سرد کردش
نگه کرد از کنایه چشم دایه — بدان خورشید روی افگند سایه
چو بهرمز ابدید او باز بشناخت — بر گل جامهٔ بهرمز باز پرداخت

درآمد هرمز و از پای بنشست — گرفتش چون طبیبان نبض در دست
تامل کرد و نبضش خوب بشناخت — ولیکن خویشتن را اعجمی ساخت
عجب کانجا جهان برهم نمی زد — دلش سیموخت اما دم نمی زد
بفرمودش علاج و زود دریافت — چو آتش آمد و چون دود دریافت
چو هرمز شد برون گلرخ بزاری — زنرگس ریخت باران بهاری
ز هرمز دل چنان در بندش افتاد — که آتش در همه پیوندش افتاد
همه روز و همه شب در فغان بود — دلش در آرزوی دلستان بود
همه آن روز و شب هرمز ازین غم — چو صبح آتش همی افروخت ازدم
وزان آتش چنان میسوخت جانش — که موج آتشین میزد زبانش
دو یار اندر پرستش بسته بودند — ز بیداد کی خسرو خسته بودند
بدو گفتند آخر دل بخویش آر — خردمندی خردمندیت پیش آر
چو در عقل و تمیز ازما فزونی — چرا باید درین سودا زبونی
دل و عقل از پی این روز باید — صبوری در میان سوز باید

بدینسان بود آنشب تا برو زاو ۱۵ نمی آسود چون شمعی ز سوز او

چو خورشید از خم گردون بر آمد ز زیر چرخ سقلاطون بر آمد

تو گفتی جامهٔ زربفت می بافت که بر چرخ فلک این شسته می تافت

بر گل رفت خسرو از پگاهی که بر گل در پگاهی به نگاهی

چو در دهلیز آن ایوان بایستاد دلش از اشک سیلابی فرستاد

نه روئی آنکه شه دمساز گردد نه برگ آنکه از گل باز گردد

بدل گفت آخر ای دل هوش میدار دمی گر چشم داری گوش میدار

بآئین باش و سر در پیش افگن نظر بر پشت پای خویش افگن

بگفت این و بدان دهلیز در رفت بر آن سرو قد سیم بر رفت

چو هرمز را بدید آن ماه پاره فرو بارید بر ماهش ستاره

گهی اشکی ز دل پوشیده میکرد گهی پنهان نظر دزدیده میکرد

بسی با دل دم از راه جدل زد که هرمز را طبیبی در بدل نه

زمانی گفت هرگز هرمز او نیست تو ئی چون خسته هرمز هرگز او نیست

سقلاطون ۱۲ حکمی که در بخارا و از آفتاب لینی

هرمز دوم گرگ دل خود را تسلی و تسکین میدهد

چنین خرگس گرگ گرگ را

مهاری بیابد و از دیده

هرمز نیز سیلاب را

بود ۱۲ مرتبهٔ

آرزی حسن مرغلاف

اگر او هر مژه مژگان هوش بودی / کجا در پیش گل خاموش بودی
کسی پروانه گردد خیالم / که آرد طاقت شرح جمالم
اگر او هر مژه آشفته بودی / بیکیک موی رمزی گفته بودی
بسی ماند بهم مردم بمردم / چراغ شب بسی ماند با نجم
زمانی گفت بیشک حال من اوست / کدامین جان و دل جانان من اوست
گر از انجم شود گردون شگفته / که جامه در میان گردد نهفته
چه خامیست این که بیشک ماه و اوست / ولی پر سوختست از رنج این راه
چو او بر سوخت دل در بر از آن سوخت / کدامین دل چه پیگویم که جان سوخت
درین درد که دارم درد من اوست / بهر حالت طبیب درد من اوست
مرا باید که درد خویش بینم / که تا روئی طبیب خویشتن بینم
کنون این درد با او باز گویم / طبیبم اوست با او راز گویم
با آخر چون زحد بگذشت سوزش / سیه تر شد ز صد شبگیر روزش
بزودی همچو تیری عقل او شد / کمان طاقتش از زه فرو شد

بدل گفت انیت زیبا دلربائی | طبیب است این پریوش یا بلائی
چه سازم تا شود با من هم آواز | چه سازم چون گشایم پیش او راز
ز رسوا گشتن خود می‌ترسم | اگر زین از چیزی زو بپرسم
ز دست دل بلائی پیش آید | ز سر در پیش پائی پیش آید
چو جائی بود خالی و کسی نه | خصوصاً در میان دوری بسی نه

گفتار در سوال گلرخ برخسرو و شناختن همدیگر

بدو گفت ای سبک پی از کجائی | که داری در دل ما آشنائی
خبر ده از نژاد خویش ما را | که آمد شبهتی در پیش ما را
لب هر مز ازان بیت باز خندید | بشادی در رخ دمساز خندید
فسون هر مز خورشید تمثال | ازان یک خنده گل بشناخت دجال
بدو گفت ای جهان از نور از تو | بدوران چشم زخمی دور از تو
اگر تو هر مزی بر گوی حالت | و یا در خواب می بینم جمالت
خطی بر خونم آوردی دگر بار | منم سر بر خطت چشمی گهربار

لب لعلت رگ جانم گرفتست | خط سبزت گریبانم گرفتست
درشتی کرد خط با روی نرمت | زرویت آخر آید بوک شرمت
منم بی رو تبو سالی به تیمار | نشسته روی آورده بدیوار
منم بیتو زغم بی روی مانده | دلی پرخون تنی چون موی مانده
زگلبرگش مرا پای دل آخر | چو من کس را مکن سر در گل آخر
چو دل بربودی و جان نیز بردی | دلم خستی و بر جانم سپردی
بغنابم چو کردی مغز خسته | ازان در پوست میخندی چو پسته
زدست تو چو در دستت اسیرم | مگر گر دستگیری دست گیرم
زبان بگشاد و رمزکای سمن بوی | مشو با من درینمعنی سخنگوی
تو میدانی زمهرت برچنانم | زمهرت چون مهر نو ناتوانم
شدم آواره از روی تو از روم | وزانجا اوفتادم سوی این بوم
هزاران حیله و تزویر کردم | که تا با تو سخن تقریر کردم
منم امروز همچون سایه خوار | چو سایه بر زمین افتاده ام زار

رهی مشیت بدان امید آید — که سایه از پی خورشید آید
چو وقت و جای نیست این زندگانی — چگونه خواهم از تو مژدگانی
بدان ای ماه تا دل شاد گردی — ز بی اصلی من آزاد گردی
که من فرزند قیصر شاه رومم — ز رفعت سجده می آرد بخورمم
چو بر گفت این سخن تا بن کم و بیش — یکایک شرح دادش قصهٔ خویش
چو گل بشنود[1] کو شهزاده رومست — سپهر ملک و دریای علوم است
لب گل شد چو گل خندان از انکار — گرفت انگشت در دندان از انکار
بهرمز گفت اکنون کار افتاد — که گل را با رِ دیگر خار افتاد
وران گاهی که بودی با عبانی — نبودت پادشاهی جهانی
بمن انگه نمیکردی نگاهی — نگاهی چون کنی در بادشاهی
چه میگویم ازین شادی چنانم — که در تن همچو گل بشگفت جانم
کرا بود آگهی کین بی سروپای — نهاده بود لایق پای بر جای
بحمد الله که اکنون بادشاهی — نه مهمزد[2] زاده روستائی

[1] یعنی بحظ از مشرق برآمد
[2] بر گلرخ دبیان کردن
[3] مغز حقیقت خود را کاوردم
[4] برای قدوه تا شوم در پیش بخیز
[5] میبینمت در ابر در آب روشن
[6] چیدو حوالم صنعت کرده یاد
[7] رسیدم ۱۲ موادی مواد آمده
[8] بهرمز فدایم همان بنیا نست
[9] کو دایهٔ مهرم تا شاهزاده ۱۰ کم
[10] بود پسر دهقان ای ملک بیو
[11] آورده در مرغان روزه
[12] را پدر خویش نشسته ۱۲
[13] مرغ دیشه

کنون آن رفت زین بس کار من ساز ... زراه مصلحت باخویشتن باز

تعلیم و آموزش

چنین مگذار در بستر مرا زار ... که در عالم ندارم جز ترا یار

از زبان گلرخ است

طبیبی باش و جائی من بگردان ... وزین موضع هوائی من بگردان

طبیبی چون مکن از کس تحاشی ... خلاصم ده ازین صاحب فراشی

بیرون آمدن گلرخ

ز دست افتاده ام از جای برخیز ... مرا زین شهر بگریزان و بگریز

گلرخ

تو دانی کز تو ام آواره گشته ... چنین عاجز چنین بیچاره گشته

پدر از من زخان و مان برآمد ... ولیکن گل ز تو از جان برآمد

بیک ره فتنه باشد روش از تو ... پدر آواره از من شد من از تو

بری در روم پیاده

کنون چیزی که حال دلپذیر است ... وصال امشب ست و ناگزیر است

کشیده سراده دایه

چو گردون بر زمین افگند سایه ... بباید در زمان پیش تو دایه

آی ۱۲ مولوی محمد

ترا در چادر او در موزه حالی ... فرود آرد بدین ایوان عالی

عزیز حسن رساند

مگر امشب دمی از ما برآید ... وزین شادی غمی بر ما سر آید

سخن با خط تو دیرینه دارم ... وزان خط نسخه در سینه دارم

چو عهد عاشقی شد تازه از ما — ز صد تا صد رسید آوازه از ما
ز سر ما تازه گردانیم عهدے — برآمیزیم باهم شیر و شهدے
بماند آنجا یگه تا نیمروز او — سخن میگفت پیش دلفروز او
ازان چندان بماند آنجا یگه شاه — که معجون می سرشت از بهر آن ماه
کسی گر آمدی آنجا بکارے — دوان کردی گلش همچون عبارے
چو گل را تیز آمد برنشانه — چو تیری گشت خسرو شه روانه
برون آمد ز ایوان تا بیاران — بگفت احوال خود با نامداران
چو یارانش سخن از شه شنودند — ازان پاسخ بسی شادی نمودند
چو طاس آتش از گردون درافتاد — شفق از حلق شب چون خون درافتاد
کبوترخانه شکل هفت پایه — بیک ره مرغ شب بنهاد مایه
همه شب چو مرغان دانه میریخت — بگرد این کبوترخانه میریخت
چو گیتی ماند آن شب پای در قیر — بیامد پیش هرمز دایه پیر
بهرمز گفت برخیز و برون آے — بچادر در درون موزه کن پاے

روان شو از پسم تا من هم آنگاه
به پیشت می برم شمعی درین راه

بلی چون عشق سر در کارت آرد
ز جوشن سوی چادر بازت آرد

بآخر رفت و گشت آن شمع در راه
درآمد از در دزدیده ناگاه

چو خسرو بر قفای او روان شد
بیکساعت بنزد دلستان شد

برون آمد ز چادر عاشق زار
درون خانه شد از صفه بیار

چو چشم هر دو کس افتاد بر هم
به پیچیدند همچون باد بر هم

درآمد لشکر عشق از کمین گاه
فگند آن هر دو عاشق را بیک راه

سخن ناگفته یکدم آن دو سر کش
فتادند از دل پر تف در آتش

تو گفتی آن دو ماه او فگنده
دو ماهی اند بر آتش طپنده

چو با هوش آمدند آن هر دو سرمست
گره کردند از هم زلف چون شست

بسی در داغ هجران پوده بودند
بکام دل دمی ننغنوده بودند

چو از هم صبر شان برمید حالی
جوان بودند و جای بود خالی

بیک زه هر دو لب بر هم نهادند
چو لب بر هم نشست از هم گشادند

۵۱

شه از یاقوت گل شکر همی خورد | گلاب از چشمهٔ کوثر همی خورد
چو شه زان لب شکر بیرون گرفتی | گلش معشوق بر گلگون گرفتی
زهی عیشی که شه را بود آن شب | خوشی نبود کسی را الب بر الب
زمانی لعل زد بر لعل خندان | زمانی بر گرفت از لعل دندان
علم از کوه بر روی کمر زد | دو دست اندر کمرگاه شکر زد
چو گل دید آنچنان حالی ز دلکش | برآورد از دم سرد از دل آتش
بدو گفت ای سر از پیمان کشیده | مرا در محنت هجران کشیده
دگر ره چون برم در بر گرفتی | ز سر در کار خود از سر گرفتی
بدستان دست هیچ آسمانی | ز دست چون نهادم همچنانی
برو بر خود به بند این در چه هیچے | که نگشاید ز من جز بوسه هیچے
کنار و بوس دارم زود بر خیز | بنقدی در کنار و بوس آویز
اگر راضی نئی با من چه خفتی | برو دنبال زن بر گیر و رفتی
سر یار دگر زیر بغل گیر | ز سر در یار و پایم در وحل گیر

در بیخبایان و خوشوقتی
در بیخبایی و خوشامی طبع
در وطالب و مطلوب
در عاشق و معشوق
مولوی شمه عزیز حسن کله
یعنی چون خسرو
لب بگذار و بوس قصد
مطالب دلی خواهر سرو آزاد
گل گلزار بوی یاسمن

مرا چون عود گردر پرده کردی
که شکر یک شه و صد مرده خوردی

شکر بار ست لعلت در درستی
مکن در بارهٔ این یار سستی

چرا ای دوست ناساز آمدی تو
کز این ره تشنه تر باز آمدی تو

ترش کردی مرا چون غمزه امشب
که تا دریابی این ما شوره امشب

شدی در بسط و با قبضم گرفتی
طبیبی اینچنین نبضم گرفتی

تو طرّاری و نقد من درست ست
زهی اقبال کین هر کیسه سست ست

چو دل طرّاری از روی تو دیده ست
دُرستم پر کنی زر بر کشیده ست

شب تیره ست و تو بس ناجوانمرد
درستم با قراضه چون توان کرد

مده دُرد و چنین صافی بمنشین
شب تیره بصرّافی بمنشین

دل شه خوش زد از باد صبوری
که بود از دیر گاهش درد دوری

دو پای خود چنان پیچیده بر پای
که گفتی چار میخش کرد بر جای

چنان پیچیده گل بر خود بصد رنگ
که در گهواره طفلی داشت در تنگ

چو کار از حد بشد شهزادهٔ روم
در آمد تا کشاید مهرش از موم

کلید شاه ازان بر درج ره داشت — که یعنی این بران نتوان نگه داشت
گل آنجا کرد با خسرو کمرگاه — که زیر این کمر کوهی است بر راه
اگر تو چشمه میجوئی بیندیش — چگونه چشمه یابی کوه در پیش
زبان برداشت شیرین کای جفاکار — ندیدم چون تو یاری ناوفادار
نیم زانها که آرم روی در پشت — که کار پشت بر روئیتوم رگشت
چو در من پشت آوردی بدیوار — زبان از چون برآرم من باین کار
چو صد راه از سر دیوار بستم — برون آور ازین دیوار پستم
مگر چون پاسبان بیدار گردم — همه شب گرد این دیوار گردم
ترا خود چون دهد دل بار آخر — مرا بار دی دل دیوار آخر
ندانم تا چه دیوت راه بر بود — مگر دیوار من کوتاه تر بود
چه مرغی تو که چون پر برکشادی — مرا از پیش خود بر در نهادی
گهی ادبار بر جانم سپردی — گهی از دلبری جانم ببردی
نیارم غوره با غزنی دگر بار — گرم از دل پری بگشاری ای یار

مرا صفر انگشت این غوره تو
عفا الله آب تلخ شوره تو

نه افعی چرا ناسازی آخر
چرا این زهر می اندازی آخر

چو سنبل زهر دارد در میانه
تو اندر بود گل را این یگانه

گلش گفت ای مرا چون جان گرامی
بنازم گر تو بر جانم خرامی

چو گل بس سخت سست افتاد بندش
چو باری سخت تر آخر ازین بیش

تو میدانی که چون در بندم از تو
بجان آمد دلم تا چندم از تو

دلم بر دوش زد زین سوز جوشن
ندیدم یک شبت چون روز روشن

چو سر گردان شدم چون چرخ گردان
ز سر در باز و در پایم مگردان

نه با من عهد کردی روز اول
که مهر من بود مهر معطل

دلی چون هر دو با هم عقد بندیم
ز چندین نسیه دل در نقد بندیم

کنون چون نار و بیمارم بدیدی
بزیر چوب پندارم کشیدی

خوشم در چوب کش ای غمگسار خوش
مکن دل ناخوش ای آشوب دلکش

چو تو بر گل بدینان خرده گیری
نکوتر آنکه گل را مرده گیری

زدردِ گل دلِ خسرو چنان شد | که با همدم مهم هم داستان شد
بگل گفت ای چراغ بوستانها | فروغ ماه رویت شمع جانها
ز نخدانت زگردون گوی برده | شب از زلفِ سیاهت بوی برده
جهانی جادو از بابل رسیده | ز چشمت یکبیک دل را رمیده
دل و جان خرقه از زلف تو چینی | دو گیتی حلقه و زلعلت نگینی
مگیر از عاشق شوریده بر دست | که بد مستی عجب نبود ز سرمست
بگوئی تو که من بیمار دارم | که این عذر از تو با ورمی ندارم
به بیماری چنین چالاک و چستی | چگونه بوده در تندرستی
چو بس بیمار میدیدی تو خود را | زهی قربان که کردی چشم بدرا
ترا بیماری ای بت سازگار است | که در بیمار یت رخ چون نگار است
مرا عشقِ تو پیوسته چو ابرو | تو سر میتابی از من همچو گیسو
بغمزه می زنیم از چشم زخمی | دلم را می بری از چشم زخمی
بچشمِ خود دلم را مست داری | که تو در مست کردن دست داری

تعریف کردن خسرو
لب لعل او گل بلبل شیرین
و تابل چاه است و زنخ
بارت و دارت او را
فرشتگان محل آنجا
اند ۱۲ موی محمد بن حسن
سلام الله علیها ۲ ۵ ح
شاه اصفهان از گلاب
در بیماری چندان اشفا
دل آزادی محبت چه
بغمزه و نخوازی داری
بستگاری ۲ نخ نیده

چو دل پروانه شد از عکس رویت — جنون آورد بر زنجیر مویت
دلم تا در خم زنجیر دیدم — هوای زلف پر دل گیر دیدم
مکن ایماه تن در ده بکارم — که پر گردی بخون دل کنارم
گرت از من برای این ملال است — که تا ترک تو گویم این محال است
گل از گفتار او فریاد در بست — که فریاد از تو ای بیداد سرمست
مرا از خان و مان آواره کردی — جهانی خلق را بیچاره کردی
بغارت در فگندی خان و مانم — کنون کردی ز سر در قصد جانم
بگفت این و برفت از هوش آنماه — بماند از کار او مد هوش آن شاه
برخود خواند هر مزرا ز ایوان — ز مهر کار گل بر خاست دیوان
بهرمز گفت آخر چاره ساز — مگر کین زن شود با من هم آواز
شدم بیمار در تیمار این زن — مرا رائی بزن در کار این زن
ز نادانی خرد را خیره کرده است — ز گریه چشم روشن تیره کرده است
بزاری گاه میخوانم بخویشش — بخواری گاه میرانم ز پیشش

ایضاً تقریر گلرخ بشاه
گلرخ مضمون سرا آواره
گردی دلکون چه قصد
جلم داری بمن فتنه انگیز
بوش بیهوشی فرصت ۱۲
مولوی محمد یزدانی حسن
شاه چون بیهوش گشت
درعشق گلرخ مائل بغنا
بودن خیال دیدن شاه
کار از تقریر بیرون است

نه زاری سود میدارد نه خواری — من آن دارم تو بر گو تا چه داری
جوابش داد هرمز خوش جوابی — که گل با دل نگر خورد است تا بی
زخشم شاه ازان هم فرا ماند است — که او را اندکی سودا بماند است
اگر خواهی که باز آید بجایت — نه پیوندی در وزین بس بجایت
مگر لختی دلش آرام گیرد — مزاج گرم او انجام گیرد
من اکنون هر چه باید ساخت سازم — وزین خدمت بگردون سر فرازم
چنین سازم که تا یکماه دیگر — نداند جز بر شه راه دیگر
زدرد دل سوی درمانش آرم — به پیش شاه در فرمانش آرم
نگیرم هیچ باز از خدمت تو — که بسیار است حق نعمت تو
خوش آمد شاه را گفتار هرمز — بدو داد انچه نتوان داد هرگز
نه چندان داد شاه او را ز درسیم — که داده بود کس در هفت اقلیم
چو یافت از شاه بسیاری مراعات — شهش گفتا دگر یابی مکافات
چنان بر چرخ سازم پایگاهت — که ماه آسمان بوسد کلاهت

هنرمند و خموش و پاک رائے | مبارک دستی و نیکو لقائے
اگر زر دارم و گر مال دارم | ترا دارم که رویت فال دارم
بگفت این و بصد انعام و اعزاز | فرستادش سوی ایوان خود باز

گفتار در خطاب با حقیقت جان در معنی عاشق شدن جهان افروز بر خسرو

الا ای شهسوار عرصهٔ معنی | بفکرت بحر گوهر بخش معنی
بهر گوهر که تو منظوم کردی | جهانی سنگدل را موم کردی
چو تو موم آوری از سنگ خارا | کنی از موم شمعی آشکارا
چنان پیدا کنی آن شمع روشن | که از شمعت بود صد جمع روشن
جهان روشن ز شمع خاطر تست | مشو غائب که جمعی حاضر تست
چو تو می برفروزی شمع آفاق | چه اغی بر فروز از بهر عشاق
چنین گفت آنکه بودش در سخن دست | که هر دم زیوری نو بر سخن بست
که سلطان سپاهان خواهری داشت | که چون سرو خرامان منظری داشت
نجوبی در همه عالم علم بود | جهان افروز نام آن صنم بود

زبازیهای چرخ نامساعد
به بستر برفتاد آن سیم ساعد

شهنشه زود هر مزرا فرستاد
که ما را نا توانی دیگر افتاد

نگه کن علت و بشنو سخن زود
مکن تقصیر و تدبیری بکن زود

چو پاسخ یافت هرمز از برِ شاه
روانشد تا سرائی خواهرِ شاه

سرائی دید با گنج و ذخیره
که در خوبی او شد چشم خیره

به پیشِ صفه تختِ زر نهاده
جهان افروز بر وی سر نهاده

زده حوران بگردِ تختِ او صف
گرفته عنبر و کافور بر کف

گلاب و عود بر بالین نهاده
همه دل را سوی آن ماه داده

نقابی بر رخِ چون مه کشیده
بزیرِ چشم رخ بر شه کشیده

بسوی تختش آمد شاهزاده
همه دلها سوی آن ماه داده

جهان افروز چون در وی نظر کرد
جهان بر چشم خود زیر و زبر کرد

رخی چون آفتابی دید رخشان
لبی مانندهٔ لعلِ بدخشان

چو سروش قد و چون مه روی دیدش
ز مرد خط و مشکین مو ی دیدش

ل

از نخلبان دیگر است
که همی شاه سپاهان خواهری
داشت جهان افروز
نام که دفتر مملکت
بیماری بگذار تا قدر درآ
آگاه بر آسایش خویش نهاد
سوی عمد از حسن کار
۱۲ آمدن شهزاده هرمز
۱۳ سوی خواهر جهان افروز
۱۴ حسب الحکم شاه سپاهان

رخطش ماه سرمی تافت از راه — بزیبائی خطی آورد بر ماه

خطش برگرد مه برهم زده دست — زسبزه برگل ترنخل می بست

چو زلفش مشک باریها نمودی — خط او خرده کاریها نمودی

خط او حلقه گرد ماه میزد — میان شهر زلفش راه میزد

بخوبی روی و موهم آنهم این داشت — که بر هر گوشهای عنبرین داشت

سمنبر ماه را در خوشه میدید — وزان خوشه دلی در گوشه میدید

مهی و خوشه شست عنبر نشش — چو مشک تازه پنجه خوشه چینش

چو رخ نمود آن در شب افروز — جهان افروز را تاریک شد روز

تن سیمین او بر بزم منظرش — بجوش آمد چو دریای پر آتش

بجانش آتش سخت اندر افتاد — بلرزید و از ان تخت اندر افتاد

چنان بیتاب شد از آن آتش رو نشش — که پیراهن همی سوخت از بر و نشش

سیه شد پیش چشمش روزگارش — بزمت گشت از و صبر و قرارش

کجا در عشق ماند صبر کس را — که دل طاقت ندارد یکنفس را

چو شد بیهوش آن دلخواه بی صبر — بسی باران بر بخیت از ماه بی ابر
کنیزان گرد او حیران بماندند — گلاب و مشک چون باران فشاندند
چو آن دلداده لختی گشت هشیار — چو مستی پر گنه بگریست بسیار
ز حال خود خجل گشت و عجب ماند — چو کشت تشنه زان غم خشک لب ماند
بدل گفتا بلاست این یا پشیمانست — که روی من از و غرق شرمساست
چو خالی بود گل چون نیم عمرے — بگفتش از جهان افروز رمزے
جهان از روی گلرخ چون نگارست — جهان افروز باری بر چگارست
چو من از گل دل پر سوز دارم — چه پروائی جهان افروز دارم
بگلرخ گو دلم پر سوز بیدار — جهان دل بر جهان افروز بیدار
بگفت این و برفت از پیش گلرخ — سوئی قصر جهان افروز فرخ
همه شب بود آن ماه دل افروز — که تا بیند رخ همرزگر روز
بدست دیو داده رشته دل — شده یکبارگی سرگشته دل
چو خسرو را بدید آن دُر زپاکی — چو لعلی شد رخش از شرمناکی

دلش را شرمناکی کارگر شد — مهش از شرم زیر مجله در شد
چو مه را شهر بند مجله کرد او — کنار خود ز پروین دجله کرد او
چو سیب سرخ مزاج خط شد پدیدار — فرو بارید بر رخ دانهٔ نار
بگلبرگش دو نرگس رود می کرد — بدان سیبش گلوخ امرود می کرد
چو دست سیمگون از بر بکاوی — اساس عشق محکم تر بکاوی
رگ دل چون بدست آورد جانش — تن خود را گرو دید از میانش
چو دست شاه شد بر رود رگ راست — دل دختر چو خون در پی ورگ خاست
چو دستش سخت دست روی گل سود — دلش از مهر خسرو سست رگ بود
برگ در شد دلی در خون نهاده — برای دست بوس شاهزاده
رگ دختر از ان پس زود میجست — که میزد هر زمانش بوسه بر دست
نشسته آن و دختر روی در روی — بزیر چشم دیده موی در موی
بنای عشق هر دو گشته محکم — بیک ره حلقه شان افتاده در هم
همیگفتند بی پیغام و آواز — نهان از یکدگر با یکدگر راز

نمودند از کنار چشم اشارت / گرفته زو میان ترک غارت
جهان افروز با دل گفت صد راه / که ای دل نیست این دلبر بجز شاه
همه ترتیب شاهان دیده ام زو / سخن جز بر ادب نشنیده ام زو
مرا بر دل زند کو پادشاهست / که بر وی فر یزدانی گواهست
چو این اندیشه بر دل راه داد او / دل خود را بدان دلخواه داد او
بخسرو گفت کای دانندهٔ راز / شهت از بهر آن اینجا فرستاد
که تا در کار من بندی دلی را / بزودی بر کشائی مشکلی را
تو با من در درون نائی ز بیرون / مرا با تو چه باید کرد اکنون
درون را با برون داری تو با من / سری در اندرون داری تو با من
شد آتش در دل من ای زبون گیر / درونی تنگ داری از برون گیر
همی تا دست بر دستم نهاد است / ز دست او دل از دستم فتاد است
چه بوده این کز و بر جانم آمد / ازین محنت برون نتوانم آمد
سرم سودای آن سر کش گرفتست / درونم شعلهٔ آتش گرفتست

ز سر تا پای من در سوز ماندست | ندانم در جهان افروز ماندست
درین محنت ز چشم بد بترسم + | ز رسوائی خود بر خود بترسم +
ببیک ره عقل رفت و بیم جانست | کدامین عقل کین سودا نه زانست
ببیکدم عشق در کارم آورد | بسی به زین نگونسارم آورد
گر این غم در دلم دارم نهان من | چه سازم با رخ چون زعفران من
اگر گویم بپوشم زیر پرده + | چسازم با دل بیمار خورده
مرا این درد بیدرمان ز دل خاست | مرا این آتش سوزان ز دل خاست
بلائی من بدرمان من آمد | چه شورست این که در جان من آمد
بجا آورد هر مژگان سمنبر | ز عشق هر مژ افتادست قطر
برفت و نبض او آورد در دست | چو نبض او بدید از جای برجست
بگفتا یافتم زین کار بهره | که دارد در دل آن خوب چهره
بسامانش بباید ساخت درمان | نگر درمان پدید آید بسامان +
بگفت این و ز ایوان رفت بیرون | جهان افروز او خوش خفته در خون

له
یعنی از طالعش خود را
پیش هر مژه میکند
که در دوم نای در بر نهد
و آتشی که از دلم بیرون
سراپایم خاکستر
خواهد شد و بر دوم
عمل بیشم که پرده
از روی کار خواهد
افتاد ۱۲ مودی
محمد عزیز حسن سلمه

بیاران گفت دل در سوز مانده — که در کار جهان افروز مانده
ندانم چون کنم با او جفائی — چو میدانم کز و بینم بلائی
من آنجا با دل اندوه گینم — نکو بودم که درمانست اینم
ولیکن چون کنم چون کار افتاد — جهان را اینچنین بسیار افتاد
بدو گفتند یاران شاد مان باش — که گفتت کز چنین غم سرگران باش
ترا زینجای صد شادی است امروز — که دو شهزاده بر شاهند دلسوز
جهان افروز و گلرخ یار داری — چرا پس از جهان تیمار داری
کسی را بر دو پهلو زن دو همبر — کجا پهلو نشاند بر دو کشور
نیاید زان صنم کاری نکوتر — دو عاشق چون سه باشد این نکوتر
زشه کمتر نشاید هیچ مایه — زیک پایه نشاید دید سایه
کنون در عاشقی مایه تو داری — تجارت کن که سرمایه تو داری
زدو معشوق کارت بهتر آید — بره دو ماده فربه تر آید
چو دو حلقه زنی بی در نمانی — که گردن نبودت زین و سنمانی

ترا اندر پزشکی آب در جوی — که نانت پخته شد اکنون زر و سوی

خوشی می باز عشقی در نهان تو — مکن دل ناخوش از کار جهان تو

چنان در خنده آمد از سخن شاه — که لبست از خندهٔ او بر سخن راه

همه شب خسرو از وسواس تا روز — چو شمعی تا سحر میسوخت با سوز

چو پیدا شد دف زرّین دوّار — ستاره رخت بر دو سیم انوار

طبیبی را بر گل رفت خسرو — ز بهر درد دادش دارویی نو

وز آنجا شد جهان افروز را دید — چو شمعی روی آن دلسوز را دید

چو شمعش بر جمال دل بر آمد — بصد صبر از دل و از تن بر آمد

ولیکن بر شکست و هیچ ننمود — چو زلف دلستان چیزی نمود

نهان میدیدش و نادیده میکرد — نظر در روی او دزدیده میکرد

جهان افروز چون در شه نظر کرد — ز عشقش خویش را زیر و زبر کرد

نقاب زلف را از خود بر انداخت — دل و جان در هوائی دلبر انداخت

اشارت کرد و شه را نزد خود خواند — با غازش نبرد خویش بنشاند

بدو گفتا نپرسی خود کہ چونی ز سوز اندرونی و بیرونی
پس احوال تیمم را شرح می پرس دراز شبم را شرح می پرس
طبیبانی کہ از دم ساز پرسند زرنجوران ازین بہ باز پرسند
چو دمسازان اگر بیمار داری ازین بہ کن مرا تیمار داری
چو از دل گریمم داری خبر تو مسوز از تاب ہجرم بیشتر تو
تو درمان کن کہ من درد و ستدارم نیم دور از طریق حق گذارم
بہر کامی ترا کامی بخشم بہر کامیت اگر آمی بخشم
امید اندر من و تیمار من بند طبیبی کن دل اندر کار من بند
مرا زینکار خود دل خستگی نیست کہ در کار منت دل بستگی نیست
نمی اندیشی از بیداری من تو گوئی می نبینی زاری من
مگر از من نمی یابی مراعات بدی را نیکوی بنود مکافات
یکی چابک کنیزک داشت کوچک کہ حسنا بود نام آن کنیزک
ببالا ہمچو سروی جویباری بخوبیدن چو کبک کوہساری

یکمال بیتابی جہان افروز
مخاطب بکسو کہ طبیب مصنوعی
بودہ را زدل گفتن آغاز
کردہ ۲۲ مولوی محمد عزیز جند
سلالۃ المتاخرین ۱۲ بیجو ماگفتگو
دیش مقال طبیب جہان افروز
حسنای معشوقہ را کار زحسن
بنظر در آمیختہ دو چیز کہ بنا
ہم بانواع انواع صفت او رام

رخی چون ماه و زلفی همچو عنبر — بری چون شیر لعلی همچو شکر
چو چشم سوزنش کوچک دهانی — لبان رشته اورا میانی
لبش کرده بدو یاقوت خندان — دهن بند بتان آب دندان
قمر پیش رخش فاسد نموده — شکر پیش لبش کاسد نموده
دو چشمش ناوک مژگان گرفته — شکار هر مژش صد جان گرفته
جهان افروز حسنا را بدو داد — چو خسرو داد او را تن فرو داد
چو حسنا شد به پیش شهریدار — به پیش شاه غنجی کرد و بر کار
بود دره پوشی چون شیر بیشه — برو به بازی آن عیار پیشه
بماند از حسن حسنا شاه خیره — که شد با عکس رویش ماه تیره
دل خسرو چنان آنماه بربود — که سوی خانه برد آنماه را زود
دهان آن شکر لب تنگ میدید — دل از نیکسو بصد فرسنگ میدید
شه دل داده چون مجنون او شد — زبس دل داد کی در خون او شد
چو حسنا برقع از گنجی برانداخت — به شاه شش پنجی در انداخت

ازین جا ان نسخه شاهد
سحر نشان است صورت صفت
حسنای پری دیدار کرد
این چنین بوده و
آبخسان در حسن
وصفی بر فلکبری
همچو ماه تابان بر اوج
بود ۱۲ مولوی
از زبر

چو بی صبریش بر دل تاختن کرد | بآخر کار عشرت ساختن کرد
چو شه با ماه ماهی همزه افگند | ز ماهی ماه مهری بر شه افگند
چو بگذشت از لبش انگار ماهی | بر گل رفت خسرو شه پگاهی
چنان بر مهر یکدیگر بماندند | که با هم چون گل و شکر بماندند
بدو گفتا اگر شاه آیدت پیش | مرانش از بر و بنشان بر خویش
فغانی میکن و زر فی همی باز | لبی پر خنده میدار و همی ساز

گفتار در برآمدن گلرخ و خسرو از باغ در شب و انجام حکایت

چو دل خوش کرد از دیدار تو شاه | برون رفتن بباغ از شاه درخواه
که در آن باغ شه پنهان بشبگیر | برون آئی تو و آن دایهٔ پیر
ترا آسان سوی روست برم باز | که چون کبک دری میگنجی از ناز
نگردد گرد گرد دامن تو | نه موئی کز کند شه بر تن تو
چو افتادیم ما چون مرغ در دام | بفرصت جست باید کام و ناکام
خوش آمد نیک گل را پاسخ شاه | بدو گفت ای منم امشب رخ شاه

جهان افروز را تنها بگذار — جهانی را درین سودا بگذار

چو میدانی که او دلداده تست — دلش در دام عشق افتاده تست

چه میدانم که درد عاشقی چیست — نخواهم هیچکس را آنچنان زیست

چه میسازی تو کار این دو عاشق — که کاری می نماید ناموافق

ندانم تا دو تن باهم چه سازند — مگر چون شمع شان برهم گدازند

ترا امشب نکو نبود زدن تن — که بر مردی ستم باشد زدودن

چو دود کد بانو آید در سرائے — نماند در سرا نور و نوائے

جوابش داد خسرو کای دلارام — چرا در آزمایش میکنی رام

از انهم چون جهانگیر زبونم — که تا من با جهان افروز چونم

مرا تا در جهان امید جانست — جهان افروز بر چشمم گرانست

جهان را تیره تر از روز بینم — چو دیدار جهان افروز بینم

مرا جان و جهان چون زیر پرده است — جهان افروز را انگار مرد است

منم در کار تو حیران بمانده — ز عشقت در غریبستان بمانده

برائی تو چنین آوارہ گشتہ — گزیدہ نوبت و بیچارہ گشتہ

دلی چون سنگ دارم کہ بر سنگم زنی ہر روز — ہر روز

جہان بر چشم خسرو باد خارے — اگر بر گل گزیند اختیارے

اگر من جز تو کس را دوست دارم — ندارم مغز پیمان پوست دارم

توئی نور دل من ای پری وش — مبادا آبی تو ہرگز یکدم خوش

بشکرش گلرخ آمد در مراعات — کہ ای پیش بخت شاہ فلک مات

دل بدخواہ تو پر موج خون باد — وزان یکموج صد دریا فزون باد

منم جای وفای تو گرفتہ — دلی راہ رضای تو گرفتہ

ہمی تا پای در کوی تو دارم — سر نظارہ روی تو دارم

منم در عشق رویت بادلی پاک — نہادہ پیش رویت دیدہ بر خاک

جہان بی رویتو روشن نبینم — وگر بینم سر سوزن نہ بینم

نہ زان رویم من بیروی و بیراہ — کہ در رویم شود بی روی تو ماہ

نہ از روئی تعلم روئی جدائی است — نہ بار روئی توام رو بی وفائی است

تسلی دادن بر مسر

گلرخ زاکہ بر ایلچی

گوئی بہمان کنم و

بمراعات قول دیگر فرمودن

تو بگو کہ منم کہ بر تو

ازان تقاضا دستے

نخواہد بود ۱۲ منہ

محمد از حسن سلمہ

بجا آرم بهر موئی وفائی | که تا نبود درین روی و ریائی
بصد روی اشک می بارد ز چشمم | که بی روئیتو این دارد ز چشمم
مرا تا دل درین کوی او فگند است | سر شکم سنجیه بر روی او فگند است
بجز گریه نبود دست آرزویم | که در روئی تو باید آبرویم
چو چشمم دید روی نازنینت | گزیدم از همه روئی زمینت
بهر مه ماه بر روئی تو بینم | همه روی دلم سوئی تو بینم
نظر گر بفگنم از سوی تو من | نیارم آن نظر بر روی تو من
بدیدم ای زرویتو گزیرت | بروئی تو نمیگویم نظیرت
وگر روئی تو روباروی یابم | ز روئی ماهرویان روی تابم
وگر روی آورم در بیوفائی | برویم باززن در دِ جدائی
وگر پشت آوری بر من بیکبار | دران اندوه روآرم بدیوار
منم ناشسته روئی خاک کویت | توئی بیغم که صد شادی بروئیت
اگر پا از خطت بیرون نهم من | چو نقطه در میانِ خون نهم من

لہ
کہ بر رو افگندن گناہ
نظارہ کردن کنار
موی و عذار زرین سیر
سنبلہ یعنی بجو سنبلہ
بای دیبان شنبلہ
کہ بنظارہ در بہار چین طبیعی
خود را پوشیدہ بود
میان گلرخ این قرار
بیافتہ کہ از شاہ اصفہان
کندہ روی رشکفتہ
خوی بودہ طلب کیر
گلزار نمایہ ۱۲
مولد سنبلہ شد
خزینہ حسن
سکندر اللہ تعالیٰ

ز عشقِ آن دو طوطیِ شکر خا — بشکلِ دائره بر سر نهم پا +
چو سطحِ سیم آن عارض ببینم — شوم گردی که تا بر وی نشینم
چو مسطر راست بازم با تو پیوست — چو خط کش[۱] میشوم در خطِ آن دست
قلم در مه کشم پیشِ تو مه روی — وگرنه چون دواتم کن سیه روی
چو پیشِ سبز خطِ تو قلم وار — بسر آیم بسر گردم چو پرکار
منم پیشِ تو سر بر خطِ فرمان — زبان با دل چو کاغذ کرده یکسان

دستوری خواستن گل از شاه صفاهان و رفتن بباغ

چو گل گفت این سخن خسرو برو نشد — کنون لختی بنوش کز پس حال چو نشد
ز بیماریِ گل چون رفت ماهی — درآمد شاه اصفاهان[۲] بگاهی
لبِ گل همچو گل پر خنده میدید — وز ان لب جانِ خود را زنده میدید
شکر از خندهٔ گل چون خجل بود — ازان در تنگ شد گو تنگدل بود
سرِ زلفی چو شستِ عنبرین داشت — که هر مژ بیش بر جای کمین داشت
خوش در حد خوبی و نکوئی + — برون از حدِ چندانی که گوئی

[۱] خط کش ابزاری است که برای کشیدن خطوط مستقیم بکار میرود
[۲] شاه اصفاهان شاه اصفهان است

خرد در شست او مست مانده — مهش چون ماهئی بر شست مانده

چو شاه آن ماه سیم اندام را دید — بگرد ماه مشکین دام را دید

دلش در کام گلرخ ساخت آرام — که سازد در جهان آرام در کام

بگل گفت ای شکار عکس لب تو — زهر روزیت خوشتر هر شب تو

مه و خورشید تاج تارکت باد — چه میگویم که هر دو صد یکت باد

ازان وقت آمد ای ماه دل آزار — مدار از خویش شاهی را دل افگار

اگر زر خواهی و گر سیم خواهی — وگر شاهی بهفت اقلیم خواهی

همه در پیش تست ای من غلامت — چو من باشم غلامت این تمامت

که باشم گر سگ کویت نباشم — چه سگ باشم که هندویت نباشم

میان حلقه مدهوش توام من — غلام حلقه در گوش توام من

چنان حلقه بگوش حق شناسم — که گوشم گیرو سر ده در نخاسم

منم در شیوه و در شیون تو — غلام هندوی چوبک زن تو

غلام نیک پی جوئی چو من جوی — بنامم نیکبخت خویشتن گوی

چو می بینی دلم پر رشک از تو ۔ لبم خشک و رخی پر اشک از تو

مکن زین پیش با من بیوفائی ۔ که عاجز گشتم از درد جدائی

گلش گفت ای وفادار زمانه ۔ منم از جان ترا یار و یگانه

دلم گر مست اگر من سرد گویم ۔ مرنج از من که من بس تند خویم

تو میدانی که چون دلداده امن ۔ ز خان و مان برون افتاده امن

مبادا در رهت از گل غباری ۔ که گل در چشم گل گردد چو خاری

سپهر تیز رو محمل گشت باد ۔ بکام دل شبانروزی خوشت باد

کسی کو سر کشد از چون تو شاهی ۔ ندارد عقل آنکس سر براهی

کنون بنهادم از سر سر کشیدن ۔ ترا از لعل گل شکر چشیدن

کنون یکبارگی بیمار یم رفت ۔ دوچندان آرزو از زار یم رفت

چگویم تا مرا هر مز طبیبی ۔ نبودی از گل سرکش نصیبی

مرا هر چاره و درمان که او ساخت ۔ نشاید گفت بد الحق نکو ساخت

کنون هر کو فرود آید بیکجای ۔ ز دلتنگی نیارد بود بر پای

چو بشنید این سخن گلرخ بخندید ۔ لبان چون پسته را از هم بدرید

بگفتا ای ز عشقم ناشکیبا ۔ ز من بشنو که تا کی این شکیبا

ز بیتابی چه خواهد بود حاصل ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در دل

ز بیتابی نیاید هیچ در کار ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در بار

ز بیتابی نیاید هیچ در دست ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در پست

ز بیتابی نیاید هیچ در پای ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در جای

ز بیتابی نیاید هیچ در سر ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در بر

ز بیتابی نیاید هیچ در چشم ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در خشم

ز بیتابی نیاید هیچ در گوش ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در هوش

ز بیتابی نیاید هیچ در لب ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در تب

ز بیتابی نیاید هیچ در دل ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در گل

ز بیتابی نیاید هیچ در جان ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در نان

ز بیتابی نیاید هیچ در کام ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در نام

ز بیتابی نیاید هیچ در خور ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در بر

ز بیتابی نیاید هیچ در خواب ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در آب

ز بیتابی نیاید هیچ در تن ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در من

ز بیتابی نیاید هیچ در کار ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در بار

ز بیتابی نیاید هیچ در دست ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در پست

ز بیتابی نیاید هیچ در پای ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در جای

ز بیتابی نیاید هیچ در سر ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در بر

ز بیتابی نیاید هیچ در چشم ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در خشم

ز بیتابی نیاید هیچ در گوش ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در هوش

ز بیتابی نیاید هیچ در لب ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در تب

ز بیتابی نیاید هیچ در دل ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در گل

ز بیتابی نیاید هیچ در جان ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در نان

ز بیتابی نیاید هیچ در کام ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در نام

ز بیتابی نیاید هیچ در خور ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در بر

ز بیتابی نیاید هیچ در خواب ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در آب

ز بیتابی نیاید هیچ در تن ۔ ز بیتابی نیاید هیچ در من

اگر آبی کند یک جای آرام | بگردد در رنگ و طعم او بنا کام
کنونم دل ازین ایوان گرفتست | که گل را آرزوی آن گرفتست
که روزی ده به بینم باغ شهرا | وزان پس زود گیرم پیشه را
زمانی با نگ بلبل می نیوشم | زمانی بر سر گل می خروشم
خوش آید با نگ بلبل خاصه در باغ | که بر گل شد سپاهان چون پر زاغ
ز دلتنگی جهان بر من چنان است | که از تنگی دلم را بیم جان است
دلم آتش گرفتست و جگر خون | بهر ساعت غمی دارم دگر گون
اگر دستور باشد سوی باغم | تهی گردد ازین سودا دماغم
براه آیم اگر بیرا هم اکنون | ز شاه این باغ رفتن خواهم اکنون
مگر گردد دلم لختی کشاده | وگر نه میروم بیرون پیاده
چو باز آیم ندارم هیچ کاری | مگر با شاه بوسی و کناری
ولیکن چون نخواهم با می رنجے | بهر بوسه نخواهم کم ز گنجے
دلی در خورد نیست از تست تقصیر | مخور گر می نخواهی چاشنی گیر

میگوید گلرخ از شاه رخصت رفتن باغ شهرا
که اگر اجازت میدهد باغ شهرا میرود
سودای چنان پیش آورده که پیاده ارادهٔ رفتن دارم
تمرین از حسن میکند

گفتار در رفتن گل با کنیزکان در باغ که با خسرو بگریزد

از آن پاسخ دلِ شه شد چنان شاد — که هر دل کو غمی دارد چنان باد
نمیدانست شاه از زرق و تلبیس — که اُستاد است گل شاگرد ابلیس
مثالِ مکر زن اینست باریک — که دریائی شود ناگاه تاریک
ولیکن در چنین چاره گرفتار — اگر مکثی کنی هستی سزاوار
شهش گفتا که ای بستانِ جانم — به پیشِ تست باغ و بوستانم
دریغم ناید از تو چون نگاری — بهشتی تا چه سنجد یادگاری
برو تنها اگر تنهات باید + — مگر وقتی دگر با ماه[ت] باید
تو تنها رو چو همره می نخواهی — که تو خورشیدی و مه می نخواهی
روانه شو سوی آن خلدِ پُر حور — که تنها رو بود خورشید پُر نور
برو تا زود باز آئی ازین باغ — مگر دل را برون آری ازین داغ
برو[ت] تنها که تنهائی زیان نیست — چو با ما آب در جویت روان نیست
نخفت آنشب دمی در شبِ افروز — که تا کی دم زند هر روی شب روز

۴ چون شاه از گلرخ بیوفا خبر یافت

۵ بیان آنکه زن را بر مرد قوت است

۶ آنکه از زنی خود را نگاه دارد

۷ باز نمودن آنکه گلرخ چه کرد

۸ چون گلرخ تنها بباغ رفت

۹ رفتن گلرخ با کنیزکان در باغ

بیان سواری گلرخ

خود آنشب گوئیا شب باند ببجای — شدش یکیک ستاره بند ببر پای

شبی بود از سیاهی دور درازی — چو زلف ماهرویان طرازی

کریه با مهر بارنده

منادی گر بر آمد از زمانه — که روز و شب فرو شد جاودانه

شاه و صفهان لشکر

چو مه برداشت سوی قیروان راه — بر آمد یوسف خورشید از چاه

گلرخ از خانه بیرون آمدن

چو خور افگند بر دریا سمارے — نشست آن ماه دلبر در عمارے

بهار امدن گلرخ در باغ

کنیزی صد شدند انگه سواره — براستادند خلقی بر نظاره

زهر سو خادم و چاوش میشد — که میرد چوب از دل هوش میشد

چمیدن گلرخ در باغ

چو سوی باغ رفت آن سرو آزاد — بر آمد از گل و از سرو فریاد

وصف باغ

بزیر سایهٔ طوبیٰ باغش — بهشتی بود گلها چون چراغش

وصف گلهای باغ

بخوبی باغ چون خلد برین بود — دران خلد برین گل حور عین بود

وصف درختان یعنی

زهر شاخ درختان سرافراز — قیامت کرده مرغان خوش آواز

وصف بوقلمون و دیگر

چمن را آب سو باسوی میرفت — بگرد باغ رو باروی میرفت

وصف آب و درختان

چو سنگ آب روان راشد ستانه — همیرد آب سیمین شاخ شانه

ز جو آب روان برداشت آواز — که من رفتم ولی تا بم دگر باز
چو ابر از آسمان گریان برآمد — همه روی زمین حیران برآمد
بیک ره برگها در زیر دُرشد — شمرها سر بسر از آب پُرشد
چو باران تیر در پرتاب انداخت — سپر در آب دان در آب انداخت
چو از هر تیر بارانی سپر جوشد — ز هر آبی هزاران شکل برخاست
چو میغ آب زن از کوه درگشت — بتافت از آفتاب آتشی دشت
بتان سیمبر با روی چون ماه — بیفگندند از تن جامهٔ راه
شدند آن نازنینان طرازی — برهنه تن ز بهر آب بازی
ازاری در گل سیراب بستند — چو آتش در میان آب جستند
عجب آن بود کان خندان دلافروز — بگل خورشید اندودند آن روز
گروهی بر درختان میدویدند — گروهی سر در ایوان میکشیدند
گروهی سر سوی مهتاب بردند — گروهی سر بزیر آب بردند
یکی را ماه در زیر برش بود — یکی در گوشهٔ رفته رهش بود

یکی آب سیه در گوش کرده | یکی بر سر یکی بر دوش کرده
ز سر ماهر یکی لرزید چون بید | دوان گشته ز سایه سوی خورشید
چنان دادی تن آن دلبر ان تاب | که در چشم آمدی خورشید را آب
اگر آنجا فتادی پیر صد سال | شدی حالی ز حال جمله در حال
ترشسته بود گلرخ بر کرانے | چو شکر خنده میزد هر زمانے
وزان سوئی دگر خسرو بدر شد | پرستشگاهی را بر آن سیمبر شد
چو گلرخ را در ایوان می ندید او | سوی شاه سپاهان کرد دید او
زمین را بوسه زد در پیش آن صدر | بشهه گفت ای برفعت آسمان قدر
جهان تا هست فرمانت روان باد | هر آنچت دل چنان خواهد چنان باد
برفتم سوی خاتون کو بباغست | جهان از تف گوئی چون چراغست
دلش گرم است و دارد این هوا تفت | بسوئی باغ ازین ایوان چرا رفت
کنون در باغ اگر باشد دگر راه | بدید آرد همان بیماری ای شاه
همان بهتر که امروزش بیاری | بتدریجی شبانگه در عماری

پرستشگاه بایای فارسی در فارسی بزبان پهلوی در سنهری سیمه را گویند در بین ابیات بیان سرمامست کردیاک شدت وشتی بود که آفتاب بایز در است و تاب از سردی این ایام تاب و توان باخته بود و از برودت هوا بر خود بپیچید سرے لرزید ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

اگر بیمار پیش از سر نگیرد | طبیب از درد او دل بر نگیرد
ششش گفت ای طبیب عیسی آسا | که کرد آخر کم از روزی تماشا
کنون آن نیست گلرخ گر تو بینیش | که با من شد چو شکر زهر گینیش
وفاداری و خوئی خوش گرفتست | دلش از مهر من آتش گرفتست
سخنهای که با من گفت امروز | دگر نشنود گوشم زان دل افروز
دلش اکنون بسوئی من هوا کرد | همه خوئی بد و تندی رها کرد
یکی شاها نه خلعت را بیاراست | بهر فردا دو هر فردو بر خاست
چو روئی چرخ زنگاری سیه شد | مه از زیر سیاهی سر بر آمد
به پیش دایه آمد گفت برخیز | قدم در راه نه چون پیک سحر تیز
که وقت رفتن ما این زمان است | که در ره نه عسس نه پاسبان است
بباید رفت چون شب در شکست است | که پروین نیز در بستن نشست است
بگفت این و کشاد انگه در باغ | شبی بود از سیاهی چون پر زاغ
چنان شب پیش چشم آن دل افروز | نمود از بیخودی روشن تر از روز

کسی کو روی دارد سوی یارے ندارد با شب و با روز کارے

همه آن باشدش اندیشهٔ کار که تا چون زود تر بیند رخ یار

خوشا نزدیک یاری برگزیدن که میدانی که توانیش دیدن

چو گل بادایه[1] لختے ره بریدند بسوئی خانهٔ هر مز رسیدند

یکی گنجی که خسرو ساخته بود زبهر هر دو تن پرداخته بود

نهانی هر دو تن در گنج رفتند زبیم شاه یکساعت نخفتند

چو مرغ صبحدم[2] بگشاد پر را زخواب انگیخت مشتی بیخبر را

جهان از چهرهٔ خورشید سرکش بجوش آمد چو دریائی پر آتش

زمین در زیر گردِ زعفران شد عروس آسمان در پرنیان شد

چو روشن شد زمین را روی جمله تپان گشتند از هر سوی جمله

بقصر گلرخ دلبر دویدند زگلرخ در هوا گردی ندیدند

ندایه بود در باغ و نه گلرخ رسانیدند سوئی شاه پاسخ

که گل بادایه ناپیدا شد از باغ دل ما شد زگل چون لاله از داغ

نیاسودیم از جستن زمانے — نمی باید کسی زایشان نشانے
پری گوئی ربود است این دو تن را — کجا خود بر تواند گفت این سخن را
ازان پاسخ دل شه سرنگون شد — زخون دل لبش پرگلنگ خون شد
نه صبرش ماند و نی آرام در دل — شکست آن کام دل ناکام در دل
بدیشان گفت آخر حال چون شد — نه مرغی گشت و از ایوان برون شد
مگر گل بلبلی شد در هوا رفت — نخورستان گرخیت از دام ما رفت
کجا شد دایه گر گل رفت باری — عجب تر زین ندیدم هیچ کاری
پری گر ماه را زان باغ برداشت — چرا عفریت را بر جای نگذاشت
پری کرد است با ماه آشنائی — چرا آن ویورا آمد رهائی
پری گر برد حوری از بهشتی — چه کارش بود با دیزه رشتی
نمیدانم که این احوال چونست — مگر دیوانه آن مکر و فسونست
کسی گوئی که از دانش ببرداست — بشب زین باغ ناکامش ببرداست
فرو ماندم درین اندیشه عاجز — که با من این که داند کرد هرگز

پریشان شدن شاه بازگشتن — باغ از فرزندان و دختران — از غایب بودن گلرخ — نوع دایه و خود فریبی — آرزین و افتادن بچاه — بشاه اصفهان که — چون شاه و گلرخ را — دیدن سیاه باغ را — نوحه کردن شاه بر جستن

زدردِ عشق دلتنگی بسی کرد — سواران را بهر سوی کسی کرد
منادیگر منادی کرد ناگاه — که هر کو آگهی آرد ازین ماه
سخندان گنج یابد از خزانه — که تواند شمرد اورا ز مانه
درین اندیشه و غم شاهِ دلسوز — برِ خود خواند هر مزرا همان روز
سراسر حال گل در پیش او گفت — چنان کز گفتِ او هر مز بر آشفت
بشه گفتا نگفتم سوی باغش — نباید برد بر سودا دماغش
کسی را با دلِ پُر درد آخر — تماشا چون بود در خورد آخر
تماشا را اگر دل شاد نبود — تماشا کردنت جز باد نبود
چو دل خوش بود مردم اصل انست — تماشا کردنِ هر فصل انست
بگفت این و بشه گفت ای خداوند — ترا زین غم نباید بود در بند
که من این کار آسان بی زحیرے — برون آرم چو موئی از خمیرے
ازان مشکل دلِ من گشت آگاه — که آن بت را پری برده است ازراه
که آبی را نپاشیده است ناخوش — که آب با درنگ آید است آتش

زحیر ی با الفتح ترسیدن
درنگاری دلدار شوخ و مرغ
غال گرفتن در پیش آمدن
رقم قسمت معلوم می شود
کجا بنهاد چیز را در منزل
دیگ های پوستها
گل نوشته یعنی کاغذ
غیر از کسی یا کسی
مددکاری است
زحیر آورده شود
محمد عزیز حسن
سیو

مگر در آب بازی بوده باشند | که گل را از میان بربوده باشند
بجنبانم کنون این حلقه را باز | مگر بر دست من این در شود باز
وزان پس پیش خورشید جهانتاب | یکی طشت بلورین کرد پر آب
کشید انگلبه خطی بر گرد آن طشت | غریمت خوان بگرد طشت می گشت
گهی در آب روشن میدمیدے | که از هر سو خطی بر می کشیدے
هر آن حیلت که میدانست هرمز | به پیش آورد پیش شاه گرمز
بدو گفت البشارت پادشه را | که از باغت پری برد است مه را
گل تر را پری همزاد بود است | که آن همزاد او را در ربود است
چو با گل خفته بد دایه بیکجا + | پری آونخیست او را بیکپا
کنون آن هر دو بر روئے زمین اند | ولی برگشته کهسار چین اند
ز شه چل روز میخواهم امان من | که تا در خانه بنشینم نهان من
نشینم در خط و خوانم غریمت | کنم از خانه دیوان را نهریمت
بسوزم عود تر در خانه بسیار | پری را سر بخط آرم بیک بار

فسانه دادن بهرام گور طبیب
شاه اصفهان را که مرده بود
طشت خواستن پری از باغ
بردن آن طشت بخانه خود
دانستن خوبان مملکت
رفتن بهرام بجنگ پری
حاصل شدن کار آن پری بدو
زنده گردانیدن شاه اصفهان
خبر بردن بهرام پیش قیام
موسوی محمود حسن
سلمه الله تعالی

بجای آرم همان افسون که دانم — عزائمهای گوناگون بخوانم
ولی از شاه آخوا هم که داند — که چل روزم به پیش خود نخواند
کسی را نیز نفرستد بر من — که بر من بسته خواهد شد در من
هزالگاهی که این چل روز بگذشت — یقین دانم که شه را شور بنشست
به پیش شاه بنمایم هنر را — برون آرم ز چین آن سیمبر را
چو شد بر دست من این کار کرده — بر آمد دل تمار خورده
ولیکن چون من استادی نمودم — دل شه را بسی شادی نمودم
بباستادیم گنج زر بخواهم — بشاگردانه صد گوهر بخواهم
شهنشه گفتا چو کردی کار من راست — زمن بخشیدن آید ز تو درخواست
دریغم نبود از تو هر چه خواهی — وگر از من بخواهی پادشاهی
چو شه این گفت آن سخن گر مرد برفت — سوی قصر جهان افروز شد تفت
جهان افروز چون دیدار او دید — دل خود تا بجان در بار او دید
نه روئی آنکه با او راز گوید — نه برگ آنکه رمزی باز گوید

مرا بر شکل مردم خوار دانی | که گرد من نگردی تا توانی
کنون چون بر زمینت نیست آرام | طپیده گشته چون مرغ در دام
برو تدبیر کار شاه کن زود | ز گلرخ شاه را آگاه کن زود
مه نو را بسی روزی دل افروز | تو ان دید و تو رفتی تا چهل روز
بگفت این و ز هجران دانه اشک | فرو بارید همچون ابر یا مشک
دل خسرو بسوخت اما بناکام | برون آمد ز پیش آن دل آرام
بسوی خانه آمد باز حالی ✤ | سرائی خویش کرد از رخت خالی
بیاران گفت خوردم بر گمان زهر | بزودی رفت می باید ازین شهر
سه مرد و چار زن هفتیم جمله | هم امشب در نهان رفتیم جمله
مرا این دختر زنگی بلائیست | ولیک او را ز غم من در وفائیست
نه کشتن واجبست او را نه بردن | نه با او زیستن ممکن نه مردن
دگر زین هست حسنای دل افروز | که گوید ترک او کن جز بد آموز
دگر زین دایه دیگر نیز گلرخ | ز مردان خسرو فیروز و فرخ

دریں ابیات مشورہ ہے
یاران پہان دوتی کو
ہرگز نہ دیدہ گلرخ
نامی زنی دہ ملک او
ہم دختر زنگی کہ دل
ہر مرد دادہ بود یا عشق
خلاصی از دست پیدا
کہ زنگی مردم خوار بود
القصہ قول شاہزادہ
است کہ این پنج زن
و دو دسہ مرد ازین شہر
وقت شب گریزان
خواہیم شد چنانچہ
اشارہ فہمیدین آپسی
گلگون نسبت صبا رفتار
حاضر آمد مولوی محمد
عزیز حسن سلمہ

بگفت این و ستور آورد در راه | فشاند از پشت ماهی گرد بر ماه
ستوری بود در رفتن چو بادی | که در رفتن فلک را اهتمل دادی
بیک روز و بیک شب شصت فرسنگ | بپیمودند صحرا را بشب رنگ

رسیدن خسروشاه بقلعهٔ دزدان

لبی بی راهه از هر سوی رفتند | همه هم پشت از صد روی رفتند
فرس راندند تا ده روز بگذشت | فتادند از میان کوه در دشت
پدید آمد در آن صحرا یکی دز | که در دوری آن شد خلق عاجز
یکی دز بود هم بالای افلاک | که کردی آسمان را روی خاک بر
جبین پر چین ز بار چرخ خم داشت | که گفتی چرخ بر پشتش شکم داشت
عماده برده بر دیوار بالا | نشسته دیدبان بر چرخ والا
بیاران گفت خسرو کین زمان زود | به بندید از برای خون میان زود
که این دز جای دزدان پلید است | ندیدم هرگز اما این پدید است
چو پیدا گشت خسرو از بیابان | فغان برداشت از بالا نگهبان

چو بشنید این سخن خسرو ز بالا — یکی خرپشته بد سخت و والا

چو مردان پیش خرپشته بایستاد — زنان را بر سر بالا فرستاد

چو یکدم بود دژ را در کشادند — سواری بیست روبر دژ نهادند

بگیره همچو شیران بر دویدند — به پیش آن جوانمردان رسیدند

شه و فیروز و فرخ هر سه از تیر — سه سگ را در زمان کردند نخچیر

چو در خون آن سه سگ غوطه گشتند — دگر دژدان بر ایشان حلقه گشتند

گرفتند آن سه سگ را در میانه — شدند آن هر سه سر در چون نشانه

شه هرمز چو شیری با شکوهی — بکردار کمر بسته کوهی

بجوشش آمد بکف در ذوالفقاری — چو آتش تیز لیکن آبداری

چنان بر هم زد ایشان را بیکبار — که زو گشتند سرگردان فلک وار

چو اسپی را بتاخت گشت لختی — بایستاد او بران ره چون درختی

که تا هر که آید از دژدان دگربار — شود تیغ جگر رنگش جگرخوار

چو دژدان مردی هرمز بدیدند — ز بیمش چون زنان در می رسیدند

دو بارش از نبرد و زور کینش — عجب ماندند و کردند آفرینش
که گر این حرب تور ستم بدیدی — پی رخشت بسر هنگی دویدی
ترا گر بنده باشم جای آنست — که هستت در هنرهای جهان دست
ز یکیک مو تو صد صد نشانی — توان دادن که تو صاحبقرانی
نبودند آن سه مرد از پیچ آگاه — که گردون فعل خود نبود ناگاه
سه مرد از در برآمد و بدیدند — زنان را بر سر بالا بدیدند
بدانسان قصد آن کردند ناگاه — که سوی قلعه شان گیرند از راه
پس انگه دختر زنگی برون جست — درآمد پیش سنگی چند در دست
بدر دآن داد روی سنگ و بگریخت — چو زخم تیر دید از بیم بگریخت
یکی تیری زدندش بر جگرگاه — که پیکانش برآمد از کمرگاه
ز تیری چون کمان قدش دو تا شد — دمش بگسست و جان از وی جدا شد
بجان دادن دل برداشت آواز — که ای هرمز بیا تا بینمت باز
به بین آخر که داد من جهان داد — بگفت این و بدیدش روی و جان داد

پیش آمدن جنگ
از دزدان هرمز او را نشناختند
هرمز تن زنان را بر بلندی
دگرشه مشتران در خرمنها
دویدن از دست همان
ماهر زنان و گرگ قطار بودن
گله خرمن و حساب بسیار آن
حرامیان و کشتن ایشان
چهارتن از دست هرمز
خلاص دادن باز از ایشان

از قلم ۱۲ مه طاناب
و تحریر حسین بسمله

جهانِ بوالعجب را کار این ست | درخت عاشقی را بار این ست
ببین کان عاشقِ مسکین چه غم خورد | که تا تیری بآخر در جگر خورد
برش میجست تا در زندگانی | بتلخی جان برآمد در جوانی
چو جان بستد سپهرِ جانستانش | جهان بر هم زند از کارِ جانش
چو لختی کرد از هر سو تگ و تاز | ز خاک آمد بسوی خاک شد باز
چو دختر کشته آمد دایه بر جست | امان خواست و میان خاک بنشست
چو دزدان چهرهٔ آن دایه دیدند | ز نیکو بیش بی سرمایه دیدند
بریدند آن زمان حلقش بزاری | بیفگندند در خاکش بخواری
بهم گفتند رستند این زمان سخت | چه میکردند اینجا این دو بدبخت
جوان و پیر زن هستند بس زشت | که این یک همچو برق آن یک چو پشت
ز خوبی این و زن را هست بهری | که تحفه برد باید سوی شهری
میان خاک و خون آن دایهٔ پیر | بسر میگشت با گیسوی چون شیر
چو لختی در میان خون بسر گشت | بدان سر گشته حالی حال بر گشت

در بیان جان دادن دایه
دختر تنگی در عشق شهریار
در قول مولف این معنی
که معشوق عشق باید
است که در راه
جانان جان دهد
سر خود نباید برد
جهان گیرد او را مولوی
خسرو عزیز حسن کرد
خسرو

فراوان رنج در کار جهان برد | بآخر بار در دست جهان مرد
چه بخشد چرخ مردم را ز آغاز | که در انجام نستاند ز وبال
دلاور عالمی دل می چه بندی | که تا صد ره نگردی زو نخندی
چه بندی دل درین زندان فانی | که دل در ره نبندد کاردانی
چو شمع زندگانی زود میرد است | ترا زین به حیاتی ناگزیر است
حیاتی کان بگیرد باز بست است | کسی کو غم ندارد باز رست است
چه خواهی کرد در عالم حیاتی | که آنرا نیست یکساعت ثباتی
چه آویزی تو در چه بی کم ناکام | ز دست تو نجوابد برد ایام
چو مردی نه زنت ماند نه فرزند | در آید هفته را بندت از بند
نه سیمت ماند و نه باغ و گلشن | نه تن ماند نه دل نه چشم روشن
چو بستانند از تو هر چه داری | بدست حشر آرندت بخواری
بدشت حشر آنگاهی بدانی | که چون بر باد دادی زندگانی
منه دل بر جهان ناوفادار | که نه تختش بماند با تو نه دار

بقیه نسخ ویدر ۳۶۱

چو میدانی که زین بندان فانی | بعمر خود ندیدی شادمانی
ترا لبس حاصلی زین تیره بنگاه | بجز حسرت چه خواهد بود همراه
گرت امروز گردون می نوازد | مشو ایمن که او با کس نسازد
که گردون هیچ زالی کو زپشت است | لبی شوی و لبی فرزند کشت است
نخواهد کردن از کشتن کناره | چه صد ساله بود چه شیر خواره
چه نوچه چه عروسی غم ندارد | که او زین کرم خاکی کم ندارد
چو گلرخ دایه را جان داده میدید | میان خاک و خون افتاده میدید
نبودش تاب آن بیداد و خواری | برآورد از جهان فریاد و زاری
گریبان سنبلی بر تن بدرید | چو گل بر خویش چون پیراهن بدرید
زبان چون آتشی از بر بفگند | خیالی کرد و عود از سر بیفگند
ز خون نرگسش گل گشت بلورین | شد از شبرنگ چشمش خاک گلگون
فغان میکرد و میگفت ای گرامی | چرا کردی برفتن تیز گامی
چو حلقه سر منادی بر در من | نباری جان بدادی در سر من

دل و جان بر سر کارم تو کردی — وفاداری بسیارم تو کردی
تو بودی از جهان خان و جمانم — جو رفتی از جهان بر گیر جانم
تو بودی غمگسارم از جوانی — نخواهم بی تو اکنون زندگانی
تو بودی مونسم در هر بلائے — تو بودی مشفقم در هر وفائے
تو بودی کارساز و سازگارم — تو بودی مهربان و رازدارم
در[1] لیغا کز طلب لب تر نکردی — که عمری رنج بردی بر نخوردی
خداوندا بمردم در جوانی + — شدم بی دایه سیر از زندگانی
چو ابر و از طرب پیوسته طاقم — که هر دم بازئ بدهد فراقم
فلک هر ساعتی از بیوفائی — دهد از همنشینانم جدائی
عجب نبود که همچون دایهٔ من — جدائی گیرد از من سایهٔ من
چه بودی گر برفت آن مهربانم — که رفتی بر پی او نیز جانم
چو دزدان روی گل دیدند ناگاه — چو غنچه باز خندیدند از ان ماه
نگه کردند حسنا در برش بود — یکی خورشید و دیگر اختر ش بود

[1] سلام

چون بین دو برادر مشهور است زنان در ایام مشهور است

همه بیان و کلمات غم دستخان الم از زبان

گلرخ در دزدان شیرازه خود را همه وجه دزدان

سیر میباشد در دست غم ایشان میگذارد

شاعر گفته است

مولوی محمد عزیز حسن

گرفتند آن دو تن را و ببردند | بسوی دژ بدژبانان سپردند
چو دزدان سوی دژ رفتند از آن جنگ | ببالا کرد خسرو شاه آهنگ
چو بر خرپشته آمد شاهزاده | دو زن را دید بر روی اوفتاده
بخواری هر دو زن را کشته دیدند | دو دیگر از میان گم گشته دیدند
بهم آن هر سه تن اقرار کردند | که دزدان پلید این کار کردند
دو ناخوش روی را کشتند ناگاه | دو نیکوروی را بردند ناگاه
سه تن کشتند هر زه خویشتن را | که کار سخت آمد آن سه تن را
شه سرگشته دل از پیش یاران | فرو میریخت خون دل چو باران
بیاران آن گفت چندین مکر کرده | بلا دیده بسی اندوه خورده
بچندین شهر چندان غم کشیده | کنون چون لقمه شد بر لب رسیده
یکی از دست ما این لقمه بربود | ولی چه فائده چون بود نابود
اگر صد موی بشکافم بتدبیر | برون نتوان شدن موئی ز تقدیر
همه روز آن سه تن با هم بودند | ز گلرخ راز گفتند و شنودند

چون ایمن شدند و خود را از گزند دزدان شاهزاده برفت و بجایگاه دزدان بگشاد و دو زن را که رفتهٔ پنداشتند کشته افتاده یافت و دو تن دیگر گلرخ و خجسته نیست دانست که بده ماه دوشیزه بودند آن ربیخان برادر خود دیدند و از آن سه تن با هم بودند

نمیدیدند روئی بودن خویش | نه روئی رفتن و آسودن خویش
بهم گفتند اگر باشیم یکماه | زمایک تن نیابد سوی درراه
مگر مرغی شویم و پر برآریم | که تا زین برج بی سر سر برآریم
دل هرمز ازان غصه چنان شد | که خونی گشت واز چشمش روان شد
رخش چون زن بعفران گشت و لعلش خشک | دو دستی خاک می افشاند بر مشک
میت بر تن او کارگر شد | دلش همچون فلک زیر و زبر شد
بیاران گفت آن درماندهٔ مسکین | چه سنجد در کف دزدان بتدبین
خداوندا تو می بینی چه گویم | توئی هم راهبر هم رهنمویم
بهر بختی بر من بیچاره گشته | ز خان و مان خویش آواره گشته
بفضلت بند ازین سر گشته بکشای | مرا دیدار آن گم گشته بنمای
ندارم در جهان غیر جانی | بکام دل نیاسودم زمانی
دل خود را دمی بیغم ندیدم | بشادی خویش را یکدم ندیدم
دلم خون شد بحق جان خاصی | کزین دردم دهی اکنون خلاصی

چو شد اندازه بیرون نزاری او — درآمد یار او در یاری او

بخسرو شاه گفت آزاده فرخ — که فارغ باد شاه از کار گلرخ

که من دی شب روی بسیار بودم — بسی در عهدهٔ آن کار بودم

هم امشب نیز آن بت را بدزدم — وگرنه سر بتاب از پای مزدم

ازان شادی دل خسرو جهان شد — که گفتی پیر بود از سر جوان شد

بسی بر جان فرخ آفرین کرد — که بادی جاودان ای پیش بین گرد

بدین امید می بودند آن روز — که تا ناگه فروشد گیتی افروز

چو خورشید از فلک دریا خبر شد — همه دریای گردون پر گهر شد

شه زنگ از حبش لشکر برون کرد — فلک را بارگاهی قیرگون کرد

شبی بود از سیاهی همچو انفاس — نشسته پاسبان بر منظر طاس

شبی از تیرگی از حد گذشته — چو نیل مرده در قطران سرشته

شبی تاریک و فرخ زاد در خشم — سیه پوشید همچون مردم چشم

چو فرخ زاد با شب هم قبا شد — نه شب از وی نه وی از شب جدا شد

چو فرخ شد برون از پیش هرمز
به تنها باز میگشت از پس دژ

دژی بد خندقش در آب غرقه
شده در گرد آن دژ آب حلقه

نمید یدار پس دژ پاسدارے
به پل بیرون شدش بس روزگارے

ز زیر خاک ریز آن دژ از دور
کمند افگند در یک برج معمور

چو گرد به برد و بید و بر سر آمد
ز سنگ در تک بصد پی بتر آمد

بزیر باره بامی دید و الا
کمند افگند در دیوار بالا

بیکساعت ببام آمد ز باره
بجائی روشنی دید از کناره

برهنه پای سوئی روزنی شد
چو چشمش سوئے مردی و زنی شد

بزن میگفت آنمرد جفا کیش
که ای زن ناجوانمردی مکن پیش

بگین چون آب داده دشنهٔ تو
نمی آبی بجو نم تشنهٔ تو

چرا پاسخ بکام من نگوئی
چرا ناکام کام من جوئی

اگر کار دلم حاصل نیاری
سر جان داشتن بر دل نداری

مکن فرمان من بر کام من جوے
هوائے همنشین خویشتن جوے

وگرنه دل نتیغت باز درّم ٭ سر گردن فرازت باز بُرّم
خود آنزن بود حسناء دل آرام چو مرغی سرنگون افتاده در دام
به پیش دز دسیگفت ای خداوند نخستین شاه ما را دست بربند
چو شه در بندت آمد من چه بندم که من از نیش او اندیشمندم
چو آن هر سه گرفتار تو آیند دل و جانم خریدار تو آیند
تو ایشان را زره برگیر انگاه بکام خویش کام خویش درخواه
سخن بسیگفت زنیسان پیش آنمرد که تا برد مگر زان ناجوانمرد
چو از روزن فراتر رفت فرخ شنود از دور جائی بانگ پاسخ
سوی آن بام روی آورد چون زود کدامین دز دنتوان گفت چون زود
سرای دید ایوان برکشاده نشسته گلرخ و شمعی نهاده
یکی دزدی به پیش گل فگنده دهانش بسته و چشمش بکنده
چو فرخ آن بدید از بار درکام صفیری زد بسوی گلرخ از بام
چو گلرخ دید سوی بام انداخت صفیری مر دلیلت سیاه رشناخت

چون آن قلعه در دزدان
بر کوه بود سر کوه فلا
سازی گفت فرخ زود
اندرون در نچه چه بینه
که در گوشه یکدر د
دیک زن نشسته
دمرد از زن بخوان
در شتی و زشتی بیهوده
نفانی میگوید چوا
شان خود از زن
سه جوید ۱۲
موذی محمد بزرگ
سلم الله تعالی

بسوی

بسوئی بام رفت و در کشادش ۱ یکساعت سلاح و تیغ دادش
بفرخ گفت ده مردند در دژ مگر مستی زبند و باد عاجز
ترا گر خود نبودی راه بر من نجستندی زمن یکمرد و یکدن
کنون چون آمدی برخیز هین زود برآور زین گروه آتشین دود
که پر خون شد ز درد دایهٔ من همه پیراهن و پیرایهٔ من
مرا آندم که دزد از جای بربود دلم از درد مرگ دایه پر بود
ندانستم دران دم هیچکس را نگاهی هم نکردم پیش و پس را
وگرنه دزد کی بربودیم زود ولی این کار تقدیر خدا بود
بگفت این و ز درد دایه بر جست چو نی بر کینهٔ دزدان کمر بست
روان شد همچو شاخ سرو گلرخ دوان سر بر پیش آزاده فرخ
به پیش خانهٔ حنا رسیدند صفیر از حیله در حنا دمیدند
چو آن دزد پلید از پس نگه کرد سرش را زود حسنا کوی ره کرد
چو دل فارغ شد از نگه راه جستند ز هر سو قلعه را در کاه جستند

بیرون بردند آن مرد و دو زن را — در آنجا برگرفتند آن سه تن را
چو برسیدند تا پیش در دژ — بدند در خفته بد ده مرد کرنه
کم از یکساعت از رخم کناره — سه تن کردند ده تن را دو پاره
چو دل از کار آنها برگرفتند — وز آنجا راه بالا برگرفتند
زنان را دست بربستند یکسر — کشادند انگبی آن قلعه را در
شه و فیروز را آواز دادند — که تا هر یک جوابی باز دادند
و بانگ گل چنان دلشاد شد شاه — که چون شوریده سر داد در راه
چو آن آزادگان آنجا رسیدند — ببستند آن در و سر در کشیدند
گل آشفته خون میریخت بر خاک — نشسته خاک بر سر چون جگر چاک
ز نرگسدان چشمش خون روان کرد — ادیم خاک را چون ارغوان کرد
ز باران سرشکش گل فزون رست — کجا دیدی گلی کان گل نه خون رست
خروش و جوش چون دریا برآورد — چو کوهی لاله از خارا برآورد
دل شه تنگ شد زان ماه چهره — بگل گفتا ز عقلت نیست بهره

کسی چون کشته شد اکنون چه تدبیر — که درمانی ندارد درد تقدیر
قضا از گریهٔ گل بر نگردد — که تقدیر خدا دیگر نگردد
که مار افتنه زین دندان چو برخاست — چنین کاری نیاید بی کشش راست
درست از آب ناید مرسبوئی — زهی سنگ و سبوی تند خوئی
بما تم گر قیامت کرده ساز — نه بینی تا قیامت دایه را باز
تو خود دانی یقین کان دایهٔ پیر — بسی سیری نمود این چرخ دلگیر
بد و نیک جهان بسیار دید او — ز هر نوعی بسی گفت و شنید او
غم او را مخور چندین که دایه — ز عمر خود تمامی یافت مایه
غم این دختر زنگی خور آخر — که او زاد و بد بسی نیکوتر آخر
بد ان خوبی جوانی کشته گشته — بپا می افتاده و سر گشته گشته
غم او خور که او بهتر ز دایه — ز کشتن کار دختر افزاید است
که دزدان سه زنند و او نمیرد — سمنبر را ز خسرو خنده آمد
تو گفتی مردهٔ شد زنده آمد

درین بیت کلمات تشفی
بما طیفی ست آیات شفا را
بگلبن غنچه از دندان فرو خورد
دلجمعی یافتن بر درد
مشو غره بقول و فعل گاهی
بایمن نیز گردد گاه چشمت
بهر گامی ره دیگر گزیدن
از نیکی را بجز بدنامی و دار
و نگیها نات در زهر آبدیده
بیاد آورده شاه نامه
اندرون در طلب زر دادم
مولوی محمد یوسف حسن
سلمه الله تعالی

همه شب همدرین بودند تا روز — که برگردون علم زد عالم افروز
زمین چون رود نیل از جوش سبزه — فلک صوفی نیلی پوش برخاست
عروس آسمان از پردهٔ تار — چو طاؤسی برون آمد بر فتار
بهر یک پر هزاران پرنیان پوش بود — کمیت آرزو تنها دوش بود
گل خورشید چون از چرخ بشگفت — بجاروب شعاع اختر فرو رفت
دو زن با فرخ و با شاه فیروز — بگردیدند گرد دژ دگر روز
فراوان مال و نعمت یافت خسرو — چه زر کهنه و چه جامهٔ نو
بفیروز و بفرخ داد جمله — که صد چندین شمارا داد بهره
بسی فیروز بر شاه آفرین کرد — زبان بکشاد فرخ همچنین کرد
که ما از بندگان شهریاریم — بدیدار تو روشن روزگاریم
ترا بر جان ما فرمان روانست — چه میگویم ما چه جای آنست
اگر زر بخشی و گر سیم مارا — نیابی کار جز تسلیم مارا
ز فرمان تو هرگز سر نپیچیم — که بی فرمان تو کمتر نجنبیم

چون گل خورشید چون از چرخ بشگفت بجاروب شعاع اختر فرو رفت
خود نیابت نیز تواند محفوظ
بودشاه زاده را فهمایش
بتسکین خاطرش کوشید
و چنان بلطف با او پیش
گفت که آنچه گویی الحق
بخنده میدل گشت و
فافهم و تامل
مولوی محمد
عزیز حسن
سلمه الله تعالی

چو بر بستند بار از سیم و زر هم
کشادند آن زمان از یکدگر هم

که گر خواهید در بنگاه گیرید
وگرنه هم ازینجا راه گیرید

ازان پس جمله پیش تشنه رفتند
بر آن عورتان کشته رفتند

ز خون آن هر دو تن ناپاک کردند
ولی پر خون بزیر خاک کردند

همه خلقی که در افلاک بودست
خشش از خون بسوی خاک بودست

تو نیز ای مرد عاقل هیچ مینی
که گه خونی و گه خاک زمینی

کسی کو زیر چرخ سرنگون است
ز جزع او میان خاک و خون است

تو تا در زیر این زنگار رنگی
اگرچه زندهٔ مردار رنگی

بسختی گر پی صد کار گیری
اگر خود آهنی زنگار گیری

چو اینجا پای داری نیست ممکن
چه گوئی میتوانی خفت ایمن

همه شب سر چرا در خواب آری
که تا روز قیامت خواب داری

تن مردم که مشتی خاک و خونست
میان آمد و شد سرنگونست

به بین تا آمدن بر چه طریق است
که خون و درد با او هم رفیق است

نگه کن تا شدن چون بود و کی داشت | که مرگ و حسرت دایم پی داشت
درین آمد شد خود کن نگاهی | که تا چندین بفیرائی بگاهی
کسی از آدمی شرمنده تر نیست | که هر ساعت ز گریه چشم تر نیست

خطاب با حقیقت جان و معنی غنیمت خسرو از زدان در رفتن بروم

الا ای شاخ طوبی شکل چونی | چو شاخی میکنی این سرنگونی
بشرق و غرب بگذشته چو برقی | ولیکن تو برون غرب و شرقی
تو در مشکات حسی چون چراغی | چراغ شاخ شاخ هشت باغی
چو از نور دو کونی چشم روشن | تر از زیتونهٔ قدس ست روغن
ازان روغن بشبکلی میفروزی | که شمع آسیارا می بسوزی
چو تو شاخ درخت لامکانی | درخت خورده آب زندگانی
ازان نور مبارک پرتوی خواه | خرد را در سخن بیرون شو ای خواه
طبیعت را بمعنی کار فرمای | عروسان سخن را روی بنمای
کزین پس جادویهای سخنگوی | ترا معلوم گردد ای سخن جوی

ولیناماه هست و مشتری نه — جهان پر جوهر است و جوهری نه
سخن را نظم دادن سهل باشد — ولی گر عذب نبود سهل باشد
چو بنیادی نهد مرد سخن ساز — نشاید مختلف انجام و آغاز
که گر بالا نه چون بنیاد باشد — نشان آفت استاد باشد
کنون ای مرد دانا گوش بکشای — عروس نطق معنی بین سر و پای
چنین گفت آنکه او پیر کهن بود — جوان بختی که جانش پر سخن بود
که چون گل دایه را در گل دفین کرد — از انجا راه بر دیگر زمین کرد
گل و حسنا رحسن افروز خسرو — روان گشتند با یاران شب رو
چنان راندند مرکب در بیابان — که بر روی زمین باد شتابان
اگر بگذاشتی هر یک عنان را — بیک تگ در نوردیدی جهان را
نه با مرتیز رو کرد بیشه بشتافت — نه آن تگ را بوهم اندیشه دریافت
بماهی جمله در خشکی بر اندند — بماهی نیز در کشتی بماندند
چو خسرو شاه از دریا برون رفت — بحد کشور قیصر درون رفت

له
الفقیر بعد فراغ
از تبییض و تکمین
هذا و وزن مرده
فراغت کردند
شاهزاده و معشوقه
هر دو معشوقه
و هر دو یاران
جانی از آنجا
بکمال سرعت
طی زمین نمودند
منه عفی عنه
نحمد علی نعمه حسن
سلمه الله
تعالی

بده روز دگر راند ند یکسر — که تا نزدیک آمد قصر قیصر

ز شهر نگاه فرخ زاد شب رو — بتگ میرفت تا درگاه خسرو

ببر شه بار خواست و در درون شد — پس آنگه حال بر گفتش که چون شد

بسی بگریست آنم تنگدل شاه — برآورد از میان جان و دل آه

ازان پاسخ دل شه شد دگرگون — عجب ماند از عجب کاری گردون

همیگفت ای سپهر پیچ در پیچ — زهی بند طلسم پیچ در پیچ

نیابد هیچکس سر رشتهٔ تو — همه عالم شده سرگشتهٔ تو

منادی گر برآمد گرد کشور — که تا کشور بیارایند یکسر

ز بهر شاه شهر آرای سازند — جهانرا خلد جان افزای سازند

چنان آرایشی سازند خرم — که روم افسر شود بر فرق عالم

بهر سوئی که فرخ زاد سر تافت — ز هر بخشندهٔ چیزی دگر یافت

بیک ره خلق عزم راه کردند — زنان شهر را آگاه کردند

دو صد خاتون مهد بست زرین — برون بردند و فرخ پیش در رفت

لیعنی ایچنین سرعت در شب زندگی در عیش گذرانیدند کردند که بادا نیز نگذرد صبا و دم را در پی رفتن آن محال بود بدین هم یک ماه در خشکی دیگاه دهستری بسواری کشتی تقطع گردیدیم پس از ده روز در حدود بر مملکت پدر رسیدیم و فرستادند خسروی بدر آگاهی فرستادند فانفهم و تامل مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

چو از ره پیش خسرو شه رسیدند
نقاب از چهره چون مه برکشیدند

زمین را پیش شه از لب ببوسیدند
دران گفت و شنود آن شب بغنودند

گفتار در خبر بردن فیروز بقیصر و استقبال کردن پسران او خسرو شاه و بهم رسیدن ایشان بمراد

چو این هفت آسمان زیر و زبر شد
هزاران مرغ زرّین سر بدر شد

کبوتر خانهٔ این هفت طارم
تهی کردند از مرغان انجم

بیک ره از دهٔ آیات ستاره
فروشستند لوح هفت پاره

شه قیصر برون آمد ز گردون
باستقبال فرزند دل افزون

سواری ده هزاران از پس و پیش
بزرگان هر که بودند از کم و بیش

چو خسرو را نظر بر قیصر افتاد
بخدمت کردن از مرکب در افتاد

زمین را پیش شه بوسید صد جای
ز فرط شوق سر افگند در پای

ز مهر دل گرستن بر شه افتاد
دگر ره پیش قیصر در ره افتاد

شهش در بر گرفت و زار بگریست
میان دلخوشی بسیار بگریست

بزرگان هر دو تن را بر نشاندند — سخن گویان ازان منزل براندند

سرافرازان چو شاهان در رسیدند — بزیر پای اسپ اطلس کشیدند

زمانی بود بر دابر دبر خاست — همه صحرا غبار و گرد بر خاست

جنیبتها و هود جها روان شد — زهر جانب لبسی خادم دوان شد

روارو از یلان برخاست غلغل — زخلق روم ره کردند خالی

هزاران چتر زرین سرنگونسار — زیکیک سوی می آمد بیکبار

بگرد گل عماریهای دیگر — صد و پنجاه سریت زیر چادر

کمیتی هر یکی آورده در زین — سر افسارش مرصع طوق زرین

زمین از زر و گوهر موجزن بود — جهانی در جهانی مرد و زن بود

بهر صد گام طاقی بسته بودند — بطاق آسمان پیوسته بودند

زهر کو بانگ کوس مهتران بود — زهر سو نعره بر آسمان بود

نشسته با هزاران وی بر روی — می گلرنگ میخوردند هر سوی

ز موسیقار غلغل می بر آمد — ز گل صد بانگ بلبل می بر آمد

پیاله بر خروش چنگ میشد | خروش چنگ یک فرسنگ میشد
ز زیر پرده چنگ آواز میداد | چو شکر نی جوانش باز میداد
خرد بر سر فتاده دوش میزد | چو دیگی کاسه می جوش میزد
ز یکیک دست می در رویه میشد | بشش سه چار دستنبویه میشد
سپهر پیر را بر روی عالم | ز شادی لب نمی آمد فراهم
ز شهر آرامی چون بگذشت یکماه | بسوی باغ شد یکماه آنشاه

گفتار در صفت باغ قیصر بخصوص در بهار و رفتن خسرو بباغ

برون از شهر باغی داشت خسرو | که در خوبی بهشتش بود پس رو
کشیده سی چمن در روضهٔ او | فگنده گل عرق در حوضهٔ او
چو حوضی روشنی آفتابش | گلابی در عرق استاده آبش
بهر سوئی چمن آبی روان بود | ریاحین چمن سیراب ازان بود
کشیده سرو بر در سرو آزاد | تنیده بر سر هر سرو شمشاد
همی چندانکه بالای چمن بود | چنار و سرو و نارون بود

چنان پر بار بود شاخسارش — که بر وی بسته بود راه باران
ز بس چسپیده شاخ دلفریبش — ندیدی ذره خورشید از نشیبش
کنار جویبارش سبز خط بود — میان اولبی طاؤس و بط بود
به پیش باغ قصری چون بهشتی — ز نقره خشت و از زر بود خشتی
نهاده تخت زرینش بهر سوی — بگرد حوض و ایوان روی بر روی
بصد قدح جامه گوناگون گرفته — بساط از اطلس و اکسون گرفته
بهر در ساخته چندان تجمل — که نتوان کرد شرح آن تجمل
سرائی بود ایوان برکشیده — سر او تا بکیوان برکشیده
به پیش صدرش از پیروزه بختی — مرصع کرده از یاقوت لختی
مشبک قبه زرین و والا — که مشکین ریزه ریزندی زبالا
بهر ساعت نثار مشک کردی — نه زان بودی که زانسو خشک کردی
کنارش بد خراج هفت اقلیم — میانش خشتی از زر خشتی از سیم
نشسته گل چو ماهی بر سر تخت — ستاده ماهرویان بر بر تخت

سرائی چون نگارستان چین بود — سرائی گل ز بهر خلوت این بود
یکی تاج مرصع بر سر او — یکی دیبای ازرق در بر او
هزاران سرو بر پا ایستاده — خرد بر پای ایشان سر نهاده
جهان راستی از زلف شان پیچ — جهان جادوی با چشم شان هیچ
نقاب از شرم شان افگنده بر ماه — شکر از لعل شان افتاده در راه
همه در پیش گل بر پای مانده — بریده از گل و بر جای مانده
شبانگاهی درآمد شاهزاده — بگلرخ گفت هین ای ماه ساده
مئی درده که فردا هست نوروز — بباید ساخت جشنی عالم افروز
کنون باری بیا تا امشبی خوش — بهم جشنی بسازیم ای پری وش
همه روئی زمین آب لال است — همه روئی هوا باد شمال است
بروئی کشت افگن دیده ای دوست — که مغز لعبتی بیرون آمد از پوست
ز سنگ خاره آتش هست بیرون — سر کهسار شد از لاله پر خون
جهان تازه هست و ایام بهار است — سماعی خوش شرابی خوشگوار است

درین موسم تماشا ناگزیرست | که بازاری مرغ آواز زیرست
درین بودند باهم آن دو سرمست | که روز از شب گریزان رخت بربست
فرود آمد شه خورشید ناگاه | ز پشت نقره خنگ چرخ خرگاه
شه زرینه رخ فرزینه رفتار | پیاده شد ز اسپ پیل کردار
ز چرخ سبز رنگ نیل اندود | چو ابروی مه نو روی بنمود
سیه پوشان لب شب لشکر کشیدند | ز ماهی تا بمه صف درکشیدند
برفتن روز شبخیزی نموده | گذشته روز و شب تیزی نموده

گفتار در عشرت خسرو با گلرخ در باغ هنگام بهار

شبی خوشتر ز نوروز جوانی | مئی صافی چو آب زندگانی
گل و خسرو فتاده هر دو سرمست | بکش آورده پای و زلف بر دست
سیه پوشیده زلف شب گل | شده شب همچو روز از پرتو گل
رخ چون روز آن در شب افروز | شب تاریک روشن کرده چون روز
زمین از بوی مویش مشک خورده | شکر با قند او لب خشک کرده

بخورستان شکر از خندهٔ او
طبرزد در سپاهان بندهٔ او

جهانی دل فتاده خرقهٔ او
خرد در گوش کرده حلقهٔ او

چو سروی ماه گلرخ سر فگنده
مئی در سر سری در بر فگنده

سر زلفش ز مشک تر زده آب
ز تاب روی گل گشته سیه تاب

قدح در حلق گل گشته شفق ریز
شده گل چون قدح از نخ عرق ریز

چو گلرخ برقع از رخ بر گرفتی
ز جلت باغ را خوی در گرفتی

وگر شعر سیه بر سر فگندی
مه و خورشید را سر در فگندی

وگر آن نازنین با جام بودی
بگردون بر خم بر عام بودی

شکر از لعل گل دریوزه گر بود
بنفشه خرقه پوش آن شکر بود

ز می رنگ رخ آن ماه بیتاب
به تنهائی همه بر شاه بیتاب

چو بر خاست او نشست مسند آنماه
دل خلوت نشین بر خاست از راه

گل نسرین چون بر خاست از جای
شش گفت او فتادم بست و پای

چو برخیزی تو بنشیند سلامت
چو بنشینی تو برخیزد قیامت

لله
یعنی شکر خندهٔ
از دهن شکیرا
گلرخ چنان در
خورستان دیبا
شده گلاب افگنده
گلرخ با شکر خندان
با سرو و شمشاد در
خوبصورتی از دست
بوده بنده و
حلقه بگوش
گشته ۱۲ منه
محمد عزیز حسن
سلمه الله

دل خسرو بنجوان پیوسته تست | از انم همچو خون دل بسته تست
یک امشب ده بدست خود شرابم | کز آبادی حسرت من خرابم
هوائی دست بازی دارم امشب | سر گردن فرازی دارم امشب
دو زلفت چون دو هندوئی سر کوش | منه در ترک تازی بر سر دوش
دمی با من مئی گلرنگ در کش | مباش ای سیمبر چون زلف سرکش
بگفت این و زلعلش گلشکر خواست | دو دست خویش در گردش کمر خواست
ز رشک مه فغان بر خاست از ماه | که شاهد بود شاهد بازی شاه
گل تر هندوی زلفش بیازی | در آورده بدست ترکتازی
گهی بر نطع رخ بر شه فگنده | شکر بر گل قصب بر مه فگنده
مئی بستد ز دست شاه گل روی | مئی چون رنگ گل یکرنگ و گلبوی
شکر میریخت و نازی تلخ می کرد | بشیرینی شراب تلخ میخورد
بشکر شیر ز را بوسه میداد | بجرعه خاک را سنبوسه میداد
زبان بکشاد خسرو شاه سرمست | بگل گفت ای ز مستی فتنه از دست

درین ابیات شوخی سوال و جواب دلچسپ خسرو و گلرخ نیز خیالی کیکه شب دیگر گلرخ بهروم زنهار فردوس کرده باغی نماند دوستی ایم درین خطاب آبادانی ازمن نمی پذیرم ۱۲ مانند سم و نازل مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

چو تو مستی ز سر ده می بمستان
دمی بنشین که در خوابند مستان

که خواهد یافتن زین به زمانی
ز سر در ده صلائی می روانی

مکن دل ناخوش از قلاشئ ما
دمی خوش باش در خوشباشئ ما

بزاری می سر آید مرغ شب گیر
بیارای مرغ زرّین ناله زیر

چو گلرخ پاسخ از شه یافت برجست
بخدمت پیش شه شد باده بردست

ز قدش سرو بن تشویر میخورد
ز چشمش نرگس تر تیر میخورد

چو سرو آزاد گرد قد او بود
مقرّ آمد به پیش قد او زود

فشانان آستین میشد بر شاه
گرفته دامن ماه

شه و گل مانده باهم هر دو تنها
بمستی گام زن گرد چمنها

مشام از لبوی می پر مشک کرده
بوسه هر دو لب تر خشک کرده

ز می میخورد و دل خونخوارهٔ گل
فروزان آتش از رخسارهٔ گل

چو شد از می گل لعلش در آتش
می شد گویا لعلش در آتش

ز شوق سرخی رخسارهٔ ماه
سیه شد دیدهٔ خونخوارهٔ شاه

بر گل رفت شه دستی بدل بر — که تا با گل کند دستی بگل در
گلش گفت ای دگر ره کرده بیدل — مرا از دست بیداد تو فریاد
ترا با من چو حاصل باقی نیست — بگیر این می که چون گل ساقی نیست
دگر ره بازم آوردی عتابی — نماندت گو نیا باقی حسابی
ز چشمت مستم و از باده هم مست — بدار آخر ازین مستی دژم دست
دل گلرخ ز نرگس تازه داری — که تو خود نرگس این کار زه داری
خطت مشک و زغبر پاک داری — سخن چون زهر و لب تریاک داری
لکن چندین بشهوت میل حالی — که شهوت بگذرد چون سیل حالی
ازان چیزی که یکدم بیش نبود — اگر نوشی بود جز نیش نبود
رها کن شهوت اندر ذوق مستی — زمانی دور شو از هر چه هستی
چو گشتی مست با گل کن بهم گشت — بگرد مفرش نگاری وشت
ز عالم دلخوشی داری جهانی — چو گل خوش باش از عالم زمانی
شه از گفتار گل از دست مست شد — بپا افتاده مست و رفته از دست

دلش بیهوش شد از خواب نوشین — که دل بیهوش داشت از تاب و شیرین
چو طفل صبح بر روی زمانه — بر انداخت از دهن شیر شبانه
چو جا بز اد دست از تو بند بکشاد — جمال از چهرهٔ گلرنگ بر داد
سر از گهوارهٔ گردون ببدکرد — بخندید و جهانی پر شکر کرد
چو طاؤس عروس[۱] خلد خضرا — علم زد بر سر این چتر مینا
برآمد از حمل چون چتر زرنفت — جهان را سال سیم افشان بر آفت
چو این طاؤس زرین در حمل شد — زمانه از یورگیتی بدل شد
همه کهسارها چون لاله جوشید — همه صحرا ز سبزه زیر گردید
هوا را آب خضر از سر در آمد — زمین را گنج قارون تا سر آمد
چمن از دست گل پیمانه میخورد — صبا هر شاخ را سر شانه میکرد
کنار جو چو از سبزه چتر بست — میان کوه از لاله کمر بست
چمن گفتی دبیرستان[۲] همیداشت — که چندان طفل در بستان همیداشت
هزاران گل چو طفلان بر شگفته — ز برگ سبز لوحی بر گرفته

۱ عروس خلد خضرا
۲ دبیرستان همیداشت

صبا چون جلوه شان دادی بصبح روح — نهاده هر یکی انگشت بر لوح
جهان پیرانه سر گفتی جوان شد — زمین از سبزه گفتی آسمان شد
هزاران لعبت زنگار جامه — شدند از شاخها پران چو نامه
هزاران طرفه جادوگر کرشمه — شده سیماب گون بر برگ و پشمه
هزاران تیر چشم سرمه کرده — برون می آیند از زیر پرده
هزاران طفل خرد شیر خواره — بر آوردند سر از گاهواره
هزاری عندلیب از گل سخن جوی — گل از گهواره چون عیسی سخنگوی
چمین از هر طرف چون نخل بندان — نموده لعبتان آب دندان
چمن مرواحه ساز از پر طاؤس — شده روح صبا چون روح محسوس
چمین از دست گل سرجوش خورده — مسطح حلقها در گوش کرده
بدم مشاطه باد سحرگاه — زده بر نوعروسان چمن راه
صبائی تند در عالم دمیده — جلیل سبزه گل درهم دریده
سه لب کرده دو لب خندان یکبار — لب کشت و لب جوی و لب بار

جهانی جانفروز افروخته شمع — بهشتی حلقه پوش از هر سوی جمع
چو سنبل خاک را زنجیر موئی — چو سوسن باغ را آزاده روئی
ز روئی کوه لاله خنجر افراز — ز جرم ابر ژاله ناوک انداز
بنفشه خرقه پیروزه در بر — گل زرد افسر زربفت بر سر
بنفشه جلوه کرده پرّ طاؤس — شکوفه در شناؤ در زمین بوس
بنفشه مرگران از بس خوابی — کشیده لاله در خارا عتابی
بنفشه طفل بود از ناتوانی — ولی نامد ز بانگ جوانی
بنفشه بر مثال خرقه پوشان — سر آورده بزانو چون خموشان
بنفشه خرقه میپوشد بطامات — ولی نیلوفر است اهل کرامات
که نیلوفر چو نیلی پوش اصحاب — سجاده باز افگند است بر آب
چو آب از باد نوروزی گره تافت — ز روئی آب نیلوفر زده بافت
چو خورشید شن تف دتاب افگند — زره داشت و سپر بر آب افگند
برآمد ارغوان همچون طبرخون — فرو میریخت گفتی از جگر خون

حکایت سخنان ان از
چیست و راست و دروغ
حکایات سخنان طامات
دیگر حیا و ورع و
دیگر بازی و هزل اصطلاح
سخن فرعیات تقوی
آن نوع فروتنی و
کرامات است که کرامت
فرزندی و مولودی
فرزندان کشتن
سخن گفتن بچه

سراسر پیرهن در خون کشیده — زبانها از قفا بیرون کشیده
تنش در دام کافوری نهانی — شده چون پنبه موئش در جوانی
چه گر روز جوانی پیر میزاد — ولیکن ابر بهرم شیر میداد
چو چشم چشمها گرینده شد باز — دهان یاسمین از خنده شد باز
چو شد خندان لبش پیدا آمد زبانش — زبان بگشاد و پیدا شد نهانش
برآمد لاله همچون عود و مجمر + — برون آتش درون سود و چنبر
بسان شعلهٔ آتش برافروخت — بران آتش دلش چون عود میسوخت
درآمد پای کوبان بلبل مست — که گل در جلوه می آید بصد دست
چو بلبل بر سر گل نوحه گر شد — گل از پیکان برون آمد سپر شد
همی کز مهد زنگاری جدا شد — بیک شبنم کلاه او قبا شد
گل نازک چو در دست هوا ماند — برای دفع او بر خود دعا خواند
چو گل خواندی دعا بستان شنیدی — صبا دردم دعا را در دمیدی
چو شد پیکان گل از خون گل پر — کف ابرش نثاری کرد از در

چو گل بستد نمود از کف زر زرد | بمرد باغبان گفت از سر درد
که در بستان و در باریتوانی | مرا کیفته ده آخر امانی
بآخر مرد آن در و زر ساو | نه زر بستد نه دادش هفته واو
چو گل در بار کم عمری فتادی | بزاری بانگ بر قمری فتادی
ز گل قمری خوش الحان همیخواند | همه شب قاف والقرآن همیخواند
چو موسیقار درس عاشقان گفت | چو موسی بلبل عاشق بر آشفت
ز مستی طوف در گلزار میکرد | همه شب آن سبق تکرار میکرد
زبان بگشاد چون داود بلبل | ز بور عشق خود میخواند بر گل
چو گل از صد زبان تکبیر گفتی | ز گلبن فاخته تفسیر گفتی
همه شب فاخته میگفت یاحی | من از سر شاخ طوبی دوتا کی
چو سار از سرو گفتی سر گذشتی | صریر نعره زن در سر نگشتی
چو یک بلبل ز شاخ آواز گفتی | دگر بلبل جوابش باز گفتی
بنعره بلبلان در دانه سفتند | همه شب تا بروز افسانه گفتند

سلا
ساد سوانش هر چه
دینه لنه خالص و
دارچین بزبردستی
سبیل لیستا نزدد
مزنی ساد و بهست دیت
موطن رام گویند ۱۲
مولوی محمد عزیز حسن
سلا اسه معاشکه دلو
بفتح دال و شنم موحده
باضمّ قاف و بسی
دهوی ۱۲ اسم فیضه
سلا اسه بلبل عاشق
بلبل داودی فرزند
سرایند و یا ز بور میخواند ۱۲
بزم و نیضه

ز یکیک شاخ با نگ چنگ خاست | هزاران مرغ زالگار نگ برخاست
ندانم تا کرا باغی چنان بود | وگر بود آنچنان در آسمان بود

گفتار در صفت حسن خسرو و قیصر با گلرخ در باغ

نشسته شاه رومی همچو خورشید | بسر بر افسر روشن چو خورشید
بزرگان و وزیران معظم | همه بر پای مانده دست بر هم
ز یکسو نوخطان افتاده بر راه | ز یکسو امردان بارو چون ماه
ببر در امردان دیبای زربفت | سر هر یک ز تاب باده در تفت
کمر بسته کلاه زر کشیده | به پیش صفها صف بر کشیده
بسر بر نوخطان تاج مکلل | کشیده حلقه را چون خط مسلسل
بدست آورده هر یک جام زرین | چو ماهی کاورد در دست پروین
ز گلبن تا بگلبن می گرفته | ز رنگ می رخ گل خوی گرفته
ز سر مجلس بدست پای مردان | پیاله همچو دستنبو به گردان
زده کز بر گلو مرغ مشمن | صراحی از زبان پر تا بگردن

جمشید صاحب تخت دیبای قاری بمعنی پهلوانی است و اینجا بمعنی کیخسرو پیشدادی بود و چنین دیباچه بطن مسخر او بود و در شعر این بیت نیز آورده است

باقتن بود دیبا را رواج | طرب و انواع آن تعلیم داد

در شراب انگوری و دیگر باده شاه مهلک سیاه ریحانی یا نفسدل سیاه راند و قبل از انقضاء دو سال در مملکت بادشاهی کلاه خلق را بیاری و مدد دولت بود و در آخر الامر دولت خود از دست خویش بگذاشت و بروی حسن سلمه چنان از زبان بابا شاه زاده در ربیع الثانی سنه ۱۲ ستم گیفته

چو خونی رنگ شیر دختر رز ۱۵ ولیکن گشته بی شور هزیان کز
شراب زهر کین شکر فشانده زمی مرغ صراحی پر فشانده
بخار عود میشد بیست فرسنگ مشام از مغز گشته دود آهنگ
بخور افگنده در سرها بخاری زمشک افگنده بر مجلس غباری
هوای شمع روشن گشته تیره زدود عود و از گرد زریره
بت نوروز رخ چون عید خرم مه و خورشید فرخ زیر شبنم
لبالب آب دندان در برابر پیاپی کرده جام می سراسر
فروغ دامن می آستین سوز می اندر پوست گشته آستین دوز
صراحی همچو ۱۵ مرغان سحرخیز زمخلب کرده در مجلس شکر ریز
زالحان سرود عاشقانه شده رقاص سنگ آستانه
زعکس باده در جام گهردار شده سرمست صورتهای دیوار
می سرکش نشسته در دم چشم زمستی پای کوبان مردم چشم
لب شیرین تر کان ترشروی بنطق تلخ شور انگیز هر سوی

۱۵ ای دختر رز زان لب شیرین ... زبان خود ... نرم ... شراب ... صراحی ... مرغان سحرخیز ... بلبل ... ۱۵ ... ۱۵ ... ۱۵

فروغ روی چندان حور زاده — جهانی را جهان افروز داده
چو باد صبح در عالم وزیده — حریفان را صبوحی در کشیده
سپیده دم فسرده زرده شمع — گداز از باده پیه کرده شمع
مه از خون شفق سر جوش خورده — شب از زرین طبق سرپوش کرده
خمار اندر خیال می پرستان — ببازی خیال آورد دستان
صبوحی را صراحی بر نهاده — ز آب تلخ چرب آخر نهاده
حریفان جمله دریا کش نشسته — چو کوهی بر سر آتش نشسته
شده در کوش مرغان صبوحی — چو موسیقار قول بوالفتوحی
قرابه دید چون خم دستیاری — پیاله کرده از وی مشکباری
سبک گردیده از تنگی سینه — همه مردان ز کردان آبگینه
قدح پر چنگ و بر نای عراقی — گرفته راه نای از چنگ ساقی
کشاده چار رگ از لب صراحی — شده خون در تن از مستی مباحی
شبی خوش بود و مهتابی دل افروز — قدح مهتاب می پیمود تا روز

بساقی گفت شاه عاشق مست — که می در ده که چون گل رفتم از دست
زمی شد سرگران جان سبکبار — گران جانی مکن دستی سبکدار
مرا چندان می خوشدم بزودی — که ماه من شود زیر کبودی
برآرم همچو مستان های وهوئی — که پیدا نیست بر هشیار سوئی
بگفت این و سماع فرود خواست — زبیخویشی دلش از درد برخاست

صفت سماع شاهزاده

درآمد آن شی دوشیزه ناگاه — پریشان کرده مشک تازه بر ماه
نگاری دست بازش شوخ دیده — خط سبزش از گل برده میده
خطی آورده بر لعل شکرخای — گل گرد رخش را خار در پای
بت گلرنگ راه خار کش زد — بنوک خار راه سخت خوش زد
ز زخمه آب زر بیرون چکانید — ز دل زخم و فالیش خون چکانید
بهر زخمی که او بر رود میزد — مهر نو را کلوخ امرود میزد
چو بر زد دست بر سر جادوی را — بسر رفتند راه راهوی را

یعنی طرحی که این ابیات در صفت او زیبا مینماید بزم پیش را گرم کرده بود که رود خشک سامان اردو تر گردید ۱۲۵ مولد سمه عزیز حسن مظفر

ازان ره دل خنیاگران از راه میشد | که ره بر رهروان کوتاه میشد
ز خوشی جان صوفی خرقه کش بود | که عود آن شکرلب سخت خوش بود

گفتار در راه زدن خنیاگران طریق موسیقار نجد خسرو

مخنث پای ساقی وورده سرائی | ز جامم بر لب جانم زن آبی
روان کن آب بر آب روان زود | که عالم گویا از سرجوان بود
چو رخ در خاک خواهد ریخت چون گل | مئی گلرنگ ده بر بانگ بلبل
بسی گل بر دمد دل چاک کرده | تو روئی همچو گل در خاک کرده
مئی ورده که امشب نیم مستیم | که ما از بهر رفتن آمدستیم
چو وقت صبحدم یکجام خوردیم | بمی بر صبح بیشک شام خوردیم
بیار ای سبزخط یکجام گل بوی | که پیدا شد خط سبز از لب جوی
چو آب خضر در جام از مئی ماست | کجا میریم که مرگ از پئی ماست
چه میگوئی بریز از دیده جوئی | که دی رفت و ز فردا نیست بوئی
دمی برخیز این افتادگی چیست | بسر شد عمر این استادگی چیست

برو دریاب امروزی که داری — خوشی میساز با سوزی که داری
غنیمت گیر این یکدم که هستت — بغارت کرده این صد غم که هستت
چو از خود میتوان رفتن بیکدم — نه ارزد شادی عالم بیک غم
چو جوئی خون بخواهد ریخت ایام — مئی خون خورده ای دل جوی ازجام
خوشی امروز از فردا چه جوئی — دمی در شور شو سودا چه گوئی
رگی اندوه را از عیش پی کن — بشادی میخور دمی نوش می کن
شکم بر نه شکم را یار بردار — بکن جان و به تن مندیش بسیار
چو کار آن جهان بر دست داری — زیان و سود نیست و هست داری
بیا یا توبه کن یا توبه بشکن — چه باشی درمیان نه مرد نه زن
چو خسرو این سخن بشنود از سوز — بزد یک نعره و گفت ای دل افروز
اگرچه بس براحت میزنی تو — نمک را بر جراحت میزنی تو
نبرن آب زر از دست ما بر نیاد — که هرگز زخمه دستت مر نیاد
هزاران اشک غلطان گشته در خون — ز چشم نیم مستان ریخت بیرون

نعره با فتح با بمعنی
در آواز آوازه کردن
نعره با فتح میم بمعنی
فتح دم مگس زدن
سنبک کفش چوبین
رضی فعل نفتحین بمعنی
گردان اشکم اشتر
سوزی مخفف سوزنی
غلطان غلتنده
غلطانیدن و
غلطیدن لازم و متعدی

بوقت صبح مستان شبانه — برآوردند شوری عاشقانه
بگرد شاه خسرو صبح خیزان — بصحن باغ رفتند اشک ریزان
همه مخمور می در سر فتاده — قدح در دست و سر در بر فتاده
ز آه سرد مستان تنگ دل — پیاله تا قیامت شد خنک دل
چو پیش حوض شبستندستان — برآمد از هزار آواز دستان
ز یکسو شه مها بر آب می تافت — ز یکسوی دگر مهتاب می تافت
ز یکسو چنگ دنی در جوش آمد — ز یکسو بانگ نوشانوش آمد
ز یکسو عود بر مجمر همی سوخت — ز یک سو جان و دل در بر همی سوخت
ز یکسو بوی می عالم گرفته — ز یکسو روی گل شبنم گرفته
ز یکسو ماهرویان ایستاده — ز یکسو مشک بویان ایستاده
ز یکسو مطربان بربط فگنده — ز یکسو نوخطان سر خط فگنده
جهانی چون بهشت و حور باقی — نبود از هیچ نوعی هیچ باقی
سماع و مستی و وقت جوانی — گل صد برگ و آواز اغانی

نوشانوش بلند شد ۱۲ مداوی محمد غزنه حسن سلمه

می و آب روان و نور مهتاب — سماع بلبلان و شمع خوش تاب
رخ حور و نوائی صبحگاهی — همه چون جمع شد دیگر چه خواهی
چو دور چرخ گردان شد فلک وار — برآمد ناله از مستان بیک بار
ز یکیک رگ غزل[1] پیوا ز چنگ برخاست — دل برنگ ایمد فر سنگ برخاست
بت بربط بگل بر بر همیزد — غزل[2] میگفت و راهی بر همیزد
ازان ترزد که رودی داشت همراه — ویا نه آب دستش بود در کار
پر پیغ بر بربشم قول میزد — بربشیم وعده لاحول میزد
ز مستی نیفس بلبل نمی‌خفت — طریق خارکش بر گل همی گفت
خرد با باده پشتا پشت می‌گفت — دل از سینه بسر انگشت میرفت
چو آن مه پاره زخمه ساز میزد — ستاره بر فلک پرواز میزد
چو راه ترنج در رود سه تا زود — فرود آورد در غان هوا زود
چو نور شمع و آواز غنا بود — همه مجلس پر از نور و نوا بود
ز فرط شمع روئی دوست پیدا — زتف باده دل در پوست پیدا

[1] نوبا نغمه و بایا و فارسی آواز
[2] غزل در لغو یا گریز در زبان دیا
گریز یکشتر از موری بخوبی ترجمه
غزل بفتح و بضم غین خوانند شعر و قول
گفتن در صفت خوبان یا بان
کردن و دوست داشتن محبت
زنان را و یا استان خوبان آواز
و تیز شدن سگ از بانگ گاو
بره و درخت تعلیم کردن سگ
بچوپره را و نوشی از شعر
دان کم از پیغ بیشه و پیش
از یازده نباشد و شرط
که در سطح نوا فتد و در آن
ذکر محبت عشق و خوبان
و زان دو وصال بود و قول
لیکن را و بستن عشاق
و غزل بکسر اول و بضم
شعر نرم (۱۲)

فروغِ شمع و آوازِ ارم بود — بتی لبش خوش و مئی لبش خوشتر بدم بود
مئی تر بر تهی دستان همیزد — برلیشم بانگ بر مستان همیزد
دران مجلس همه دل بی همه بود — که نوشِ آب زمزم زمزمه بود
نگارِ ارغوان رخ ارغنون ساز — بآستادی اغانی کرد آغاز
به پیشِ شاه راهِ چنگ برداشت — براه این غزل آهنگ برداشت

گفتار در راه زدن خنیاگران در پرده موسیقی

مئی جان پرورم ده در صبوحی — لان الراح در ریحان و روحی
یک امشب از قدح مینوش تا لب — که فردا را امیدی نیست تا شب
چو بادِ دی شد و فردا نیامد — غمِ ما را سری پیدا نیامد
بهاری خوش بخور چون صبح خیزان — که عمرت بیش دارد برگ ریزان
چو مرغِ صبحگاهی زن پر و بال — بپرد بالی بزن تا خوش شوی حال
زدورِ باده گر دل شاد گردی — وصی از دورِ چرخ آزاد گردی
که چون کشتی عمر افتد بگرداب — امان نبود که یکشربت خوری آب

فروغ فرخ تر از داد
فارسی گوید شاعر را در
عربی فرق پرورد
از کار سه در گیر
شدن آب دیدی تر
گوید در وصف حسن
صبح خیزان
چو مرغ صبحگاهی
کیا باد بخت بلند
شاد شدند

ترا عمری که با صد گونه پیچ است | یک امروز است و آنهم نیز هیچ است
سحر خیز و می بشسته در ده | ز پسته بوسهٔ سر بسته در ده
بر آور های و هوی همچو مستان | ز نقد عمر داد عمر بستان
می در ده که جمله سر بر آهیم | که مهمان جهان از دیر گاهیم
می در ده تو ای سرو سهی زود | که زود از ما جهان خواهد تهی بود
ز صد شادی دلت آرام یابد | اگر یک باده در تو کام یابد
بیا تا امشبی دل شاد باشیم | شبی از غم چو سرو آزاد باشیم
بشادی آستینی بر فشانیم | چو تنگ آید اجل مرکب برانیم
دمی بر بانگ چنگ و ناله نی | سراسر کن قدح در ده پیاپی
بر آمد از جهان آواز مستان | ببد مستی جهان را داد بستان
می و معشوق و عشق و در و زنور | ز توبه توبه باید کرد امروز
بیاران باده خوشبوی چون مشک | که ما کردیم ازین پس ماهی خشک
چو مطرب این سخن بر گفت شهزاد | میان باغ از مستی بیفتاد

سوی قصر گلش بردند از راه — رخ گل شد از و چون لاله و ماه
چو دیگر روز از زین طاق مقرنس — جهان پوشیده شد در زیر اطلس
همه روی زمین بگرفت زردی — بیک آه آسمان شد لاجوردی
بیاید خسرو و بر تخت بنشست — بمخموری گرفته جام در دست
ز نو سر مجلس نو راست کردند — همه ساز طرب در خواست کردند
یکی ساقی خاص شاه بی ریش — کز و دل ریش میکردی ز تشویش
شکر دزدیده لعلش در مزیده — بجان زر داده دشنامش خریده
اگر بفروختی عالم سزیدی — بر انکس کو از و بوسی خریدی
صلائی تلخ می در داد ساقی — ز شیرینی خود نگذاشت باقی
چو باده پای کوبان بر سر آمد — شه از یک کاسه چون دیگی بر آمد
چو شه را باده در سر کار گر شد — بمطرب گفت خسرو بیخبر شد
برای کوری شاه سپاهان — بزن ای نعره زن راه سپاهان
یکی یوسف جمالی عود برداشت — ز بان در نغمه داود برداشت

شکر لب چون برنشیم بست بر عود — زپرده برکشاد آواز داؤد
چوگوش کرنا مالید هموار — ببسر گردید گردون کرنا وار
زمجلس الصلای نوش درداشت — زدل فریاد واز جان جوش برداشت
درآمد مرغ بریان مرحبا گوی — بصد الحان صراحی الصلا گوی
صراحی را نفس تا پیش و پس داشت — مگر از باده تنگی نفس داشت
منی چون خون بی اندازه میشد — جگر چون خون ببرزان تا به میشد
جگر را بود آن می آب کشتی — کسی کو می بخورد او تازه گشتی
زمانی بود خوانی برکشیدند — جهانی تا جهانی برکشیدند
صراحی از قفا خوردن بناشاد — قدح در آب تا گردن بناشاد
بیاوردند از صد گونه جلاب — قدح پر ماهیان کرده چو سیماب
چو دف از سر قدح یکسان زهر سو — بپا افگنده همچون چنگ گیسو
چو شربت رفت و خوان سالار بنهاد — زهر نوعی ابا بسیار بنهاد
ندیده بود هرگز گردهٔ ماه — زخوان آسمان چون خوان آنشاه

صلای الصلا افروختن
آرایش بزم و نوا
از نیرها مایه و آوازها
بزم آراستن خسرو بامداد
کنندهٔ دیدن نامبین مجلس
ربط دار دوبی نبیذ خاص
دوبی مجلس خسرو
ساز قفا بر پشت پیش بر
دیبر آوردن از ارمنیه

نوالہ داشت در بریان زہر سو ہر لسیہ داشت در سیر حان زہر سو
ابا و قلیہ و حلوا و بریان ❊ نہادہ تا پشیر مرغ بر خوان
چو نان شد خوردہ آمد خادم چست بطشت از آب ہر کس دست شوید
چو خوان از پیش خسرو بر گرفتند طریق مجلس نو بر گرفتند
شہ از ساقی گلرخ جام درخواست زہر مطرب سماع عام درخواست
بیکرہ مطربان نام بردار نہادند انچہ دانستند در کار
یکی پیری کہ او در پشت خم داشت رگ و پی جملہ بیرون شکم داشت
بسان دختری در پیش مادر شدہ چون مصلیان در زیر چادر
چو مادر دست در خنیاگری برد ازان دختر بناخن دختری برد
بسی ناخن ز زیر نیم چادر دہ و دو پردہ ظاہر کرد مادر
بلی گر خم گرفتہ چون کمان بود بران پل بحر شعر تر روان بود
ولی بر بحر پل ہرگز نبود است مگر گوئی پلی ز انسوی رود است
کہ از ہر جا کہ بر گوئی سرودی بپل بیرون برد با تو درودی

سماع شنیدن قبول کردن ... و سماع ... شنونده و ... ایمن سماع ... فی ... تشهد ... رقص کردن ... سید ... فرموده ... گشودن ... راه دور ... هزار ... بتی را ... بهست ... طبع ... زهره ... چون ... مستان ... تا بغدادی ... زانکه ... راه ...

چو آواز از رگ آزرده بنمود ۱۲ ز یک پرده ده و دو پرده بنمود

ز پرده روی بیرون کرده بودی ولیک آواز او در پرده بودی

نجنبیدی بر و یک رگ ز سستی چو خشمش آمدی دیدی درستی

مر او را تاج و گنج باشگونه که موی سر نبودش هیچ گونه

چو موئی سر نبودش هیچ بر جای چگونه میکشید او موی در پای

کسی کان پیر را در بر گرفتی خوشی آن پیر زالی در گرفتی

بزاری پیر را دل نندهٔ میداشت رگی با جان هر شنوندهٔ میداشت

اگرچه پشت خم داشت و کهن بود ولیکن بی سخن بس خوش سخن بود

یکی صورت درآمد ماه پیکر نهاده همچو گردون پای بر سر

رخی مانند ماه آسمان داشت ولیک از رنج ماه نو فغان داشت

طپانچه بر رخ چون ماه میخورد چنان کز درد دل صد آه میکرد

چنان می تافت رویش از برون دست که از چستی ز چنبر می برون جست

چو آوازش بچنبر جان برآورد سر بسیار کس در چنبر آورد

چو گردون چنبری کرد آشکارا — جلاجل چنبرش را چون ستاره

سه چیزی مختلف اورا تن آمد — ز حیوان و نبات و معدن آمد

دو روی و چار گوشش سه رنه — بسی زو حلقه از هر سوی رنه

چو می بنواخت از بیرون دلش دوست — ازان شادی نمیگنجید در پوست

اگرچه دیدروی دوست بیرون — نیامد پیش او از پوست بیرون

اگرچه پوست از آهو رسیدش — ولی شیر افگنی نیکو رسیدش

چو آن بی پا و سر بر داشت آواز — نمیدانست کس از پا و سر باز

چو آواز خوش بی هوش میداشت — خوش آوازی خود را گوش میداشت

بهر پرده رهش پیوسته بودی — ولیکن پرده او بسته بودی

نگاری ماهروی از پرده برخاست — بزد آن کوزرا در پرده راست

یکی طاؤس زرگرفته مارے — چه ماری همچو کار افتاده زارے

تهی و بحر جابز اپر همیداشت — پی وحشی چو شکر بر همیداشت

نفس زد گرچه شخص بی روان بود — بسی نالید اما بی زبان بود

بیا سخ بود بانگش بیست در بیست[۱] نبودش جان ولی از باد میزیست
قلم بود و خطش گرد دهان بود قلم استاده انگشتان روان بود
چو نبض دلبری آورده در دست ز نبضش همچو نبض انگشت میجست
عجایب همدمی بود او دهان را که دم خوردی و دم دادی جهان را
نه حلق از حلق فرسودن گرفتش نه دم از باد پیمودن گرفتش
چرا چندین دم او تیز رو بود چو میدانست کز بادی گرو بود
اگر بادی بروآن صبت از زاری بروآید از وصد بانگ و زاری
ربابی شور در آفاق افگند[۲] بصنعت جادوی کرد انها وند
چگویم چون همه کاری نکو کرد نوائی داشت هر کاری که او کرد
چه گر از لاغری بی بیخ و بن بود ولیکن لعبتی شیرین سخن بود
بتی خوش بوی همچون مشک بوئی زبان بسته ناگه کرد گویا
شکسته لبته را دست بر سر بیک سو فربه دیگر سوی لاغر
رگش از نیش آوازی نکو داشت بهر رگ راستی گویی او دگر گشت

[۱] یا سخ جواب و بیست بیست
[۲] اشاره ذکر شرح سرائیدن بغلگی
که در هندی گرگی گویند ۱۲
مولوی محمد عزیز حسن سلمه
شاه نامه بالکرنامه شهر
عظیم ۱۲ سنه و پیکستان زمین
و نیز نغمه پرده سرود لرزه دار
مقام راگ ایمن کلیان و حجاز
سرائیدن نغمه زدن راه آن سرود
افگنده بود ۱۲ سنه نغمه میزد

چو از زخمه رگش زاری گرفتی
چو زخمه دل نگونساری گرفتی

بشادی دایه در برکشیدش
ولی چون راه زد پی برکشیدش

خروشان گشت طفل رنج دیده
که نخروشد کسی پی برکشیده

همه بر پهلوش زد دایه ناگاه
که او پهلو تهی میکرد از راه

نبودی در رگش خون از نزاری
ولیکن جوی خون راندی بزاری

بهر دم دایه زخمش بیش میزد
بزخمه در رگ او نیش میزد

بنالش بر دز کوشش گرانی
رگی در گوش داشت از مهربانی

اگر یک ناله بودی بیحبابش
فتادی هم ازان پرده حجابش

حساب ناگزیر راه بودش
ادب از دایه دلخواه بودش

نبوک خارلب میدوخت اورا
حساب انگشت می آموخت اورا

اگرچه بر طریق خویش می بود
اسیر گوشمال نیش می بود

زدر دزخم نیش آن طفل مضطر
به بسته بود ساعد را بسر اسر

چو شاه از جنبش کردن باز پرداخت
بعشرت با گل و مسار پرداخت

۱۵ زخمه مضراب و در بیخ اراد
از دل گرفتن گرم گرم
از مضراب دل در خوشنودی
بودن و مروی محمد یزید
۱۲ یعنی معمول است که
چون کسی را منع کردن از
گفتن راز خود خواهد لب
بر انگشت زند و در ان
بلهته که چیزی از تحسن و
قبح مگوئی و در بیخانه
آن معشوقه لیبوسد
دایه بهت ۱۲ منه
۴ نیشه

گل و خسرو و بهم چون مهر با ماه — بشادی باده نوشیدند شش ماه
جوانی بود و عشق و کامرانی — چه خوشتر باشد از عشق و جوانی
دران بودند تا خسرو بصد ناز — سخن خواهد از پدر گل را باعزاز
کنون بنگر کزین دهر پریشان — کجا خواهد کشیدن کار ایشان
تو حاضر باش تا من باز گویم — چو شکر قصهٔ گل باز گویم
زهی عطار کز فضل آلهی — بحمد الله تو داری پادشاهی
توئی اعجوبه دوران سخن را — تو داری ارمغان جان سخن را
زهی صنعتگری صنعت صنعت — همی خون میگری صنعت صنعت
شکن بین در سر زلف سخنها — زهی شیرین سخنها و شکنها
چو دستم داد بسیاری صنیعت — بفریاد آمد از دستم طبیعت
منم امروز در باب سخن شاه — بهر موئی نموده در سخن راه
عروض آموز کج طبعان سحر رم — ترازوی سخن سنجان ضمیرم
ضمیرم در جهان زیبا و سرجوش — که حوران میدهندش در بناگوش

از نگارستان علوم و اسرار طبع بلند استاد بدیع الزمان فروزانفر

اشعار آبدار و نمکین نظامی گنجوی

سرچشمهٔ دریای نکته سنجی و معنی یابی

دستور دلگشای گویندگان

آموزندهٔ اسلوبهای گوناگون و ژرف بینی

نگارندهٔ صنعتهای لفظی و معنوی

گنجینهٔ گوهرهای گرانبهای ادبی

نمونهٔ کامل فصاحت و بلاغت

نظامی گنجوی

از نگارستان علوم و اسرار طبع بلند استاد بدیع الزمان فروزانفر

اشعار آبدار و نمکین نظامی گنجوی

سرچشمهٔ دریای نکته سنجی و معنی یابی

دستور دلگشای گویندگان

آموزندهٔ اسلوبهای گوناگون و ژرف بینی

نگارندهٔ صنعتهای لفظی و معنوی

گنجینهٔ گوهرهای گرانبهای ادبی

نمونهٔ کامل فصاحت و بلاغت

نظامی گنجوی

ضمیرِ من خلیلِ آسا ز انست — کہ از انگشت خود شیرِ من و انست
معانیِ ضمیرم را عدد نیست — مرا این بس کہ از خلقی مدد نیست
نہ غائب می در آید در معانی — نہ نقصان می پذیرد این روانی
مرا حق داد در معنی ہدایت — از ینمعنی است معنی بی نہایت

گفتار در خطاب با حقیقت جان در معنی آنکہ نہ کتاب گذاشت
بعد ازان عجائب ہا در قصہ گوید

الا ای روشنائی بخش بینش — توئی گنجِ طلسمِ آفرینش
توئی گنجِ جہان پُر گوہر از تست — سپہری و فلک پُر اختر از تست
ز گنجِ عشق گوہر بر جہان ریز — شرابِ معرفت در خلق جان ریز
جہانی خلق را یکرنگ گردان — جہان بر تنگ چشمان تنگ گردان
ز یکرنگی برآور روشنائی — دو عالم را بہم ده آشنائی
چو شمعِ خویشتن سوزی در آموز — تو می سوز و جہانی را برافروز
چو ہستت قدرتِ پاکیزہ گوئی — سخن آن بہ کہ چون دوشیزہ گوئی

زہر علمی کہ باید بہرہ داری
بمیدانِ سخن در زہرہ داری

زتو گر ذکر ماند در زمانہ
عوض ماند ز عمرِ جاودانہ

چہ بہتر مرد را از یادگاری
کہ بعد از وی بماند روزگاری

کنون از سر بگسترد داستانی
کہ در بندِ تو آید زان جہانی

چنین گفت آنکہ از ابرِ معانی
مسلّم آمدش گوہر فشانی

کہ چون ہرمز نہاد آن مکر را ساز
کہ تا گل راستاند از پی باز

چہل روز از سپاہانی امان خواست
امان دادش چنان کش دل چنان خواست

ولی شاہِ سپاہان آن ہمایون
چہل سالہ کشید از دست دلسوز

نبودش صبر تا خود کی در آید
کہ آن چل روز بی پایان سر آید

فروشد از ہم و بگداخت از سوز
چلہ میداشت گفتی آن ہمایون

نہ روزی دل بر آسودی ز سوزش
نہ یکشب خواب بردے تا بروزش

نیاید چشمِ عاشق خواب ہرگز
کہ نبود چشمِ او بی آب ہرگز

ہمہ اندیشہ آن بودش شب و روز
کہ تا چل روز آید آن دل افروز

شاعری ندرد و ہمتا باید
بیان تفاخر خود میکند
کہ ہرمز از شاہ سپاہان
برای چلہ کشیدن امان
خواست و وعدہ بدست
آمدن معشوقہ
گم شدہ درین
مدت نمود ۱۲ مولف
محمد عزیز حسن
سلمہ اللہ تعالیٰ

چو باز آید رهی گیرم ز سر باز ز پالیش موزه اندازم بدر باز
به نگذارم دمی از خویش دورش کنم از هر که پیش آید نفورش
بمیزانش کشم وانگه بدرخواست خوشی در پرده خود بیمیش راست
حسابی میگرفت آن شاه عاقل که نبود آن حساب هیچ عاقل
بدو عقلش بگفت از خامکاری که شاها خط دوکش از عقل داری
بآخر چون بآخر شد چهل روز نشد آگه ز هرمز شاه دلسوز
نشست آنشه پگاه از خون بشستن که تا هرمز کی آید در برش در
لبی نشبست و دل برخاست از انشاء نیامد هیچکس پیدا از آن راه
بدل میگفت امروزی کنم صبر که تا فردا بر آمد ماهم از ابر
بیاید پیش من هرمز پگاهی ز گلرخ کرده خود را همچو ماهی
بدین امید روز آورد تا شب ولی تا روز آنشب کرد یارب
همه شب جای خوابش خون گرفته زمین از اشک او جیحون گرفته
درش در چشم زان وسواس میگشت مژه در چشم او الماس می گشت

چو دُر از چشم او پیدا همی شد — کنار او ز دُر دریا همی شد
گهی از روی گلرخ یاد میکرد — گهی از شوق او فریاد میکرد
گهی چون مرغ بی آرام میشد — گهی از تخت زیر بام میشد
گهی بر در چو بادِ صبح میجست — گهی دل در کلیدِ صبح می بست
گهی گفت ای حکیم ناوفادار — چو شد چل روز چون نا مد پدیدار
مگر او نیز در دست پری ماند — پری پرورش از ان از من بری ماند
چو شمعی شب بروز آورد از سوز — ولیکن ز ان بتر بودش دگر روز
چو دُر از دُرج گردون باز کردند — کواکب خانها را ساز کردند
همه یکسر بدان یک دُر دویدند — از ان چون صبح بد مه ناپدیدند
چو قرصِ تیغ زن بگشاد بازو — چو بر آتش تنوری از ترازو
بخر شید از تنورِ آتشین خویش — جهان شد جمله پُر طوفانِ آتش
چو طاؤسِ مرصع بال گردون — علم زد با هزاران جلوه بیرون
یکی را شه بر هر مز فرستاد — که ای استاد بگذشت آن بر استاد

بگو تا چیست این چندین مقامت | بیا چون گشت چل روز آن تمامت
مرا خود دل ز غم زیر و زبر شد | که تا آن چل شبا روزم بسر شد
قدم در نه رها کن از سخن دست | چو زلف گل رحم این چل مکن شست
شبا روزی دگر کاری ندارم | جز این کین روز و شب را می شمارم
چو بنهادی اساس عهد کردن | کنون سر بر مپیچ از وعده کردن
اگر بنشسته و گر بیائی | ز پا منشین چنان کین دم بیائی
اگر گل را گرفته پیش آری | مراد لخوش کنی در پیش داری
چو آنمرد این سخن بشنید از شاه | بزخم پای کرد انگیخت از راه
چو تیری کاورد قصد نشانه | شده بر تگ سوی هرمز روانه
چو نزدیک در هرمز رسید او | در هرمز چو آهن بسته دید او
بزمی حلقه بر سندان درزد | چو کش پاسخ نداد ش سخت تر زد
بصد نوع نبرد آن در زن خوار | چو در نگشاد لرزان گشت دیوار
زمانی در زدن را باز میداد | زمانی از برون آواز میداد

۱۱ بگو تا چیست این چندین مقامت
۱۲ چو زلف گل رحم این چل مکن شست

چو دادی از برون لبسبار آواز — صدا دادی جوابش از درون باز
یکی همسایهٔ بی سایه ناگاه — برون آمد چو خورشیدی ز خرگاه
بگفتش در مزن ای درزن سخت — مکوب ای آهنین دل آهن سخت
که چل روز است تا هرمز بشبگیر — ازینجا شد برون چون از کمان تیر
سه تن بار و زن دیگر ببردست — مگر ایوان بدیگر کس سپردست
چو پاسخ یافت از زن مرد درزن — بجست از جای چون از زن درزن
چو بادی ره گذر حالی گذر کرد — بر شه آمد از چالش خبر کرد
شه از گفتار مرد از جای بر جست — چو شیری مست میزد دست بر دست
گهی لب را بدندان پاره میکرد — گهی جانرا بمردی چاره میکرد
گهی زاندیشه در سوز او فتاد او — گهی بر دست صد غوغا فتاد او
گهی در تاب شد چون شیر از تف — گهی همچون شتر بخت از لبش کف
رگش را دیده می برّید بی نیش — دلش از غصه می غرّید بی خویش
برآمد آه خون آلود از شاه — که دانست آنکه هرمز برد شش از راه

ای فرستاده شاه
بر در حجره گه هرمز چکامه
نشسته بود در حریره
اوّل بزمی آواز داد
باز بستی نظر در زد
در کمال از نیمار خط
دلش تر و بالا گردید
چند انکه شخصی از حبیله
انقاذ بیرون امد و بستاد
گفت که چرا غوغا نمود
زدن خود با یاران یکی
دزدانی که هرمز از اصفهان اورد
اینجا پیدا شدن قرمست

الدوز ۷ لزهره ۶ بوده ۱۲۵ زیرا بچرا زده ۶ دزدم دوزن وزاه

زبان بکشاد کاحسنت ای اسکندر شوم — نکوکاری نکرد این بدرگ روم
چو بد کردم بدم افتاد از خویش — کسی کو بد کند بد آید پیش
یقین دانید کین مکری نخورد است — که آنرا چنین از راه برد است
ندانم تا چنان تزویر آمیخت — که گل با وی چو می با شیر آمیخت
ندانم تا چه زرق و جادوی کرد — که گل با من چنین کد بانوی کرد
ندانم تا چه دم داد آن صنم را — که گل برداشت چون بادی قدم را
گلوخ امرود کرد آن سگ بدستان — گلوخ آمد مگر بر نارپستان
گلش نار و گلوخی بود در راه — که آبی در گلوخش نیست ناگاه
مگر سنگی از و در کفش افتاد — که شد همچون گلوخی کفشش از باد
مگر کفشش از و در اندرون نیست — بمن بگذاشت کفش از در برون چیست
چنان بی کفش گشت آن شوم مرد — که مرد کفش در دام پیاده
مگر هر مرد چو مرد کفش گر شد — که گل یکباره بر دولت وبد شد
مرا زین کفش گر روی نقبش است — که کافر نعمت و کافر دفش است

ل
این گفتگوی شاه است
که بیرون از سر
گلرخ زاد در وقت تغیر
یافتن میکرد لافرمود
چنین شده دچنان
گردیده دچیزها پیش
آمده که گرگ را در
گله یشان دوشم
و با در انگبیان
چراغ پنداشتم
مولوی محمد عزیز حسن
سلمه الله تعالی

اگر خوردی ز کفش من قفا او
بزیر کفش نبشاندی مرا او

سگ از بیگانه با فریاد گردد
ز روئی آشنا دلشاد گردد

سگ از وی به که او همخانه را
بگذارد شود بیگانه را

دریغا کان سگ از دامم برون جست
از و آتش در اندامم برون جست

دریغا گر مرا بودی خبر زود
ولیکن چون کنم دیرم خبر بود

گر افتاد هرگز در جهان این
زهی کار جهان کار جهان بین

گرامی داشتم آن شوم زنرا
بپروردم بلائی خویشتن را

سخن جز بر مراد او نگفتم
بسایه در کنار او نخفتم

چو جانی بر گزیدم از جهانش
پس انگه خواندمی آرام جانش

شبی گر دست من بر وی رسیدی
بده روز آتشی در نی دمیدی

بتندی پیرهن را چاک کردی
بکندی موی و بر سر خاک کردی

برآوردی فغان از خود بزاری
مرا از در برون راندی بخواری

وگر استادمی از دور در راه
دو چشم او در افتادی بناگاه

دو چشم از چشم من برهم نهادی
چنین این خسته را مرهم نهادی

بپوشیدی بپرده رخ ز من
گریزان گشتی از هر سوی از من

ز بانگ طفل چون آرد هراسی
ز من او پیش آوردی قیاسی

اگر شاهی بقال و قیل بودم
بچشم گل چو عزرائیل بودم

چنان ترسیدی از من آن خونخوار کیش
که من خودمی بترسیدم از و بیش

اگر دیدی مرا در جای خالی
بگردانیدی از من روی حالی

نه گوهر خواستی نه جامه و زر
نه آرایش نه مشاطه نه زیور

ز شاهی منش اندوه بودی
ز مهرم بر دلش صد کوه بودی

اگر روزی مرا در آب دیدی
بشب هندوستان در خواب دیدی

مگر گفتم ز روی شرمگینی
ندارد آرزوی هم نشینی

مگر گفتم که از بس پارسائی
همه ننگ آیدش از پادشائی

مگر گفتم ز بیماری چنانست
که با من بودن آن بت برانست

چه دانستم که آن شوم زبون گیر
درون پرده خواهد شد درون گیر

مرا گوید سوئی باغم کسی کن | چو باز آیم تماشا ها بسی کن
نبودش هیچ دامن گیر بامن | ازان در چند ازین برگشته دامن
دریغا گر کسم آگاه کردی | سپه در حال عزم راه کردی
نمیگردد کمم یکدم ز دل سوز | چه سازم چون کنم بگذشت چار روز
چه بودی آنکه گل را برده از راه | نترسید و نه اندیشید از شاه
حکیمی و پزشکی کرد تلبیس | که تا از راه برد او را چو ابلیس
ولیک آن مرد را آن دست ازان بود | که بس نیکو و بس شیرین زبان بود
چو بس پاکیزه بود آن مرد دانا | شد او از نازکی بر گل توانا
در نیمینی مرا اول گنه بود | که او در شهر همچون خاکره بود
رسانیدم ز خاکش سر بگردون | مکافاتش چنین کرد آن سبکدون
چو پا از دست شد پی گوچه جویم | چو پای از دست شد آدم چه پویم
شد القصه ازین غصه شب و روز | چو شمعی اشک می بارید در سوز
بشب در یکزمان خوابش نبودی | بجز خون در جگر آبش نبودی

۵

تلبیس بهمی نکرد
فریب و غدر و ابلیس
نام شیطان علیه اللعنة
معنی بیست نظامی در اشعار
بهرام را از نکردن غافل نکند
طلسمیان پرستاران آمده
مراگر راه کرده و زینده
مولوی محمد عزیز حسن سلمه

چونی زاتش دلش در سینه میسوخت | زبیمهری گل از کینه میسوخت
بران نبشست آخر شاه خونبار | که تا از پرده چون آمد برون کار
درون پرده تا دل بیقرار است | که کار پرده بیرون از شمار است

آمدیم تا سر قصه و گرنجیتن خسرو و گلرخ در ماتم ماندن شاه اصفهان

کنون تا حال خسرو شاه آیم | سپاهان رفته ما این راه آیم
چنین گفت آنکه استاد جهان بود | که در باب سخن صاحبقران بود
که چون شش ماه خسرو بود با گل | بهر دم عشرتی نو بود با گل
گهی با گل می گلفام خوردی | گهی صد بوسه از گل وام کردی
گهی آن وام گل را باز دادی | گهی گل را بهار ناز دادی
گهی سیمین برش در بر گرفتی | گهی خاک رهش در زر گرفتی
زمانی عشرت نو ساز کردی | گهی خلوت ز نو آغاز کردی
زمانی از گلش شکر چشیدی | زمانی تنگ بر شکر کشیدی
چو در بر داشت چون گل آستانی | نکردی یاد از خسنا زمانی

لیلی با کام شاه در
تشویش افتاده که چگونه
کار مشکل برآید بتدریج
چون بازنده ۱۲ مولای محمد
عزیز حسن سلمه ۵۲ یعنی
بهروز دیجی گلرخ جدا
و در فرقه گریه حسنا
۴ از دل فراموش کرده ۱۲ منه سلمه

چو گل باشد که از حسنا کند یاد — چو در باشد که از مینا کند یاد
چو سر باشد ز افسر کم نیاید — چو ماه آمد ز اختر کم نیاید
چو صبح آید که جوید وصل انجم — چو آید آب برخیزد تیمم
بسی بودی که حسنا پیش شهزاد — بایستادی و شه را نامدی یاد
بسی بودی که شه را مینمودی — بشاه و شاه از و آزاد بودی
بشادی خسرو و گل شام و شبگیر — بهم بودند دایم چون می و شیر
دل حسنا ز گل در جوش افتاد — گهی بیهوش و گه بد هوش افتاد
بجوش افتاد و رانده ز رشکش — کنارش گشت دریائی ز اشکش
ز دانا این سخن آمد مر اخوش — که گفتار شک سوزان تر ز آتش
نباشد رشک زن بر کس مبارک — که رشک زن بود همچون پلارک
روا باشد که مه بر جای نبود — ولی از دست رشکش پای نبود
کسی داند که رشک آدمی چیست — که نادر رشک روزی بایدش زیست
شبی کان شب سیه تر بود از قار — شبی تیره چو روز دوری از یار

کذا سیه ۱۲

بجوش آمدن مشک چون

آب آمدن تیمم بر است دیانی

اشارت بآنست که چون دل

شادی دیدن و بوی خوش گلاب

از جوش زدن آتش

سوختن پلارک از رشک

پلارک جانوری است

باشد و الله اعلم

تمت بعون الله تعالی

جهان تاریکتر چون روی زنگی — چو چشم مور بر جستن ز تنگی
دمش از آه دل آتش فروزان — نشسته اشک ریزان سینه سوزان
همه شب بود حسنا حیله اندیش — که تا گل را چسان بردارد از پیش
یکی مکری بساخت از نوک خامه — جهان افروز را بنوشت نامه
دران نامه نوشت از حال هرمز — که آن بر نایکی شاهیست گرنز
طبیبی نیست او صاحب کلاهست — که قیصرزاده رومست و شاهست
اگر روزی شود با چرخ درخشم — کند خشمش فلک را خاک در چشم
وگر بر مهر بکشاید ره چهر — زمین بوسند پیش او مه و مهر
سپاه او فزون اندازه هزاران — صدی بیشمر مهر یک قطره باران
خزانه اش را قیاس از اندکی گیر — ز یکیک برگ هر شاخی یکی گیر
چنین شاهست گفتم با تو حالش — ازان گل شد چنین اندر جوالش
پزشکی مکر آن مکار بود است — که با هم پیش ازایشان کار بود است
چو خسرو را دل گل بود خواهان — ز شهر بدم آمد تا سپاهان

ز سپاهان

ز اسپاهان بصد افسانش آورد — براه رازیان پنهانش آورد
بتگ از اسپ تازی این نیاید — ز صد طرار رازی این نیاید
چو بر گل دست یافت از راه بردش — بشب از باغ شه ناگاه بردش
مرا در نیمه ره گشت معلوم — که آن زن گلرخ است و شهره روم
گر آنجا گشتمی آگه ازین کار — برون آوردمی شه را ازین بار
مرا زین بار غم بسیار افتاد — ولیکن چون کنم چون کار افتاد
دران شب کو میرون شد ز سپاهان — دلم خاتون خود را بود خواهان
مرا نگذاشت هرمز از بر خویش — اگر نه کردمی کار از سر خویش
کنون هم گلرخ و هم شاهزاده — گهی شکر خورند و گاه باده
بهم در عشرتند این هر دو خوشدل — ز پر زاغ تا پر حواصل
نیاسایند یکساعت ز عشرت — دل حسنا بجان آمد ز غیرت
بسی این کار باشد در سپاهان — که زن ورزد کسی از شاه شاهان
بعالم هر کجا این قول گویند — ز ننگ شاه ما لاحول گویند

این اظهار خشمناکست که
سنرج در تحریر حظ کرده
برای ایرای دشمن خود که
مراد در راه آگاهی گردیده
هرمز شهزاده روم است و
طبیب نیست ۱۲ منه
محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی
پرزاغ کنایه از شب
دو حاصل اشاره بروز و شب
زاغ بسبب سیاهی شب
مانند حواصل بباشد پسندیده
صورتی بر درشت است
مراد آنکه در دشت این چنین
خوری ۱۲ منه

چه گر من کس نه ام این پیشکه را ندارم طاقت این ننگ شه را
چو هرمز کرده زینسان ناجوانی من این را ننگ میدانم تو دانی
وو کس را معتمد بفرست ناگاه که تا گل را بدزدم من ازین شاه
بدست معتمد بسپارم اورا که منهم مکر و دستان دارم اورا
کنون این نامه سر در راه کردم ترا از حالها آگاه کردم
چو شد از نامه فارغ نوک خامه ببازار آمد و برداشت نامه
فراز آمد سوی بازارگانان بسی بودند پیران و جوانان
سپاهان را یکی بازارگان بود که در بازارگانی خرده دان بود
بر خود خواند حسنا آنزمانش بپرسید آشکار و نهانش
نخستین عهد در بست استوارش که تا بازارگان شد راز دارش
یکی گوهر کشاد از بازوی خویش نهاد آنمرد را با نامه در پیش
بدو گفت این گهر بر گیر و بستان ولیک این را ز من بنهد پذیرند
چو نامه سوی شاه من رسانی هزاران گوهر دیگر ستانی

یله
یعنی بود بخشید
حقیقت حال گلرخ
دهرمز خبر یابد
خرم و خوشحالی کردن
گرداوری خطاوزار
یکی از بازارگانان
تعدد فت سپاهان
باد سوی چین
مولد

جهان افروز زاده نامه در دست — وزو در خواه هر چیزت آرزو هست
کنون خواهم که وقت صبحگاهان — از ینجا سر نهی سوی سپاهان
چو جان این نامه با خود راز داری — وگر خواهی جوابش باز آری
چو هر نوعی سخن آن پیغمبر گفت — بسوگند آن سپاهانی بپذرفت
ز شهر روم چون بادی بدر شد — چو باد از هر چه گویم بیشتر شد
بدریا رفت واز دریا سفر کرد — وز انجا نیز بر صحرا گذر کرد
بوقت شام آمد در سپاهان — توقف کرد شب تا صبحگاهان
چو پیش آهنگ روز آهنگ در کرد — شد از زردی رویش روی ره زرد
بزودی مرد سر از سوی ره یافت — که تا سوی جهان افروز ره یافت
به پیش پرده او مرد هشیار — جهان افروز را بستود و بسیار
جهان افروز حالی پرده بگشاد — که تا آن نامه پیش پرده بنهاد

گفتار در رسیدن نامه از حسنا می مکاره بر جهان افروز و آگاهی یافتن شاه اصفهان از کار گلرخ و مکر ساختن و قاصدی

فرستادن تا گلرخ را بزندان و در صندوق کردن

چو مهر از نامه برداشت آن پری روی
شد از رنگ گلش نیلوفری روی

جهان بر چشم او چون پرنیان شد
جهان افروز گفتی کز جهان شد

یکی آتش برآمد از سر او
که همچون لاله شد عبهر او

زمانی دست میز دموی میکند
زمانی لب زمانی روی میکند

شد شش ناخن کبود و روی چون خون
بر سیمینش از خون گشت گلگون

گرفته نقطه چون خامهٔ او
ز اشک آغشته گشته جامهٔ او

که میدانست حال و کار آن ماه
ز عشق وی دل وی بود آگاه

بگفت آنماه تا حالی ببردند
بدست شاه اصفاهان سپردند

چو شاه آن نامه جستا فرخوانده
چو سودائی دران سودا فرو ماند

چو خواند آن نامه را و باخبر شد
چو زهری غصه بر وی کارگر شد

از آن اندیشه گفتی شد فرو مرد
چو شیدائی زمانی سر فرو برد

چو با خود آمد آن از خویش رفته
فراق از پیش خود از پیش رفته

دو تن را خواند و از حسنا سخن گفت | که بس نیکوست هر چه آن سمن گفت
شما را می بباید شد بزودی | مگر ما هم برآید از کبودی
چو او گل را بدید و دید و صوابست | منش هم باز زد دم این جوابست
شدند آن هر دو مالی از سپاهان | چو از دوزخ برون صاحب گناهان
چو از صحرا سوی دریا رسیدند | درون رفتند و دریا را بریدند
بآخر چون سفر در روم کردند | طریق قصر گل معلوم کردند
چو دم زد یونس مهر از دم حوت | شفق بر گرد گردون رخیت یاقوت
شدند آن هر دو تن تا درگه شاه | نگه میداشتند از هر سوی راه
برین ترتیب هر روز از پگاهی | بایستادند تا وقت سیاهی
چو یکهفته برآمد بامدادی | برون آمد ز حسنا چو بادی
بدید آن هر دو تن ناگاه بغتات | ولی آمد نظر بر راه انداخت
فرا تر رفت زود از پیش آن در | بخواند آن هر دو را در زیر چادر
چو آن هر دو به حسنا در رسیدند | بپرسیدند و گفتند و شنیدند

۴ طلب کردن حسنا آن دو را بنظر اعجاب

۱ یونس مهر ستاره زهره
۲ خورشید دوست نام
۳ برج دیباوت ستاره ها
۴ شفق اشاره بلبرخی
۵ صبح ۱۲ مولوی محمد از ترکیب
۶ یعنی چون هر روز ستاره
۷ شاه و صفاهان بکمال رود
۸ زیر محمل حسنا سیمه چسبا
۹ انتظار الیت نشست نزد

چنین فرمود شان حسنا مکار — که صندوقی بباید ساخت هموار

ستور خوش رو هموار باید — سزای و لایق آن کار باید

که تا گل را بدزدم باد آید — بدست هر دو بسپارم چو باید

شما گل را بصندوق اندر آرید — دو دستش بسته گرد سر درآرید

دهان بندی کنید از معجر او — در و بندید بند چادر او

بگفت این و زپی الیشان روانشد — وزان موضع وثاق هر دوان شد

چو جای هر دو تن را کرد معلوم — بیامد تا بایوان شه روم

چو ده روزی گذشت آنم دا استاد — باستادی خود در کار استاد

بفرصت خواند گل را جای خالی — چو الماسی زبان بگشاد حالی

بگلرخ گفت کای خاتون کشور — خداوند منی و بنده پرور

ندارد هیچ شاهی چون تو ماهی — نیاید چون تو ماهی هیچ شاهی

نزاید چون تو مادر هیچ فرزند — نیارد هیچ فرقی چون تو دلبند

نکوئی نام گیرد از رخ تو — شکر شیرین شود از پاسخ تو

لہ

این بیان حسناست

پیش آیندگان

کچنین و چنان

کچنین نباز شما را در

بهشتی ایغانبر

دوری محمد بهزاد حسن

سلام

اگر لعلِ تو گویم جان فزایست — وگر زلفِ تو گویم دلکشایست
بری همچون بلورِ تر تو داری — نمکدانی همه شکرِ تو داری
نکوتر می نباید هیچ جایت — که نیکوئیست از سر تا بپایت
تو با این جمله خوبی و نکوئی — کسی را با تو خوش نبود چگوئی
کسی را انقد باشد چو نتو دلکش — چرا نبود ز دیدارِ تو دل خوش
کسی را بخت باشد پادشائی — چرا عشرت گزیند با گدائی
چرا برخیزد از سودائی زشتی — کسی نی شسته با حورِ بهشتی
بدان ای ماه کامروزست یلدی — که من پوشیده میدارم گناهی
در آتش مانده ام از شکلِ خویشم — چو آتش میکشم غم در دلِ خویشم
ازان ترسم که گویم راز آنکس — که بیم جانِ من باشد ازان بس
کنون چون طاقتم از حد برون شد — دلم زین غصه چون دریا خون شد
بخواهم گفت رازِ خویشتن را — ولی وقتی که وقت آید سخن را
اگر با من کنی عهد و وفا تو — درین معنی امین گردی مرا تو

به بینی تا چه باید ساخت چاره | که تا خسرو از و گیرد کناره
به بینی آن زن بدرا پدیدار | که زینسان شاه شد اورا خریدار
چو گلرخ این سخن بشنید از رشک | همه برگ خرش پرخون شد از اشک
چنان دردی فرو آمد بجانش | که غلطان گشت خون از دیدگانش
بحسنا گفت اکنون آن زن شوم | که عاشق شد بر و شهزاده روم
بمن بنمای تا رویش به بینم | نهان از وی بکنجی در نشینم
پس انگه چاره این بیش گیرم | وگرنه راه شهر خویش گیرم
دران دل گرمیش حسنا بدر برد | بجای آن دمرد بد گهر برد
چو آتش رفت و هیچون دی و دبر گشت | بدینسانش سپهر دوزود در گشت
چو گلرخ حال خود را آنچنان دید | جهان بر چشم خود برق جهان دید
دلش از مکر حسنا بحر خون شد | ز راه چشمه چشمش برون شد
نگردندش رها تا بر کشد دم | دهانش را فرو بستند محکم
بلورین ساعدش محکم ببستند | ز بیم جان تنش را هم ببستند

سوم بانغم نامبارک
و سیاهان واو
جمع و معزو آمدن بهرام
مولوی محمد عزیز حسن بیگ
ساعد بازو
روم دیار شرخ
در اصطلاح
سالکان سلسله
عبارت از نفس قدرت
باشد ۱۲ منه
سلمه الله تعالی

بصد خواری بصد بند و قوش نشاندند | وزان ده هم در انساعت براندند
شبانروزی نیاسودند در راه | چو دو پیکر جهان بگرفته بر ماه
چو از خشکی سوی دریا رسیدند | ز خشکی رخت در کشتی کشیدند
بهر روزی در صندوق یکبار | گشادندی بران درمانده کار
دران سختی چنان حور بهشتی | فرو مانده نهان از اهل کشتی
همی گفتند صندوقی ز قیر است | که اندر وی کنیزی بی نظیر است
ز بهر پادشاهی می برندش | ازان پنهان چو ماهی می بردندش

گفتار در غرق شدن گلرخ و انجام حکایت ایشان

برآمد باد کژ از روی دریا | ز دریا موج میشد تا ثریا
گهی کشتی بروی ماه بردی | گهی بر پشت ماهی راه بردی
فغان از مردم کشتی برآمد | جهان یکبارگی گفتی سر آمد
بآخر بند کشتی خرد بشکست | بگردن تخته باد کژ به پیوست
بدادند آن ستمگاران غمگین | در آب تلخ دریا جان شیرین

ازان قوم اندکی بر چوب پاره | فتادند از میانه بر کناره
روان میگشت بر گرداب صندوق | گهی میشد بماهی گه بعیوق
ببادی از زمانی تا زمانی | برفتی از جهانی تا جهانی
دو استاد سپاهانی باشتاب | برون بردند جان از دست غرقاب
خبر ایشان سوی هر شهر بردند | که کشتی غرقه گشت و خلق مردند
کنون ای مرد خوش گوی نکوکار | ازان صندوق گلرخ را فرود آر
چو دارد قصهٔ گلرخ درازی | بیا تا قصهٔ خسرو بسازی

گفتار در معنی خطاب با حقیقت جان و هم حکایت دریافتن آگاهی خسرو از گلرخ و زاری کردن

الا ای کبک کهسار معانی | چو آتش خورده آب زندگانی
بمانده در کنار خضر و الیاس | شده مشغول در سفتن بالماس
ترا چون چشمهٔ خضر است بر در | چه ماندی در عجایب چون سکندر
ز تاریکی بسوی چشمه شو باز | ز چشمه گوهر روشن برانداز

ترا آن چشمهٔ کابش خوار آنجاست — یقین دانم که این گوهر از انجاست

توئی چون کبک در ارکان گهر تو — شده با تیغ دائم در کمر تو

چو در میدان توئی در سخن ساز — سخن گوئی دری کبک دری باز

تو باشی همچو کبک ناز نینی — که هر دم بر سر سنگی نشینی

چو کبکی می جهی در کان گوهر — ازین سر سنگ زیر سنگ دیگر

چو کبک از کوه هر ساعت درآئی — بقعر چشمهٔ پر گوهر آئی

اگر تو معنی سنگین نه بینی — چو کبکی بر سر سنگی نشینی

گهی چون کبک خون آلوده منقار — ز سنگ آتش برون آری بگفتار

گهی با سنگ چندانی ستیزه — که هضم تو شود آن سنگ ریزه

چنین گفت آن حکیم نغز پاسخ — که چون از قصر شه گم گشت گلرخ

شدند از هر سوئی گل رخ اطلبگار — نیامد هیچ باد از گل خبردار

فغان در بست شاه داشک بکشاد — دلش صد جوی خون در رشک بکشاد

بدل میگفت روزی چند گردون — تبر کم گفت بازم کرد در خون

---

۱ بلبل بالغ نپسندیده است

۲ نوش فارزه تقفوز

۳ داکر ذره کوه باشد

۴ دلتر کبک دری نیز گویند

۵ دلبک بفتحتین و با بار

۶ فارسی سنگسیز نام

۷ مردیست از مولوی محمد

۸ عزیز حسن الملک

۹ بالفتح قطره آب چشم

۱۰ دیزنمی، بیان گاه ارم

۱۱ نسخه ۱۳۱۸ سنه ۱۳۱۸

جهانا هر چه بتوانی زخواری — مکن با من ره ناسازگاری
چو در خون زار میگریم فلک وار — چرا آخر نمی سوزم بیکبار
تن من سوخت است از گل بصد شک — دلم پر آتش است و دیده پر اشک
ز چشم این سوخته خونم گر فتست — درون آلبست کاتش کم گر فتست
کجا آتش کند در من اثر نیز — نسوزد سوخته بار دگر نیز
منم گل کرده خاک از آب دیده — ز باد سرد دل آتش دمیده
دلی دارم بزیر کوه اندوه — چو کاهی ناتوان کو میکشد کوه
بشد م دیوانه از سوز جدائی — چه سازم با غم روز جدائی
کجائی ای دلم با خویش برده — غمت خواب من دلریش برده
چو پنهان گشت عالم بینم آخر — چگونه نیز عالم بینم آخر
بخون برد و ختم چشم از زمانه — که پر خونست و خون آید ز دانه
خداوندا مرا زین درد برهان — ز سوز هجر آه سرد برهان
مرا پیدا کن این راز نهانی — که بر من تلخ شد عیش جوانی

لہ
را مہتر از آن درد
فارسی را بمعنی سر
پوشیدہ کہ بتازیش
سطور گویند و معنی نامند
نام شہریست نیز تا کہ
عمارت کنند نیز از آن
گویند تا این نخواند
بروی گلعذار حسن سلم
ہ بیفزود با فتح نون نگاہی
کردن نشستن بجری را نشاط
با شد ۱۲ منہ

چو بر جان مرد گره چند انکه خواهی — کشادش آن گره فضل الٰهی
یکی هندو زنی از مطبخ شاه — رخ گل دیده بود آن روز در راه
که حسنا از برش سیر رفت چون تیر — بیامد پیش خسرو کرد تقریر
بر خود خواند حسنا را شه آنگاه — چو حسنا را نظر افتاد بر شاه
چو برگ بید لرزان گشت از بیم — رخش چون زعفران شد دل بدو نیم
ازان هیبت زبانش رفت از کار — تو گفتی میدهد بر خویش اقرار
مرا یاد این سخن از مرد دانا است — که ناید بد دلی با فعل بد راست
ز سر تا پای هر مویش که خواهی — همی دادند بر جرمش گواهی
نشد بیچاره پیش اندیشش از انکار — که شد در خون جان خویش ازان کار
بجای آورد حالی شاهزاده — که آن کار لیست با حسنا فتاده
شه رومی چو ترک کین گرفته — دلش چون جعد زنگی چین گرفته
به حسنا گفت ای مهگ راز بگشای — فرو بستی مرا آواز بگشای
بگو تا آن سمنبر را چه کردی — گل گلرنگ دلبر را چه کردی

چو خسرو این سخن بشنید از آن شاه — بشه گفتا نیم یکذره آگاه
تو خود دانی امانت داری من — وفا کوشی و عهد و یاری من
ولی کان دل بود از گفت خالی — سخن گفتن تو ان دانست چالی
کسی کو کوژ گفتن خوی دارد — زبان در راستی کژ گوی دارد
چرا اکثر گوئی ای من خاک کویت — که کژ گفتن بریزد آب رویت
چو خر بهتر نگردد هیچ گونه — چه کژ پالانش بر نه باز گونه
شهش فرمود تا چون سگ ببستند — دو خادم بر سر و پایش نشستند
بزیر زخم چوبش پاره کردند — ز خونش خاک را خونخواره کردند
فغان برداشت آن مسکین مکار — که زنهار الامان ای شاه زنهار
بجان زنهار ده تا باز گویم — که چون زنهار دادی راز گویم
شه زنهار ده زنهار دادش — دو گوش انگه سوی گفتار دادش
بدی میخواست گلرخ را ازان کار — خود او ماند ای عجب در زیر آن کار
چه نیکو گفت خون آلوده سرهنگ — که گر چاهی کنی زیرش مکن تنگ

روا نباشد که چون در راه افتی | سر آیمه[1] شوی در چاه افتی
زبان بکشاد و مکر خویش بگفت | که تی نبود کم تا پیش برگفت
شه او را گفت ای شوم جفاکار | چرا گشتی بدینسان ناوفادار
نبد القصه بسیارش بخواری | فگند انگاه در چاهش نزاری
چو شاه آگاه گشت از درد خسرو | بدرد خسروش دل گشت پر درد
بدرد دل پسر چون بیند آخر | دلش زیر و زبر چون بیند آخر
بخسرو گفت صبر پیش آور | مکش خود را و دل با خویش آور
که تا من چاره سازم هم امروز | نشانی جویم از ماه دل افروز
نویسم نامه سوی سپاهان | شوم گل را ازان اقلیم خواهان
اگر نفرستد او گل را بر ما ✤ | دمار از وی برآرد لشکر ما

گفتار اندر نامه نوشتن قیصر بشاه اصفهان بطلب گلرخ

بگفت این و دبیری را بفرمود | که کلکش از عطارد[2] گوی بربود
دبیر شاه چون بگرفت خامه | بنام حق مزین کرد نامه

[1] سر آیمه یعنی سر گشته و پریشان شو
[2] عطارد دبیر فلک است و او را صاحب قلم گویند

خداوندی کہ دور از چون و چند است | دو عالم را بکلی نقش بند است
جہاندارے کہ او چرخ کہن ساخت | خرد را دایۂ طفل سخن ساخت
نکوکارے کہ عالم گرد فرمود | ہمہ فرمودنی در خورد فرمود
جز او اندر حقیقت دیگرے نیست | رہش را حد و ملکش را سرے نیست
جہان از ظلّ فضلش بہرہ یابی است | سر موئے ز فضلش کائنات است
ز انجم شمع جان افروز دارد | گہی شب را برد گہ روز آرد
ز نی شکّر ز توت اطلس نگارد | ز کس ناکس ز ناکس کس نگارد
بسی در وصف او تصنیف کردند | بسی بایکدگر تعریف کردند
ہزاران قرن سیکردند فکرت | بآخر بر سر آمد عجز و حیرت
ازان پس گفت عیسیٰ را ثنائی | مسیحی پاک رومی پاک رائی
بدان اے شاہ سر از خط کشیدہ | کہ در روئے زمین ہیچ آفریدہ
ندارد تاب کس مارا زیانے | کہ می نازند از مہرم جہانے
ز نسل شاہ ذو القرنین مائیم | شہ و شہزادۂ ثقلین مائیم

ل بالکر سیاہی شب
دیباہ روح دیدہ فضل بالفتح
بخشش و افزونی کیفیاتی کمالات
مخلوقات و موجودات شمع بالفتح
نوم و بیداری عادت مزاج کردن کردار
فی الملح فانوس شمع فرشتہ
معنی موصوف مشارکت بہت
کہ آتش آمیزند و در اصطلاح
سالکان شمع اشارت است بہ
انوارانی کہ در دل سالک باطن
نمودار گردد و بتعبیر اشارت از
پرتو انوار عرفان بہت کہ در دل
عارف صاحب کشف و اذواق فرو
گردد و بروی مکاشفہ چیزہا
سمیہ

تو دانی بارگاه ما که چند است | فلک نرسد بما گرچه بلند است
دران میدان کزانجا جنبش ماست | فلک چون گوی سر گردان انجاست
منم شاهی که خورشید م نگین است | چه جای مملکت روی زمین است
اگر خشمی برانم دوزخ اینجا | شود آبی و گردد چون یخ آنجا
مکن خود را ز خسرو خشم مرسان | سپاهانرا چو سرمه چشم مرسان
روان کن آن سمنبر را بر من | بترس از دار و گیر لشکر من
که گر ناید قرار از تو برآرم | کم از یکدم دمار از تو برآرم
چو نامه سر بمهر خسروان شد | بدست پیک داد و روان شد
روان شد پیک خسرو تا سپاهان | بقصر شاه آمد صبحگاهان
چو خور بر جنگ زنگاری علم زد | سپهر لاجورد از تیغ خود قلم زد
درآمد پیک پیش شاه عالی | نهاد آن نامه را انگاه حالی

گفتار در لشکر کشیدن قیصر و خسرو بجانب صفاهان و مصاف کردن و کشته شدن شاه صفاهان

چو شاه آن نامه را برخواند یکسر ... دلش آشفته گشت از شاه قیصر

شه عالی صفت را بی خرد خواند ... بخواری پیک را از پیش خود راند

بزودی ره برید آن پیک خویش رو ... درآمد همچو باد پیش خسرو

ز بیدادی آن شاهش خبر کرد ... شه از خشمش جهانی را حشر کرد

چندان خلق گرد آورد قیصر ... که چندان خلق باشد روز محشر

همه صحرا ز لشکر مرد و پر گشت ... نیافت از خلق سوزن جای در دشت

ز ریگ و برگ لشکر را عدد بیش ... ز هر سو بیش هر ساعت مدد بیش

ز چرخ ارسوزن عیسی فتادی ... ندانم تا زمینش راه دادی

برآمد ناله کوس از درِ شاه ... بجوش آمد چو دریا کشور شاه

ز عالم بانگ زرین نای برخاست ... ز بانگ نای دل از جای هر خاست

جهان در زیر گرد ره نهانشد ... همه خاک زمین بر آسمان شد

مدین کردار تاج بادشاهان ... سپه میراند تا دشت سپاهان

چو از رومی سپاهانی خبر یافت ... سپه را گرد کرد و راه در یافت

ببالا گرد و دو لشکر چنان شد | که گوئی نردبان آسمان شد
سحرگاه از میان گرد لشکر | درخشان شد درفش شاه قیصر
برآمد از بیابان ناله کوس | تو گفتی کوس میزد بر زمین بوس
ز آواز درای و بانگ شیپور | تو گفتی در قیامت میدمد صور
ز عکس خود همه سرهای نیزه | شده مانند خورشید ریزه
ز عکس جوشن و بانگ تبیره | شده تفسیده چشم و مغز خیره
نمازی دیگری خورشید شاهان | فرود آمد بصحرای سپاهان
برون رفت از کنار جنگ جایش | چو خورشیدی همه پرده سرایش
چو تاج چرخ سوی باختر شد | عروس آسمان پیرایه ور شد
جهان شد زیر چشمش ناپدیدار | زمین چون آسمان شد خیره کردار
شب تیره درین فیروزه خرگاه | سیاهی بود زین گوشش ز ماه
مگر بر تخته برده چرخ پروین | نگردانیده چندان مهره زرین
شب تیره برین راه مجرده | شده خورشید روشن ذره ذره

درفش بیژن علم و در
نشان و بانگ چرخ تن آرد
سر تیر آهنی کز سر لبان
و کفشگران دارند نهند بر
ستاری گویند بهندوی
عزیز حسن سیاه و تیره
با الف و با یا و فارسی جبل
و معرب کرنا کوس گویند
منعم فیضه با خر با خاء
موقوف مزوج در آداب گوید
کدشرق راگویند
نسخه بنو اول سه قول بیجم بیکر

شفق را جامهٔ خونی کشیده | ز دیوان شکل ماموئی کشیده
گرفته تختهٔ افلاک جدول | نشسته شب که اقلیدس کند حل
ز آب زرد ابری بر کشیده | بدیبائی کبود زر کشیده
بیاسودند آنشب جمله در دشت | که تا چتر از سر افلاک برگشت
چو خورشید از دم کژدم بر آمد | ز عالم بانگ روئین خم بر آمد
چو گیتی گشت چون دریای سیماب | دو لشکر سر بر آوردند از خواب
کشیدند آن دلیران صف بهر سو | باستادند یکیک روی در رو
بگردون شد ز پیش کوه هیبل | برفته زان دو لشکر میل در میل
سواران آهنین دل کوه رفتار | ز سر تا پای در آهن گرفتار
دو یاره صد هزاران پای تا فرق | چو ماهی جمله در جوشن شده غرق
نخستین پیش میدان شد پیاده | قدم غرقه در آهن تا چکاده
ببیکره تیر بگشادند بر هم | بیکساعت در افتادند برهم
چنان گردی پدید آمد از راه | که شد چون گنبد گل گنبد ماه

بزیر گرد مهر و ماه گم شد — سپهر راه رو را راه گم شد
جهان پنهان شد از گرد ستوران — هوا تاریک گشت از تیر باران
ز پیکان عالمی پر ژاله کردند — زمین از خون مردم لاله کردند
هر انکس را که آن یک ژاله بگرفت — جهان از خونش رنگ لاله بگرفت
فلک از عکس خون دریای خون شد — زمین از پای اسپان چون ستون شد
معلق گر نبودی طاس گردون — شدی تا سر چو پشت خاک پر خون
نگشته کوه شد یکسوی کشور — ز خون دریا شد آن یکسوی دیگر
برآمد جوی خون از اوج گردون — چو بحر خون همیزد موج گردون
روانشد سیل خون فرسنگ فرسنگ — میان خون سر مردان چو خرسنگ
ز گرمی مرکبان بی تن بودند — بجای کف خون افگن بودند
چو میغ از خون دشمن ریخت باران — قلم شد تیغ در دست سواران
ز خون شنگرف گوئی می شمردند — همه شنگرف اسپان می نوشتند
چنان بر خاست از عالم قیامت — که دیو آنجا گریخت از بیم قامت

قیامت بود اما خلق زنده
بسی مردم بسی هر سو فگنده

ز خونِ خصم روئی هفت اقلیم
گرفته جوی خون چون روی تقویم

همه کار زمین چون خوارگی بود
فلک از دور خود نظارگی بود

چو طاسِ آتشِ گردون درافتاد
گهر از طشتِ گردون تا سر افتاد

چو شد در خون فرو خورشید خوش تاب
برون رخت از مشامِ چرخ سیماب

گروهی کشته را از هم کشادند
گروهی خسته را مرهم نهادند

چو پر بگشاد مرغِ صبحگاهی
مهِ روشن معلق شد بماهی

بماهی همچو یونس صید شد ماه
برآمد یوسفِ خورشید از چاه

گهی بر خاک و گه بر میغ میزد
سپر بود و دو دستی تیغ میزد

سر افرازان دگره برکشیدند
دو رویه صور در گیتی دمیدند

به پیش صف درآمد خسرو از پیش
کشید از خون بپای اسب اطلس

چو رعدی گشت و حالی یلغان زد
که گوئی ایمهان بر آنجهان زد

گهی تاخت اسپ بر بالا و پستی
گهی زد تیغ پیش و پس دو دستی

تو گفتی داشت آنجا تیغ در میغ — که خون میریخت و میزد تیغ در تیغ
اجل با تیغ او همبر همیرفت — قضا همچون قلم بر سر همیرفت
چو برق تیغ او میرفت و می سوخت — بیکضربت عدو را دیده میدوخت
چو االله بود سر تا پای در خون — که می آمد ندانستی که بیرون
ز لشکرگاه بیشد نعره بر ماه — ز بسم الله و از الحمد لله +
جهان از شعلهٔ خورشید پر تف — چو آتش گشته هر شمشیر در کف
زمین را خون چنان غرقاب میکرد — که ماهی زمین را شتاب میکرد
بآخر بر سپهدار سپاهان — شکستی آمد از خورشید شاهان
چو در گردید این زرین سطرلاب — ازین نه تختهٔ پاشیده سیماب
ز دست شب گریبان شفق شد — مه از مشرق درین نیلی طبق شد
جهانی خوش فلک پر دُر شهوار — گرفت آفاق عالم تیغ هموار
شبی در چادری قیری نهفته — چو زیر چشم بندی چشم خفته
طلایه بیخبر در خواب مانده — ز غفلت پردهٔ سیلاب مانده

---

۱ تیغ بالکسر شمشیر باید
۲ فارسی ابر ۱۲ سروی
۳ محمد عزیز حسن سلمه
۴ اجل بفتحتین صاحبا
۵ دستبرگ دو فرقه و
۶ نیست هیچ چیزی و فرخ
۷ کم و سکون دوم حمیت
۸ دسیسه شورش انگیختن و
۹ بالکسر دیوار خشت و گل
۱۰ وکوهی دیوار دهکده و
۱۱ دختی دباغت دیدن و
۱۲ اوزنه یعنی دنگه ابزار
۱۳ انگیزنده و برچیدن
۱۴ بلشکر ۱۲ سنه ۱۲ نیز

دران تاریک شب خسرو برون شد — شب خون کرد و دشمن سرنگون شد
بگرد لشکر دشمن درآمد — جهان بر لشکر دشمن سرآمد
یکی نیکو مثل زد پیر استاد — که خواب مرد سلطان هست بیداد
سپاه از خواب درجستند ناگاه — یکی زایشان نه کشور دید نه شاه
بهم گفتند هنگام گریز است — که شب چون هندوی انگشت تیز است
درافگندند بر شه خسرو نو — نبود آن دم رخ شه سوی خسرو
درآمد گرد شه پیل و پیاده — زاسپ خویش رخ بر شه نهاده
چگویم قصه وقت صبحگاهان — بزاری کشته شد شاه سپاهان
شبی نابوده خوش در زندگانی — شبش خوش کرده نوروز جوانی
جهانا تا کی از تو بس که کشتی — نگشتی بس ز چندین کس که کشتی
چه میداری کهن افتاده را — چرا پس می بری نوزاده را
زهی مرگ پیاپی این چکار است — که در هر دم نه مرگی صد هزار است
اگر نه مرگ مردم عام بودی — زهی حسرت که در ایام بودی

تو چون غمی درین زندان همی باش | میان سوختن خندان همی باش
نه تنها بر تن چند زاندوه | که تن را خوش بود مرگی بانبوه
بسی مُردار مُرده پیش بینی | بر اندیشی و مرگ خویش بینی
چه ابر مُردگان بسیار گرئی | که می باید که بر خود زار گرئی
چو داری مردهٔ افتاده در پیش | توئی آن مرده بگری زار بر خویش
رهی درست اما بعد مرگت | از ینجا برد باید زاد و برگت
اگر در دست و گر دریان از ینجاست | که زاد راه بی پایان از ینجاست
تو زینجا زان سر رفتن نداری | که جز خوردن و یاختن نداری
چو تو از زخم خاری خسته گردی | چه سازی گر بدوزخ بسته گردی
اگر شاه صفاهان بد نکردے | بهر یک تیغ زخمی صد نخوردے
بخورستان نه چندانی جفا کرد | که خسرو در سپاهان از تفا کرد

گفتار در نهایت کار اصفهانیان و تفحص کردن خسرو از گلرخ

چو پیدا گشت چهر شاه انجم | ز زیر هودج چرخ چهارم

فروشد شه باسپاهان چو جمشید — منور کرد عالم را خور خورشید
در گنج گهر بر خویش بگشاد — بخشش هر دو دست از بیش بگشاد
بزرگانرا نجلعت نامور کرد — همه کار سپاهان معتبر کرد
ولی پیوسته خسرو در تعب بود — که از مهر گلش آنجا طلب بود
بسی زان بت خبر جست و نمی یافت — بهر دم بیشتر جست و نمی یافت
بشه گفتند گشت آنماه عزاب — از و یا ماهی آگاهست با آب
نشد یکذره از گل شاه نومید — که عاشق زنده زامید است جاوید
دلش خالی نشد از مهر آن ماه — خیالش بسته نقش چهر آن ماه
بسی بگریست چون دیوانه او — زشرم مردمان در خانه او
زبان بگشاد چون بلبل بگفتار — که ای گل کردیم در خون بگر فتار
چو مور از خانه بیرون او فتادم — چو موئی در جهان افگند بادم
توئی یار از تو یاری می نه بینم — تن خویش از نزاری می نه بینم
کجا رفتی که من بی تو چنانم — که چون دریای آتش گشت جانم

زچشمم خون کشادی و برفتی — مرا در خون فگندی و برفتی
چنان زخمم بجان من رسیده است — که خوناب از سنانم چکیده است
زبیجوابی چنان شد کار بر من — که دشمن می بگرید زار بر من
همه شب خون دل از چشم بارم — خیالت را چگونه چشم دارم
هر آن رازی که در دل داشتم من — زخون بر روی خود بنگاشتم من
بیا و یکنظر بر رویم انداز — زروئی من فرو خوان این نیمه راز
چو آخر از دلش این سوز سر خاست — بدیدار جهان افروز برخاست
چو شیدائی دران ایوان همی گشت — بیک یک خانه سرگردان همی گشت
درون خانه یک تخت زر دید — بر و سر گشته بی پا و سر دید
تنی چون شوشهٔ زر از نزاری — فرو مانده بصد سختی فگاری
زجان سیر آمده از ناتوانی — شده گلگونهٔ او زعفرانی
چو یافت از چهرهٔ او شاه بهره — جهان افروز بود آن ماه چهره
دل خسرو بدرد آمد در دش — برآمد همچو راز از روی زردش

بدان رنجور گفت ای ماه چونی — که داری همچو گردون سر نگونی
چنین زار و نزار آخر چرائی — مگر بیماری از درد جدائی
مگر در علت عشقی گرفتار — که نتوان داد شرح آن بگفتار
جهان افروز او را آشنا یافت — بنوگفتی که جانی از خدا یافت
نظر بگشاد و در خسرو نظر کرد — ز دیده اشک خونین ره سپر کرد
چنان بر چشمش از خون بسته شد راه — که نتوانست دیدن چهره شاه
همه بینائیش از خون فرو بست — دران خون راه بر گردون فرو بست
بسی بگریست خسرو بر سر او — ز نرگس کرد گلگون بستر او
میان اشک از و آغشته تر شد — ز پای افتاد و روی گشته تر شد
جهان افروز تا با خویش آمد — ز سر در اشک چشمش بیش آمد
رخش چون ماه جان افزای میدید — خطش بر مه جهان آرای میدید
خطی همچون زمرد گرد ماهش — هزاران حلقه در زلف سیاهش
رخش چون دید با دل در رمز می ماند — ازان رخ همچو شاهی در عرمی ماند

درآمدم نی اندیشید از کس ۷ نگاهی می نکرد از پیش و از پس

بسی در درد فراق یار بُرده بسی در هجر او تیمار بُرده

کجا اندیشد از تیر ملامت که دید از عشق و رزیدن سلامت

ز بی صبری برفت از دل قرارش بدست آور دز زلف مشکبارش

چو زلف یار خود در دست میدید همه خلق جهان را مست میدید

نهاد اورا بر رویش بکیبار نه عقلش ماند و نه جان سبکبار

چنان از اشتیاقش جان همی سوخت که جان خویش بر جانان همی دوخت

چو لختی بیخودی کرد آن دل افروز بخسرو گفت ای شمع جهانسوز

مرا در جوی بیتو آب خونست ترا در جوی بی من آب چونست

مرا زین درد کی خواهد رهاند بکام خویش کی خواهی رساند

به بین تا چون رگ جانم کشادی چگونه داغ بر جانم نهادی

بصد محنت گرفتارم تو کردی چو مویت سر نگونسارم تو کردی

مرا جای وفایت تا بسر بود ولی پُر خون و چشمی پا بسر بود

لغز جواب سوال خسرو

دل از زلف تو شد پر تاب چون من

گفت کز دست تو شد بی تاب چون من

روان است و نه جوید گرد خود آب

چو جسم بی روان بی تاب و بی تاب

دو تاب جاودانه است

نمی داند ز جسم خویش سودی

ز رنگ و بوی عالم چشم بسته
بجوی آتشی رنگی نشسته

چو کوزه دست بر سر پای در گل
چو کاسه سوز و گرمی کرده در دل

بدل بر بدن بر هم چندان نشستی
که دل بر بودی و در جان نشستی

مکن بر جان و دل چندین کمینم
بترس آخر ز آه آتشینم

طبیبم بوده درمان من کن
ببین دردم دوای جان من کن

چو هر دم یاد م آید از پزشکم
بپهلومی بگرداند سر شکم

دو چشم تیره کرد آن ماه پاره
ازان بیرون شد از چشمم ستاره

چنان مشغول جان افزای خویشم
که نیست از عشق او پروای خویشم

که گر درمان نخواهد کرد یارم
ز عشقش کشته انکار زارم

گفتار در دیدن خسرو جهان افروز را و پرسیدن خبر گلرخ از وی

بگفت القصه او هر گونه با بی
توقع بود شش از خسرو جوابی

شه اول گفت ای سرو سمن بوی
مرا از قصه گلرخ سخن گوی

خبر ده تا درین ایوانست یا نه
کجاست اینجا یگه نهانست یا نه

بسی سوگند خورد آن ناب دیده — که گل شد غرقهٔ خون زآب دیده

کسی را در جهان از وی خبر نیست — مرا زین بیش آگاهی دگر نیست

چو خسرو این خبر بشنید دانست — که هر چه آن مه همی گوید چنانست

دگر ره در میان آتش افتاد — دلِ او در غمِ آن دلکش افتاد

بدرد دل همی زارید و میگفت — سرشک از دیده میبارید و میگفت

که کام خویش خوشتر بوده روزے — شبم خوش کرد وصلِ دلفروزے

همیگفتم بگردم باز بینم — گلم را در سپاهان باز بینم

چو گل رویم شود الحق بدیدار — شود کارم را رونق پدیدار

گر اول رونقی بگرفت عالم + گرفت آخر ولی از جان ملالم

مرا تا سر نیاید زندگانی + زگل گویم زگل جویم نشانی

چو بیجان یکنفس نتوان نشستن — زمن ناید دگر بیجان نشستن

چو از دام شد دگر دل در نیاید — تبر کش گویم از دل بر نیاید

لبش چون باز آورد از لب گور — نپیچم از پئے او یک پر مور

یعنی خسرو از جهان افروز

استفسار حال گلرخ نمود

از همچنس از جنس خود جدا

بر طبیعت نمیگیرد یکی از دیگران

جهان افروز بخصوصت گلرخ

گوش کرد در دل

افزود در مهر و محبت

باین نیز قانع نبود و طلب

دل من کے دہد ہرگز گواہی — کہ دارد حال آن دلبر تباہی
اگر زیر[1] زمین شد ہمچو قارون — وگر بر رفت چون عیسیٰ بگردون
وگر در آب رفت آن مہ چو ماہی — وگر شد چون سکندر در سیاہی
نشینم تا بیابم زو نشانے — کہ جانی بہتر ارزد از جہانے
بدست آرد بدستش زود ہرمز — ز دریا بر نگیرد چشم ہرگز
نیاساید بعالم در زمانے — کہ تازان بی نشان یابم نشانے
چو در دریا نہان شد دُرِّ جانم — چو دریا گشت چشم دُر فشانم
کنون در یا نشینی کار دارم — کہ دُرّم را بدریا بار دارم
چو دریا دارد از گل چشم ہرگز — ز دریا بر نگردد چشم ہرمز
چو در دریا بود آغشتہ یارم — چو دریا خویش را سرگشتہ دارم
ز دریا بار باید جستن او را — دل از دریا بباید شستن او را
بسوزم ماہی دریا بماہی — برآرم گرد از دریا بآہی +
چو دُرّی با لب دریاش آرم — اگر در سنگ شد پیدا ش آرم

[1] اشارہ بقصہ کہ در سکاکہ موسیٰ علیہ السلام آمد قارون را علیہ السلام مرکل الانام مع خزانہ تمام بزیر زمین مقام کرد وقتیکہ رفتن عیسیٰ علیہ السلام بر گردون مشہور در زبان خواص و عوام ۱۲ مولوی محمد عزیز جھنگوی سلمہ اللہ تعالیٰ

من از دریا کنون یک چشم زد را
بجنبشکی باز آرم دُرِ خود را

کنون خواهم رهِ دریا گرفتن
گهِ ماهونی و صحرا گرفتن

شود گل را ازین دریا طلبگار
وگر چون گل شوم منهم گرفتار

کجائی ای گلِ پنهان بمانده
ز چشمم رفته و در جان بمانده

شدی چون مرد مک در هفت پرده
بیا گر مردمی هر هفت کرده

مرا هر بی هنر گوید ببرهان
نگردد آفتاب از آب پنهان

ازان در آب گم شد آفتابم
که بود او مردمِ چشمِ پر آبم

جهان بر چشمِ من تاریک از انشد
که از من مردمِ چشمم نهان شد

چو بشنید این جهان افروز شیدا
همه صحرا ز اشکش گشت دریا

بخسرو گفت کای دیرینه یارم
چو می بینی که در دریا کنارم

اگر راز دلم پیدا کنم من
جهان از خون دل دریا کنم من

درین دریا مرا تنها بگذار
دلم را در چنین سودا بگذار

تو ئی در چشمِ مستم مهر و هم ماه
منم در دشت و در دریا هم راه

بهر جائی که خواهی شد پس و پیش — مکن از بهر الله دور دم از خویش
بترس از آه همچون آتش من — مرا بر بان ز عیش ناخوش من
ترا اسلمست آن تدبیر آخر — ترا دارم مرا بپذیر آخر
بدید ار قناعت کردم از تو — مرا بپذیر چون برخوردم از تو
اگر از من جدا گردی ازین غم — دمار از من بر آید اندرین دم
منم در آتش عشق و جوانی — تو دانی گر بخوانی گر برانی
به تیغ عشق گر خونم بریزی — چه برخیزد ز خونم گر ستیزی
عنایت کن عنانرا باز برکش — وگرنه در پایم آور دست در کش
ندانم کرد اگرچه غیر تم کشت — بسوئی چادر وصل تو انگشت
چو شد زاندازه سوز و اشک آنماه — بدید ار خود ش شد مهربان شاه
که تا با او گذارد روزگارے — ولی نبود ز وجهی نیز کارے

گفتار در اجازت خواستن خسرو از پدر بر فتن در طلب گل

شه القصه ز پیش او بدر شد — دلی پر غصه نزدیک پدر شد

لبی بگریست و بسیار سخن گفت | سخن در فرقت آن سرو بن گفت
که گر دستور بخشد شاه امروز | خبر پرسیم ازان ماه دل افروز
بصحرا اسپ تازم راه جویم | بدریا در نشینم ماه جویم +
چو باد صبح هر جائی شتابم | مگر بوئی ز گل رویم بیابم
چو هست آن بت گل صد برگ جانم | اگر گل نبودم بی برگ مانم
شدم بی گل بخون افگنده بی او | بمیرم گر بمانم زنده بی او
پدر گفت این سخن گفتار تو نیست | کسی کو عقل دارد یار تو نیست
هر آن عاقل که او افسانه گوید | ترا در کار گل دیوانه گوید +
بدریا در پی گل چون نشینی | وگر بادی شوی گل را نه بینی
تو گل جوئی ز آب اینست سودا | نشان پی که دید از آب دریا
چو خورد آن ماه را در آب ماهی | ز ماهی ماه را چون باز خواهی
ترا از ماه تا ماهی تمام است | غم آن ماه و آن ماهی حرام است
برو هم آی ز هر سوئی خبر جوی | مشو چون ره نمیدانی سفر جوی

چو خسرو این سخن بشنود از شاہ
زبیصبری دلش برخاست از راہ

یعنی چون خسرو ز شاہ

فرو بارید اشک از درد دوری
نہ دل ماندش نہ عقل و نہ صبوری

بیاد معشوق گریہ و زاری کردن

گرفت از آب چشمش پای در گل
فتادش آتش سوزندہ در دل

چشم ظاہر و باطن بینا شد

چنان برخاست آن آتش ببالا
کہ می ننشست ہیچ از آب دریا

خویشتن دران گریہ پیدا کردن

ببستہ گفتا ز دل بیدل بماندم
ازان بی عقل و بیحاصل بماندم

زنگار عشق از معشوق

دلم مرغیست بی آرام مانده
بخلق آویخته در دام مانده

نصیحت زودان نیاوردن

کنون از بس کہ در تن زد پر و بال
قفس بشکست و بر پرید در حال

مولوی محمد از جرم جرایم

تنی گر یک نفس بر پای دارد
بصد مردی دمی بر جای دارد

مرا زین تن نیاید پادشاہی
وزین سر شیوہ صاحبکلاہی

نخستین سر بباید افسری را
از اول شاہ باید کشوری را

چو من بی گل سر شاہی ندارم
ز شاہی ہیچ آگاہی ندارم

مرا تا گل نیاید در بر من +
منہ دل بر من و بر افسر من

دلم گل بود و گل شد غرقہ آب
کسی بیدل کجا یابد خور و خواب

چو من بستم دل خود را طلبگار — چرا باشم ملامت را نه اوار
ندانم گل زمن گم گشت یا دل — دریغ هر دو یکی اینست مشکل
چو مل در شیشه گم شد شیشه در مل — گلم گوئی دلم گشت و دلم گل
مرا چون نیست اینساعت گل خویش — منم امروز گل جوی دل ریش
اگر عمری دوم دلجوی خویشم — همی تا من منم در کوی خویشم
چو بشنود این سخن قیصر زفرزند — فتاد از روم و افتاد او بدربند
بحسرو گفت سخت افتاد بدت — نیاید هیچ پندی سودمندت
دلم خون میشود از رفتن تو — ولی هم روی فی آشفتن تو
من از هجرت بخون در خفته مانده — بسی به زانکه تو آشفته مانده
چکویم قصه چون گفتند بسیار — رضا دادش برفتن شاه هشیار
وداعش کرد حالی شاه خسرو — جهان افروزشه را گشت پس رو
بسوی روم قیصر شد بیک راه — بدریا رفت خسرو از پی ماه
جهان افروز و فرخ بود و فیروز — دگر ره مرد استاد دل افروز

چوازمه نیمه ماهی بسر شد | کمان ماه چون سیمین سپر شد
شدند آن هر سوران یکره سواره | برفتن دسگدشتند ازستاره
شبانروزی لصحرا راه بردند | چوازدوری لب دریا بدیدند
مگر فیروز راشه پیش بنشاند | میان جمع نزدیخویش بنشاند
زسرتا پا نگاهش بنگرکرد | همه کارش بزرچون آب زرکرد
بدو گفت ازدو جانب راه دریاست | یکی سوی چپ و دیگر سوی راست
ترا باید سوی مشرق شدن راه | مگر آنجا خبر یابی ازان ماه
که تا من سوی مغرب بازگردم | مگر همصحبت دمساز گردم
چوشنود آن سخن از شاه فیروز | بفیروزی یکشتی شد دگر روز
چوشد فیروز از خسرو جدا باز | زغصه بیوفائی کرد آغاز
چودر طبع کسی پاکی نباشد | زابلیس است او خاکی نباشد
چوباخود برد فرخ راشه روم | وگر شد حال فیروز ستم شوم
زچشم فرخ و خسرو جهان شد | گرین کین در سخن آتش فشان شد

نهاد از سر قدم در کوی دیگر — کشید آنجا سپر در روی دیگر
بدل میگفت خسرو در جهان کیست — که نتوان کرد با او یکنفس زیست
ز فرخ خسروم در غم فرو گشت — بسر باری مرا در پای او گشت
بچیزی کمتر از فرخ نیم من — خریدار چنین پاسخ نیم من
اگر فیروز نبود عالم افروز — کجا فرخ تواند گشت فیروز
اگر هر یک از ایشان شهریارست — مرا با آن دو بد گوهر چکارست
مرا آن به که راه شهر گیرم — وگرنه در غم این قهر میرم

گفتار در جدا گشتن فیروز از خسرو و عذر کردن فیروز نزد شاپور

مرا باید سر شاپور رفتن — ز دریا سوی نیشاپور رفتن
بآخر زود کشتی را روان کرد — کم از وه رود از دریا کران کرد
به نیشاپور آمد از ره دور — بخدمت رفت سوی شاه شاپور
شه شاپور پیش خویش خواندش — چو دستش داد بر کرسی نشاندش
بپرسیدش ز فرخ کو کجا شد — چه بود او را چرا از تو جدا شد

۱ چون فیروز فرخ را نجوید
۲ ملی مرا در دریا در
۳ نیشاپور رسید شاه
۴ شاپور والی نیشاپور
۵ نفاز خود بزرگ دل
۶ خسرو شرمنده گرفتار است
۷ بر بیان خود بازی ایستاده
۸ بزرگ شاه

برای نقش گل عمری در از است — بر فتید و هنوز آن نقش ما بر است
دلم آن نقش را دمساز خواند است — نکو نقشی است کز ابلیس ماند است
کنون بکشای بند راز بر گوی — ز فرخ زاد و نقش گل خبر گوی
زبان بکشاد فیروز سیه روز — که خسرو باد بر هر گام فیروز
بدان ای شمع ملک و تاج شاهان — ز تاجت سر نشین صاحب کلاهان
که نتوان گفت حال خوبچهان زود — که حال ما چنان بود و چنین بود
چو خسرو شاه بستد عهد از ما — نشد غائب ز جد و جهد از ما
چو فرخ دید مردی و جمالش — شد از زور و وزر او را دو جوالش
ولیکن من بدل او را نبودم — ضرورت را نفاقی می نمودم
ندیدم فرصتی اکنون که دیدم — بخدمت پیش شاه دین رسیدم
گریزان گشتم از خسرو بفرجام — که فیروزم چو بگریزم بهنگام
وزان پس هر چه رفته بود در راه — سراسر آشکارا کرد بر شاه
بسنه گفتا کنون خسرو بدر یاست — نشان میجوید از گلرخ چه جاست

یعنی چون شاپور راه حقیقت حال آمدن خسرو پرویز را بفرود نشینو پس از مدارات و تواضعی فرو نهم مقنعه و متحیس را گل گرفته تا نوشزدی خسرو بطلب او در رسد و محمد عزیز حسن کرد

تو گر خواهی که جوئی آن نشان باز — چنین دانم که یابی در زمان باز
چو شد از کار گل شاپور آگاه — روانه کرد خلقی را بهر راه
زهی عطار در بحر حکایت — تو داری درّ معنی بی نهایت
سخن سرسبز معنی گشت از تو — بهشتی دارد نیا گشت از تو
چنان کردی بمعنی دوستان را — که باران بهاری بوستان را

گفتار در خطاب با حقیقت جان در معنی سرگذشت هرمز و در یافتن

الا ای مرغ پیش اندیش حالاک — ز دنیا دانه خواهی برد با خاک
غریبستان دنیا جای تو نیست — قبای خاک بر بالای تو نیست
چو در بستان جان داری وطن گاه — نظر بکشای و بنگر اوج دلخواه
چو در بستان گل نشگفته داری — چو در دریای ژرف ناسفته داری
بسوی من ازان گلدسته آر — مرا زان درّ موزون دسته آر
بیاور از فقر مجوبی نشان شو — وگر توحید داری بی نشان شو
که هر جانی که از توحید پر شد — بدریا گر نگاهی کرد در شد

چو زر داری زبان الماس گردان | فلک گو بر سر ما آسمان گردان
چنین گفت آنکه گفتش معتبر بود | خبر گوئی کزین خالش خبر بود
که خسرو چون بدریا عزم ره کرد | جهان افروز و خسرو بود و دو مرد
همی گشتند در کشتی روانه | چو تیری کش نشد پیدا نشانه
ندانستند یکتن کان چه رایست | کجا خواهد شدن مقصد کجایست
همه آن چیزی ندانستند هرکس | که میرفتند سوی مغرب و بس
ازان خسرو بمغرب داشت امید | که در مغرب شود پوشیده خورشید
ازان میشد بمغرب چون خرابی | که پنهان گشته میبست آفتابی
دو هفته بر سر دریا براندند | بآخر جمله در غوغا بماندند
یکی باد مخالف شد پدیدار | که شد از تیزی اوبی نوا کار
چنان آن بادبا کشتی را روان کرد | که طوف غرب تا شرق جهان کرد
که از بالای مه برتر گذشتی | گهی از زیر ماهی در گذشتی
هر آنگاهی که در گرداب بودی | بگردش شیوهٔ گیلاب بودی

ز آب چشم چون باران بیک بار — فرو شستند دست از جان بیکبار
شبه شب در شور بود آن آب سه روز — بچارم چون برآمد گیتی افروز
برآمد آتش خورشید ناگاه — ازان آتش سیه شد گرد ماه
چو یوسف رخ نمود از زیر خیمه — ترنج مه ز تیغش شد دو نیمه
بیارامید لختی آب دریا — ولیکن می نیاید راه پیدا
جهانی راه یکسر او فتادند — سر کشتی سوی بی راهه دادند
یکی آب سیه در راه آمد — وز و دود کبود آگاه آمد
جهان افروز و همراهان هر سر — ازان آب سیه گشتند عاجز
چنان از آب میز و بوی ناخوش — که قطرا از کسی سوزد بر آتش
نمیدانست کشتیبان و ران ماه — که راه بحر در پیش است یا چاه
بآخر در میان آب تیره — پدید آمد یکی هامون جزیره
زمین او همه سنبلستان بود — بگرد سنبل او زعفران بود
درخت جوز بویا سر کشیده — انار و سیب را در بر کشیده

۱۵ چون برگشتگی تقدیر .
رومی نماید آفات بد
آفات ظهور کند چنانچه
در دریا طوفانی روی نموده
کذا سه شب و روز ظلم
افزوده روز چهارم شد
درخت دلکش از دور نمودار می آید
و خود داری کذا بگیتی افروز
شد ۱۲ منه

جوانمردان چو نار و سیب دیدند — بخوردند و بسی آسیب بدیدند
همه در لرزه و در تب بماندند — دران موضع دو روز و شب بماندند
بدیدند انگبی کوه سرافراز — که کردی تیغش از جوزا کمر باز
فرازش از اسیر اندر گذشته — سر تیغش ز تیر اندر گذشته
درختانی که بودی بر سر تیغ — ازو یکماهه ره بودی فرو میغ
زهر شاخی که بر تیغ او فتادی — بماهی میوه بر میغ او فتادی
همه حیران در افتادند ازاندوه — که تا رفتند بر بالای آن کوه
درختان بود سر در سر کشیده — بهم در رفته بر در بر کشیده
زهر سو چشمه چون آبجوان — بهشتی نقد در بکشاد رضوان
بنفشه رسته و سبزه دمیده — نسیم صبح جیب گل دریده
خروشان گشته گرد شاخسارش — بصد آواز مرغان مهارش
بگرد کوه در دراج و تیهو — گوزن و گورخر نخجیر و آهو
ندیده بود چشم شهریاری — ازان خوشتر بگیتی مرغزاری

شدند آن سروران دلشاد ازان کوه
دو اسپه در گریز افتاد انبوه

همه عزم کمان و تیر کردند
شکار آهو و نخچیر کردند

زمانی بود آتش در گرفتند
کباب صید را خوش در گرفتند

بسی خوردند و عزم خواب کردند
غم دل بر زمین سیماب کردند

چو پیدا خواست شد از چرخ چارم
درفش ده خدای هفت انجم

ره خورشید از بهر نظاره
گرفته بود زانبوهی ستاره

برآمد چاوش خورشید ناگاه
که تا خالی شد از نظارگی راه

چو شد دریای سیمین برکشاده
برآمد باز زرّین پر کشاده

دران موضع بیاران گفت هرمز
که چندین صید نبود نیز هرگز

فراوان باید اینجا صید کردن
که نازادی بود از بهر خوردن

چنان کردند یارانش همانگاه
روان گشتند صید افگن دران راه

بصحرا چون فرو رفتند از کوه
دران صحرا درختان بود انبوه

پدید آمد ز هر سو مرغزاری
بزیر هر درختی چشمه ساری

بپرد مرغ دل آمد ببرد از — زند وقت بانگ مرغان خوش آواز
زمین پوشیده زیر سبزه زاران — فلک بگرفته برگ شاخساران
درون چشمه‌ای همچو کوثر — هزاران ماهیان سیم پیکر
چنان آن چشمه روشن نکو بود — که گفتی چشمه خورشید او بود
بسی خورشید در ماهی توان دید — که بر خورشید ماهی کی توان دید
چو روزی ده در ایجا در کشیدند — به پیش لشته گاهی در رسیدند
همه لشته بلوطستان گرفته — درختان گنبد گردان گرفته
همه لشته پر از شیر نیستانی — گرفته آهوان مرغزاری
چو مردان شیر را دیدند در حال — زدند از بیم آن در دیگ و دنبال
بیاران گفت شه کین بود تقدیر — وزین رو باز گشتن نیست تدبیر
کسی را نیست با تقدیر آویز — ز حکم رفته نتوان کرد پرهیز
چو حکمی رفته شد تن در قضا ده — بهر حکمی که حق راند رضا ده
کنون با شیر مردان کار داریم — که ره بر شیر مردم خوار داریم

بگفت این و یکی آتش برافروخت — درختی چند بر آتش فرو سوخت
درختان همچو مشعل برگرفتند — که میزد شعله زآتش در گرفتند
بهم هم پشت گشتند آن دلیران — فرو رفتند پیش روی شیران
چو چندانی درخت آتش فشان شد — تو گفتی آتش آن ساعت روان شد
ز بیم آتش آن شیران سرمست — خروشان راه می جستند در دست
بسی رفتند تا آن راه بگذشت — نیاسودند تا یکماه بگذشت
پدید آمد بهشتی بر سر راه — درختان سر کشیده بر سر ماه
همه روئی زمینش دُر و مرجان — صدف افگنده و ماهی بریان
ز پشته کشته لاله سان همه خاک — نهفته دُر و گوهر زیر خاشاک
ز سبزه گرد او مینا گرفته — پس و پیشش کف دریا گرفته
بدریا بود همواره سر او — بریده زان نمیشد پیکر او
خوش آمد سخت خسرو را جزیره — چنانکه از راحت او گشت خیره
بیاران گفت هرگز مرغزاری — چنین خرم ندیدم در بهاری

لہ
یعنی همسنان و هم‌کاره
و صحرا میدان چنین از
شیر و گرگ و غیره خالی
صحرا و کوه پر بود ببر
تردد و تدبیر طریق کردن
پس انفرد بالکاه در جزیره
دیگر بسیه دل کمتر
فردوسی دارم
تو انگفت ۱۲ ۷ و ۷
محمد بن یزید حسن بن

ازین خوشتر ندیدم در جهانمن — شگفتم همچو گل در بوستان من
سخن میگفت شه تا روز مه روی — ز شکر تیرهٔ شب شد سیه روی
مگر گفتی دل فرعون بگرخیت — ز رود نیل بر رنگ شب آمیخت
شبی زانگشت دنگ اوسیه تر — بران انگشت اختر همچو اخگر
ازان شب چون لبر شد نیمه راست — ازان دریا خروش و ناله برخاست
خروش و ناله در بیشه افتاد — دل خسرو دران اندیشه افتاد
زمانی بود گاوی همچو کوهی — ازان دریا برآمد باگروهی
دمی زان هر یکی را در دهن بود — که روشن تر ز شمع انجمن بود
نهادند آن گهر همچون چراغی — چو روزی در شبی چون پرزاغی
چراکردند گاوان گرد آن نور — نمیگشتند از نزدیک آن دور
ز نور آن گهر شد چشم خیره — تو گفتی آفتاب است آن جزیره
یکی آن آفتاب از نور بنیافت — که آن مرکز ازو تا دور می تافت
چو شد روئی هوا از صبح روشن — برآمد روی دریا همچو جوشن

همه گاوان سوی دریا برفتند | گهر بردند و از صحرا برفتند
ازان گاوان دل آن قوم برخاست | که هر یک را هوای آن گهر خاست
چو خسرو دید یاران را گهرخواه | بفرمود او که گل کردند در راه
گلی کردند در ره نیکبختان | زره بردند بر شاخ درختان
بیاسودند تا چون شب درآمد | ز عمر آنجهان روزی سر آمد
نقاب عنبرین بر خاک بستند | جواهر نیز بر افلاک بستند
فتاده شب بصد گمراهی آنشب | بیارامیده مرغ و ماهی آنشب
عروسان سپهر بوالعجب باز | کشیده رو بهادر پرده ناز
چو نیمی شب بشد گاوان یکبار | روان گشتند ازان دریا گهربار
چو بنهادند آن لولوی لالا | روان کردند یاران گل بالا
گهرها چون بگل گردید پنهان | بیکباره بترسیدند گاوان
همه از روی آن تاریک صحرا | فرو رفتند سر گردان بدریا
چو آمد روز آن گهر در گل گرفتند | از انجا راه هامون بر گرفتند

یکی هامون هویدا گشت از راه — در و خرپشته‌ها مانند خرگاه
همه خرپشته‌ها ریگ روان بود — بر نگ آن ریگ همچون آسمان بود
فرو ماندند یاران جمله بر جای — که نتوانست کس برداشتن پای
بر نگ خون ز زیر ریگساران — ز ماران گشت پیدا صد هزاران
همه پیچیده بر خود چون کمندی — ولی کس را نکردندی گزندی
گهی گم گشت زیر ریگساری — گهی بر دیگری پیچید ماری
درین سختی فرو ماندند یکچند — بزاری جمله گریان و فلک خند
بصد محنت چو زان بیداد گه گشتند — بآب و مرغزاری بر گذشتند
کشیده سر بسر در کوهسارش — رسیده تا بگردون شاخسارش
بیاسودند آنشب تا سحرگاه — چه آسایش همه حیران و گمراه
چو مه شد سرنگون صبح پگه خیز — برین میدان مینا کرد خونریز
هزاران گوهر کشب در موی خود یافت — دبیر صبح همچون تیر شب کافت
برآمد چتر روز از کوه کشمیر + — فگنده در سر افلاک زنجیر

شدند انگه روان یاران بیکبار — که تا رفتند خون باران بیکبار

پدید آمد یکی کوهی قوی سهم — که بر تیغش ندیده منزل شدی هم

کنار چرخ تیغش را میان بود — برفعت از کمر جوز انشان بود

چو در صحرا نگه کردند زان کوه — جهانی بود ز اشتر مور انبوه

ببالا هر یکی چون گوسپندی — کز ایشان پیل ابودی گزندی

اگر آهو و شیر و گور بودی — اسیر زخم اشتر مور بودی

نبودی تیر ناوک را پنان زور — که بودی در سر نیش شتر مور

اگر یکدشت از اشتر شدی پر — ز اشتر مور گشتی مور اشتر

زمین چون رنگ زنگ ساو بودی — سر شاخش زبان کاو بودی

نبود از راه روی باز گشتن + — نه زان موران طریق برگذشتن

شه خسرو بیاران گفت کاکنون — سر کوهست کم گیرید هامون

بهنها باز گردیم از سر کوه — که تا بر ما نگردد چنبر کوه

چنان کردند بر پهنای آن تیغ — دوان گشتند همچون ماه در میغ

الغرض چون از کوه ریگ جان بسی شد کوه دیگر پیدا گردید که مسکن موران و کوهپایه بود و بچشم بینندگان هیئت و شمائل آنها و حرکت و وقوف بسیار از چنین بلایا خسرو یاران خود گفتگو از بیابان مخوف او معلوم می شود ۱۲ منه محمد عزیز حسن سلمه

مگر آن کوہ اختر را محک بود — که گفتی کوہ کوہان فلک بود
چو تیغش بود بر پہلوی گردون — تو گفتی بود تیغ آسمان گون
ازان تیغی چو برگ گند نابود — که سر سبزیش از چرخ دوتا بود
نیام تیغ بود از چرخ دوّار — شده آن تیغ از انجم گهردار
چو هرمز تیغ بر ان دید اورا — بپای خویش می برید اورا
برید از پای خویش آن تیغ هرمز — بپای خود که برد تیغ تیز کن
چنان کردند بر بالا گذاره — که بگرفتند بر گردون ستاره
تو گفتی از زمین رفتند بیرون — که سنگ انداختند از برج گردون
گر آوازی عجب بر میکشیدند — صدا از چرخ گردان می شنیدند
چو کردندی جهانی صید هر روز — شدی بریان ز خورشید جهانسوز
نبود آرام شان چون تیر بیتاب — که میرفتند روز و شب بمهتاب
بفی کافلاک بی مهتاب بودی — نبودی راه وقت خواب بودی
دو مه خود را چو بر گردون فگندند — بآخر خویش را بیرون فگندند

یعنی هرمز اصابت نمود
تکلیف زاده کوه تعدد
کرده بود دو ماه از
طریق دستور گذاشتن
کرده کار پیش پا افتادن
طالب صادق بود
نوبتی تهمتن
سیر شدن

بناگاه از بر آن کوه خارا — یکی بحر عجب شد آشکارا

همه عالم تو گفتی آب دارد — جهانی رشتهٔ سیماب دارد

بهر ساعت ز دریا موج برخاست — که میشد موج کین با آسمان راست

چنان دریا ندیده بود هرمز — چنان دریا نه بیند چشم هرگز

بفرمود او که کشتی ساز کردند — ز هر سو چوب تخته باز کردند

چو استادان کشتی سر کشادند — همه در کار کشتی سر نهادند

پس آنگه زود کشتیبان شهزاد — بساخت آن کشتی و بر آب داد

روان[1] کردند کشتی را چهل روز — بمانده شاه سرگردان و دلسوز

دلش در غم پریشانی فزوده — بکار خود پشیمانی نموده

گهی از دیده خون دل فشاندی — گهی بر خون دل کشتی براندی

ز گمراهی خود حیران بمانده — میان بحر سرگردان بمانده

دلش را آنچنان در خون نهاده — که زین بحر بر گلگون نهاده

لبی شب رنگ چشمش خون نموده — همه دریا از و گلگون نموده

چو ابری میگریست و در عجب ماند — که در دریا چو دریا خشک لب ماند
بدل میگفت ایدل کارت افتاد — فرو ده تن چو در تن بارت افتاد
اگر دُر بایدت از خود برون شو — بغوّاصی درین دریا درون شو
در اوّل شو برهنه پس نگو بسیار — چو غوّاصان نفس انگه نگهدار
چو اول این سه کارت کرده باشد — دو کار دیگرت در پرده باشد
اگر یابی گهر خورشید گردی — وگرنه غرقهٔ جاوید گردی
غم گل کان نه سر دارد نه پای — برون آرد سری آخر زجای
چنانم آتشی در دل فتاده است — که گر دم میزنم چون تف بباد است
دل مسکین من مدهوش خاست — ز سوز من در دریا جوش بر خاست
همه شب ناله و زاری همی کرد — جهان افروز دلداری همی کرد
زنی در عشق مردی مرد او بود — ز سر تا پای غرق درد او بود
قدم میزد ز مردان پیش در راه — ز خود میداد داد عشق دلخواه
چو روی خسروش پیش نظر بود — ز چندان راه و سختی بیخبر بود

کسی باور کند اینحال روزے / که کاری افتدش بادلفروزے
جهان افروز را صد جان فرا باد / که دادِ عشق جانان نیک میداد
شبِ هجران دران کشتی بمانده / چهل روزی چنین کشتی برانده
چه کردی گر نکردی آن سفر شاه / که بود آبشخور و روزیش در راه
علی الجمله ز دریا یاد مدادے / بروز چل یکیم برخاست بادے
درآمد گرد کشتی باد ناخوش / بگردانید کشتی را چو آتش
گهی مانند قارون زیر درفت / گهی چون کرگسِ نمرود پر رفت
سه روز و چار شب چون تیر پرتاب / نمی استاد کشتی بر سرِ آب
باخر بر کنار افتاد کشتی / فلک باشاه گفت آزاد کشتی
چو فیصر زاده از دریا گذر کرد / بسی شکر و سپاس داد گر کرد

گفتار در رسیدن خسرو باجهان افروز و یاران او بامین گشتن و دیدن پیر نصیحت گر

چو بگذشتند ازان دریا نوخوار / یکی کوه بلند آمد پدیدار

در بن بابت مقدمہ
مصنف بسعایت
دل قوی بودن جہان افروز
قیدار ہر حرجمہ چل کیا
فرغلوب خود ہم گذاردم آنجا
چپلغہ دو تا کہ دیر گذار
بود بگو بنیاد ی محمد ۱۲
کردہ باشد و تو نیز بود ۱۲
مولوی محمد عزیز حسن
صلاح الدین ۱۲

یکی حصن حامین بر سر کوه — درختان گشته گرد حصن انبوه
بران حصن قوی برفت خسرو — جوانمردانه آن زن گشته پیرو
به پیش صفه میدید از دور — که چون شمعی فروزان بود از نور
بساط صفه چین بوریا بود — دران موضع یکی پیر دتا بود
چو مرغی بر سر کوهی نشسته — ز هر شادی و اندوهی برسته
به پیش کردگار استاده بر پای — نهاده دست بر هم چشم بر جای
بخفته گربه بر جامه پیر — نه تا پای او مانده شیر
چو کس همدم نبودش آدمی زاد — چه بر خود گربه را همدم داد
اگر هستی تو شیر پرده راز — ببر از آدمی با گربه ساز
که آن مردم اگرچه خویش باشد — وفا و گر به بوسگ بیش باشد
توقف کرد تا آن پیر دمساز — بپرداخت و سلامش کرد آغاز
زبان بگشاد پیر کار دیده — لبش گفت ای بسی تیمار دیده
برو بنشین چه میگردی جهانی — که جمعیت بسی آرد زمانی

به تنهائی بسی بر روزگارے — که تنهائی ترا بهتر ز یارے
چو همدم نیست تو هم دم نیابی — که چون محرم نه محرم نیابی
بسی من گرد عالم بر دویدم — نشستم عاقبت همدم ندیدم
ز نا اهلان فرو خوردم همه غم — ز حق اهلی طلب کردم همه غم
اگرچه یکجوم بیرون شوی نیست — همه آفاق در چشمم جوی نیست
فراغت دارم از خلق جهان من — نیم فارغ ز خالق یکزمان من
کنون عمریست تا در گوشه تنها — زدل با خویش میگویم سخنها
چگویم بلکه گویم چند گویم — چو چیزی گم نکردم چند جویم
درین زندان کافر کیش غدار — ز حسرت کافری می آردم بار
نمیدانم کیم خود من کجایم — چه میسازم ز جان و تن کجایم
درین گرداب گر افتی دمی تو — زمن سرگشته تر گردی همی تو
چو خسرو پیر را میدید هشیار — ز هر نوعی سوالش کرد بسیار
ولیک آن پیر را در هیچ بابے — نشد پوشیده بر خاطر جوابے

چو او زان نوع بسیاری سخن یافت | بسی نوباوه از باغ کهن یافت
بخسرو گفت کم دیدم جوانی | ز تو شیرین زبانتر در جهانی
نه در دانش ترا مانند دیدم | نه مثلت در جهان دانند دیدم
بحمد الله نمردم در جهان من | که دیدم زندهٔ بهتر ز جان من
باخر خسرو از وی ره نشان جست | وداعش کرد و میشد بر نشان راست

گفتار در رسیدن خسرو و یاران سلامت بسر حد روم بملک خود

باخر چون از انجا در کشیدند | بکوه و آب ملک خود رسیدند
دمی خوش بود صحرا و سر کوه | دهی پر نعمت و خلقان انبوه
سوی ده رفت با یاران بهم شاه | بخواست از اهل ده یکمرد همراه
که تا همره بود در راه او را | کند از نیک و بد آگاه او را
وزان پس اشتری چند بی طلب کرد | بیکدم نقد شد خسرو عجب کرد
چو خورشید آسیا سنگ زر اندود | نتیها آسیائی چند بنمود
هزاران دانه داشت او تو نیا رنگ | بیکبار آسیا کرد آسیا رنگ

سپیدی روز دانی کز کجا شد — که روئی روز گرد آسیا یافت
باخر شهریار و جمع یاران — روان گشتند چون از میغ باران
چو از خسرو مژده قیصر خبر یافت — باستقبال خسرو زود در تافت
چو روز دیگر از ایوان نیلوفام — منور شد ز نور شمع نه طاق
بگاهی با سپاه و خیل بکسیر — رسید آنجا که خسرو بود قیصر
چو خسرو دید قیصر را ز دوری — بدو نزدیک شد چون ناصبوری
گرفتش در بر و اشکش روان گشت — که بی جانان بسی الحق بجان گشت
بدو گفتا دل من چون جگر سوخت — فراقت ای پسر جان پدر سوخت
بسی غم گوشمال خسرو م داد — بحمد الله کنون جان نو م داد
بپرس از من که بی تو حال چون بود — که گر دل بود در دریای خون بود
کشیدم پای دل در دامن صبر — نهادم چشم جان بر روزن صبر
کنون از دامنم حوری بر آمد — کنون از روزنم نوری بر آمد
زهی دولت که دیدم روی تو باز — رسیدی سوی من من سوی تو باز

یعنی پدر از آمدن خود آگاهی یافته بر طرف باستقبال او شتافت و هر دو با اشتیاق با استقبال یکدیگر بامداد کنار افتاد بالس دلین شتافته و هنگام ملاقات گریبان یکدیگر را گرفته زمین بوسیدند

چو لختی قصۂ محنت بخواندند — از انجا بر نشستند و بر راندند
بلشکر پاشان بشادی رای کردند — بلشکر شاہ شہر آرای کردند
ز دست سیم پاشان از پگاہی — شدہ روی زمین چون پشت ماہی
چہ جشنی بود خلدی بود پر حور — ہمہ حوران چو ماہ و ماہ پر نور
چہ عشرت بود عیدی بود پر جوش — ہمہ جوش سماع و نوش بر نوش
چہ مجلس بود باغی بود پر گل — ہمہ باغ آفتاب و جام پر مل
بہر دم جام نوشین پیش خوردند — ز می صد شیشہ سنگین پیش کردند
چہ گر خوش بود از قصہ و جہانے — نبود آن غمزدہ دل خوش مانے
فراق گل رخش را رنجہ میداشت — دلش را شیر غم در پنجہ میداشت
ز ہجران آتشی بر فرق میشد — در آب چشم ہر دم غرق میشد
ہمہ عالم بگرد دیدہ چو گوئے — ز عالم بین خود نادیدہ بوئے
فغان می کرد کای گل چون کنم من — کہ ایخال از دلم بیرون کنم من
چو گم گشتی ز کی جویم نشانت — کہ بسیاری بجستم در جہانت

لہ
ای ز گاہ پیر فرزندیدہ وجود
سینہ خود را بہ سر تیر بلا پیش نمود
آورد بصحت کہ زران آورد
تیار جشن ساخت و در فرقت
فشاند لؤلؤ اشک و سیکیو سالار
آرزو نیاز مستقی ساخت
چنانچہ نوشتہ
داستان نیز
بتوفیق
تا پرورش
فرزند
عزیز حسن عبداللہ
تمام شد

نکی پرسیم ندانم راه کویت | که در کوی او فتادم زار زویت
اگر عشق تو جان من نبودی | بعالم در نشان من نبودی
شکار شیر عشقت جز جگر نیست | تو گوئی در تنم جائی دگر نیست
چو شیری کو بگیرد گور در راه | بدندان در نیارد جز جگرگاه
جگر چون خورد گیرد او سر باز | بدان تا هیچ نگذارد جگر باز
درین ره عشق تو چون شیر بیشه | نداند جز جگر خوردن همیشه
ز خود یکبارگی دستم فرو بست | اگر دستم نگیری رفتم از دست
دلم در داغ تو میدی کشیدی | نه یخم کندی و شاخم بریدی
سرم بر خاک و رویم بر زمین است | ز دردم فارغی دردم ازین است
ترا دارم ز ملک این جهانی | تو خود چون جان ز چشم من نهانی
چو جان پنهان شدی و چون جمیت من | مگر گر پرده بیرون جومیت من
دو اسپه دل دوان شد در خیالت | نیافت از هیچ ره گرد وصالت
نشستم مدتی در بند پندار | نیامد راست با پندار من کار

خطا بود آن چه می پنداشتم من — کنون زنیکار دل برداشتم من
چه میگویم که تا جانم رفیق است — زجانانم نشان جستن طریق است
چو گفت این لفظ بصیرا بی بسی کرد — زهر سوئی خبر پرسان کسی کرد
نه از فیروز و از گلرخ خبر بود — ازان غم هر زمان حالش بتر بود
چو بودش یکنفس صد باره بیمار — بآخر گشت آن بیچاره بیمار
نه دارو سود مند آمد نه جلاب — علاجش بود گل گل غرق در آب
بپرسید و پندش شام و شبگیر — که خوش باش ای جوان جام می گیر
جوانی داری و اسباب شاهی — مکن جور و ستم چندانکه خواهی
مباش ایمن برین گردنده پرکار — دمیست این عمر ازین دم بهره بردار
خوشی امروز میکن شادمانی — که فردا کس نکند ضمانی
درین دم همدمی دیگر گزین تو — کجا درمانی از یک همنشین تو
کم گل گیر و دل زین مهر بردار — که گل گر هست خالی نیست از خار
ترا هر جا که خواهی زیست آنست — اگر غربت بود بهر نشستست

تراچندین که ملک چین و روم است ۷ زطاعت نوم کردن ترزوم است

زجائی دلبری کن اختیارے زگل تاکی زنی در دیده خارے

اگر خواہی وصد تیغ کله دار ورانداز دبدا مادیت دستار

نشستی در غم یکپای موزه که گفتت جز بگل مکشای روزه

ترا صد ماه جان افروز باشد اگر نبود خروسی روز باشد

اگر گل شد ترا صد نو بہار است که در ہر یک ہزاران گل ببار است

اگر گل شد جہانی پر شکر مہست جہانی بیش میخواہی گر مہست

تو تا بودی زگل آوارہ بودی گہی بر خار و گہ بر خارہ بودی

زمانی سنگ صحرا می شمردی زمانی کوہ و صحرا می شمردی

زمانی در دل گل می فتادے زمانی دست بر دل می نہادے

زمانی زہر زاری می چشیدے زمانی بار خواری میکشیدے

تو خود اندیشہ کن تا اینہمہ بار گلی می ارزدت با اینہمہ خار

چو تو مردی چہ گل باشد چہ خارت کہ ہم در زندگی ناید بکارت

دین لیلی صفتان طریقہ ہای قبیح کہ پدر خسرو بدیشان

میفرماید یعنی پسندیدہ پسر

کلمات نصایح آغاز کردہ

کہ تہمتن شاہان ہستی

بر کرانہ ہندی دیدہ پرستی

حاصل آنست کہ گل خار ندارد

بودن و بہا دادن فانی و موہوم

شباب را رایگان کردن

نمی زیبد و بہار گل خزان را

بتجویز بیچارگان تحویل پیرانہ

کردن چہ بار آرد ۱۲

مولوی محمد عزیز بیگ

سلمہ اللہ تعالیٰ

که میگوید که گل مُرده است یا نه | جهان بر خود لبسر بُرده است یا نه
تو چندان در غزای او نشستی | که صد گون درد و غم بر خویش بستی
بمرد است آن بت و گر زنده بودی | بدین غم کاشکی از زنده بودی
ز گل بیگانگی جوی و جدائی | کسی با مُرده جوید آشنائی
شد از گفتِ پدر چون زرد رخ او | فرو بست از مجالت پاسخ او
بر آن شب بست تا این چرخ مینا | چه بازی آردش از چرخ پیدا
قدر چه بندِ تقدیرش کشاید | قضا از سر چه تدبیرش نماید
همه هستیم سرگردان بمانده | که چون گوئیم در چوگان بمانده
هر آنکس کز مراد خود جدا شد | فدائی زخمِ چوگانِ قضا شد

گفتار در یاماندن گل و صندوق یکماه و به بستان فتادن و گرفتن صیّاد صندوق را

الا ای طوطیِ طوبی نشین خیز | دمی طوبی گل از طوبی شکر ریز
چو هستی قرة العینِ معانی | که قوة القلب و عینِ شمس جانی

چو تو در اصل فطرت آفتابی | به یکیک ذره تا چندین شتابی
برای ذره خورشید نمی میغی | اگر آید برون باشد دریغی
بیکذره اگر مشغول باشی | بدان یکذره خود را غول باشی
چو هر چیزی که در هر دو جهانست | همه ذرات تست و آن عیانست
همه اجزا برافگنده بگل جوی | بهانه ساز خود را احال کل جوی
چنین گفت آن سخنگوی دل افروز | که گل ماند ازان صندوق ده روز
فتاده درمیان آب دریا | گهی شد تا ثری گه تا ثریا
گرفتار آمده در آب صندوق | گهی در قعر دریا گه بعیوق
گهی رفتی بته چون گنج قارون | گهی رفتی بسر مانند گردون
زهی بازی چرخ بوالعجب باز | که گل را چون فگند از پرده ناز
دران صندوق گلرخ ماند ماهی | مهی بر ماه و ماهی کرده ماهی
مهی آورده با ماهی بهم پشت | نمود از ماه تا ماهی درانگشت
بمانده ماه در زیر سیاهی | گرفته آب از مه تا بماهی

نبرگی کردن باد جهنده — ببرکستان فتاد آن نیم زنده

چو کرد آن آب دریا را گذاره — فگندش آب دریا بر کناره

لب دریا ستاده بود مردی — که ماهی را ز دریا صید کردی

ولی صیدش نه ماهی بود مه بود — چنین ماهی نصد ماهیش به بود

یکی صندوق را مید ید بر آب — که می آمد سبک چون تیر پرتاب

چو آن صندوق تنگ او در آمد — ازان دریا بچنگ او در آمد

ازان دریا برون آورد بر سر — نهاده دید قفلی سخت بر در

بدل گفتا ندانم تا چه چیز است — ولی دانم که چیزی بس عزیز است

اگر این هست صندوق خزینه — دلم خوش باد در صندوق سینه

ز دریا گرد می باید کرانه — بباید برد این را سوی خانه

بگفت این و بسوی خانه برد او — بزرگی کرد قفلش کرد خرد او

چو سر برداشت در وی مروه دید — جهان بر خود بسر آورده دید

رخ چون ماه گشته زعفرانی — بر چون سیم گشته پرنیانی

زبانِ خشک و سوی زرد گشته — نفس بگسسته و دم سرد گشته

سیاهه با سپیده رفته درهم — لبش از تشنگی بگرفته برهم

که داند کشت و ل اندر حسیلان بود — زبی برگی چو برگِ زعفران بود

چو چوگانی شده پشتش بخم در — چو گوئی بسته پای و سر بهم در

مهش با مشک تر برهم گرفته — چو ماهِ نو قد او خم گرفته

ز سرو و ماه بسیاری شنیدم — ولی سروی چو ماه او ندیدم

ز دریاؤ ز ماهی خسته بود او — مهی از دست ماهی جسته بود او

چو بر گلِ محنتِ دریا سر آمد — چو ماه از حوت از دریا بر آمد

شکست آسمرد آن صندوق از پس — بلندی یافت چون صندوق گرگس

چو آن دُر لبند را برداشت از جای — نهاده داشت آن بت بند بر پای

در آمد مرد و سنگِ سخت بر دست — نگارِ سنگدل را بند بشکست

ز درد آن شکستن زود از جای — بجنبانید آهسته سر و پای

چنان خوش گشت ماهی گیر ازان ماه — که گفتی شد ز ماهی تا بمه شاه

---

۱۵ این چنین گفتن گل نسبت که در صندوق آن ماه لطافت و نزاکت بجان آمده و گل را سنگی دشمنی و صدمات علائم دریا و گرگ پاکوبی و دشمنی مولوی محمد عزیز حسن سلمه

۱۶ و ستم بر دل دارد هست در روایتی ای گوینده زبان بسته این را بین تا صندوق نعمتی نباشد ظاهر بهار ۱۲ سنه ۱۲ فقیر

برفت و ماهی در آتش افگند | چو بریان شد بخورد و نانی خوش افگند
بیاورد و به پیش روی او داشت | بت مه روی بنجود سر فرو داشت
چو مشک آورد و در پیش مشامش | کشاد از بوی او حالی مشامش
بعطسه شد دماغ او کشاده | دو چشم چون چراغ او کشاده
چو چشم دلفریب از هم کشاد او | ز دست دل بدست غم فتاد او
ز عالم نیم جانی دید خود را | میان آشیانی دید خود را
عجب ماند زان صیاد خانه | بجوش آمد ز درد او زمانه
بدل گفتا ندانم کین چه جایست | بسر باری چه دوران بلایست
اگر این جان من سنگین نبودی | مرا تاب بلا چندین نبودی
مگر من بوده ام از سنگ خاره | چگونه کردم از دریا گذاره
اگر دریا بدیدی در اشکم | فرو بردی بقعر خود ز رشکم
وگر باران بدیدی در چشمم | چو برقی در من افتادی ز خشمم
مگر در خواب می بینم من این جا | که نتوان راست کردن بر زمین پای

۱۰۱۵

چو صد غم بر دل ناشادش آمد — بیکره مکر حنا یادش آمد
ازان سنگ گریه بر گلزار افتاد — یقین دانست کورا کار افتاد
بدل میگفت خسرو شاه هرمز — به حسنا کی شود از ادهر گز
که داند کو بجان من چه بد کرد — ز بهر شهوتی ترک خرد کرد
ز رشک خود مرا در خون جان شد — چنین در خون جانی کی توان شد
ولی چون بگذرد از فرق آبش — دهد دوزخ بیک آتش جوابش
کنون چون مرغ بی آرام ماندم — بجستم دانه و در دام ماندم
اگر بینم رخ یارم دمی نیز — اگر مرگم بود نبود غمی نیز
کجائی خسرو تا یار بینی — بیا ای بیخبر تا کار بینی
اگر یاری مرا یاری کنون کن — چو یارانم وفاداری کنون کن
مگر خود ساقی بخشن وفا مرد — که صاف آمد ترا حصه مرا درد
مگر انصاف شد کلی فراموش — که زهر آمد مرا حصه ترا نوش
ز عشقت کیسه آن برد و خشم من — که بر جانت جهان بفروخشم من

چو من در پردهٔ غم زار گشتم — که گرد عنکبوتان تار گشتم
تهم چون زیر پیراهن بدیدند — همه پیوستگان از من بریدند
دو چشمت جادوان دلفروزند — که در آنجا مرا خون در تو دوزند
مرا چون در تو میدوزند همدم — چرا از هم جدا ماندیم در غم
مرا چون در تو میدوزند تندانست — کزان زخم از دل من خون روانست
چو لختی راز گفت آن ماه مهجور — فرو بارید بر مه دُرِّ منثور
شده صیاد سرگردان از آنکار — که تا آن بت چرا گرید چنین زار
زبان فارسی را می ندانست — سخنها فهم کردن کی توانست
سمنبر بود ترکی گوی آفاق — بسی دیده عشاق و ترکتازی
زبان بگشاد در ترکی زبانش — که شد آن ترک چین هند و بجانش
بدان صیاد گفتار از بگشای — که چون در بندم آوردی درین جای
که این کشور چه نام این جاست بیت — درین اقلیم شاه این زمین کیست

گفتار در آواستن از حال خود گلرخ و آگاهی یافتن از کار صیاد

وعذر صیاد و هلاک شدن صیاد بدست گلرخ

جوابش داد صیاد زمانه ❊ که هست این آشیان صیاد خانه

فرو رفتم بدریا بامدادے ❊ یکی صندوق می آمد چو بادے

چو پیش آمد من از چیحون گرفتم ❊ بیاوردم ترا بیرون گرفتم

دگر این کشور ترکست و چین است ❊ سراسر حد ترکستان زمین است

شه فغفور شاه این دیار است ❊ زعدل او همه چین پرنگار است

چو گل[۵۱] انقصه آگه شد ز اسرار ❊ شد آنگاه از غذا اندک خبردار

طعامی خواست از وآنمرد برخاست ❊ بسی ما پیش آورد و دگر خواست

زماهی قوت آن همه دگر شد ❊ همش لختی زماهی تازه تر شد

زبیماری ازان صیاد خانه ❊ بیابد برد آن شمع زمانه

باخر چون برآمد لست و شش روز ❊ چو شهدی شد گلی چون شمع خوشسوز

چو شهدی شد گلاب فام اورا ❊ چو مومی نرم شد اندام اورا

چنان خوش گشت و شیرین گشت و تر گشت ❊ که چون در و مغز حلوای شکر گشت

ای گلرخ شوال کجا رفتی
کجا بودم هیچ نگفتی میخواهم
رفتم دریا صیاد خانه دیدم
این زیبا شاه فغفور دختر خود
در داد صندوق را بمن داد
یا دم در بیچاره آورد دام
گل از بوی او بیهوش حال شد
خبردار شده دم بخود نداده
نظر چون بر جمال فضل باری
گشاد گفتا ایمرا
بخشد ۱۲ مولوی محمد
عزیز حسن سلمه الله

زرویش بار دیگر شور بر خاست
زبویش مرده هم از گور برخاست

دگر ره غمزهٔ او شد جگر دوز
دگر ره مشک زلفش شد جگر سوز

نکوتر شد ز جنبش نرگس مشکین
که نیکوتر نماید زلف با چین

چو بنهادش نگار آن شست بر راه
چو ماهی صید شد صیاد از آن ماه

دلش از عشق این دلخواه برخاست
بقصد وصل او ناگاه برخاست

دماغش از سر نخوت بجنبید
جوان بود آتش شهوت بجنبید

چو گل آزاد بید از جای بر جست
رگ شریان او بگرفت بر دست

چنان افشرد کز وی جان برآمد
جهان بر جان آن نادان سر آمد

ندارد کار ناوان هیچ سامان
که نادانی ندارد هیچ درمان

چو شد از جان جدا صیاد بیباک
تن سیمینش پنهان کرد در خاک

گل آن شب بود تا وقت سحرگاه
که گردد سر نگون سوی سفر ماه

فغان برداشت مرغ صبحگاهی
منادی کرد از مه تا بماهی

فرو گفت از سر درد و نیازی
بگوش خفتگان بانگ نمازی

له

یعنی چون گرسیوز از بانوی
تنه زنی گلاد فضل ایزدی
یافت دیو از نفس او غلبه
کند افگندن شصت یکم
چون بود اراده بیگانه
وخاست که آرزوی
ازان سرو و بر افغان
برآید و گل امید بر آن
تمنای چیدن گل را این
رنگ بر خاطر او آمد
دیگر دم او را بگشت
رسانید ۱۲ مرد
محمد عزیز حسن

چو گل از کار آن صیاد پرداخت
خدا را شکر کرد و چاره ساخت

بدل گفتا که گر زینسان که هستم
برون آید شود کارم ز دستم

چو بیند من زن سیمین سمنبر
همه کس را طمع افتد بمن در

مرا آن به که بر شکل غلامان
همه آفاق میگردم خرامان

چو خود بر صورت مردان گنمن
کرا صورت بود کاخر زنم من

روان گردم سوی هر شهر و بومی
روا باشد که باز افتم سوی قومی

دلم را مرهمی در خورد یابم
دمی درمان چنین جویم بیابم

شنود دستم من از گوینده راه
که یابنده بود جوینده راه

بآخر خویش را شکل غلامان
قبا در بست و شد سر و خرامان

کلاه بر ماه مشکین طوق لشکست
قبا در سرو سیم اندام در بست

کلاهی همچو ترکان از نمد کرد
قبا و پیرهن فی خورد خود کرد

که داند کین چکاره است و چه راهی
مگر هم زان نمد یابد کلاهی

چو مردان چین یکتائی ساخت
ز خود یکبارگی سودائی ساخت

قبا پوشید و پیراهن قبا کرد | وزان بت عقد پیراهن دوتا کرد
همه پیرایه و زرینه برداشت | دو گوهر را نهفته در گوش داشت
برآمد از گهرهای فلک جوش | که گوهر گشت گل را حافظه در گوش
نرسته بود دو پستان تمامش | فرو بسته آن ولی چون بید خامش
مگر بالیست آن سیمین صنم را | که لختی کم کند زلف بخم را
بآذر چون غلامان خویشتن را | یکی کرد آن دو زلف پرشکن را
چو در هم یافت آن دو زلف چون شست | ز رفتی در نمی آمد بدو دست
زمانه چون به پشت افتاد بارش | جهان بگرفت روی در لاله زارش
کجا بود آن زمان خسرو که ناگاه | بدیدی روی چون خورشید آنماه
بآخر سرو سیمین بش روانه | چو تیری کو رود سوی نشانه
چگونه نه رود سوی کبودی | چنان میرفت آن مه رخ بزودی
چو صبح آتشین از کوه دم زد | رخ خورشید از آن آتش علم زد
بوقت صبح بادی خوش برآمد | چو صبح اندر دمید آتش برآمد

برآمد آفتاب از کوه ناگاه — چو آتش از میان خرمن ماه

چو روشن گشت روز آنماه دلسوز — دو روز و شب قدم زد تا سوم روز

چو مرغ صبح در فریاد آمد — فلک را بازئی نو یاد آمد

غمی کارد گرد پیش آورد — بپائی خود بگور خویش آورد

بوقت صبح از انجا راه برداشت — دو روز و شب چهل فرسنگ بگذاشت

چو هنگام زوال آمد دران راه — زمین بشکافت چون نفرین آنماه

جهان از روشنی سوراخ میکرد — زمین پر زعفرانی شاخ میکرد

یکی ده بود در نزدیک آن راه — چو بادی سوی آن ده رفت آنماه

چنان ده در جهان دیگر نبودی — بترکستان ازان خوشتر نبودی

هزاران مرغ گوناگون گستاخ — بسوئی آشیان پران بهر شاخ

همی چون نوحه در دادی یکی زار — جدا افتاده بودی چون گل از بار

بپیش ده پدید آمد یکی کوی — میان آن درختان رفتی در روی

کنار جوئی از گس رسته بیرون — نشسته سبزه در نرم لاله در خون

سیمین گلرخ طبع طبی

منازل سیر شبانه روزی

دیدن کبک تذرو را و گفتن

دیدن ده از بسیاری آبادی

گریختن مرغان از دیدن

در توصیف بعضی دلکوشی

معروف بودند ۱۲

بودن محمد عزیز حسن

سلمه الله تعالی

ومیده شعلهٔ آتش دمنده | زده بر شعلهٔ اش باد جهنده
یکی منظر به پیش کوی کرده | دو دکانیش از هر سوی کرده
ز بس گرمای راه و نا توانی | بخفت آن ماه دلبر بر دکانی
تو گفتی در بهشتی حور خفتست | دیا در نرگس تر نور خفتست
چو گل در خواب رفت از بوی گلزار | ز رویش فتنه شد در حال بیدار

گفتار در خواب رفتن گلرخ بر دکانی بر لب رود و عاشق شدن او بر خسرو چین بگلرخ و قصهٔ ابتدا

قضا را باغ باغ شاه چین بود | که خوشتر از همه روی زمین بود
بزیر پرده ماهی داشت آنشاه | که ننمودی به پیش روی او ماه
بلورین ساق بود و سیم تن بود | نگار چین و خورشید ختن بود
چو بگشادی دو لعل ارغوان رنگ | فراخی یافتی شکر از آن تنگ
و گر دندان زدی بر لعل خندان | بماندی لعل از آن لب لب بدندان
چو چشم جادوش خونریز کردی | سر زلفش ز پس پس خیز کردی

چون چنان گلرخ در دام صیاد مانندهای گرفتار شده بود و بر دکانی نگاه کردن آن صیاد انصاف شوخش بدان مردان نمود را آراسته روان شد و در سر شب بر دکان بگلرخ بخت بد ارش در بیخانه خود کرد چنانچه شرح میکوید ۱۲

قضا را از دریچه دید در راه — رخ گلرنگ گل را دید چون ماه
ز درد عشق جانش بر لب آمد — فرو شد روشنی در شب آمد
سمن بر حلقهٔ سنبل فگنده — صبا مشک ترش بر گل فگنده
چو دخت دید موئی مشکریزش — گل تر کرده از لب خشک ریزش
رخی چون روز و زلفی همچو شب داشت — بخوبی کس ستاره زیر لب داشت
چو دید آن روز و شب دختر نهانی — شبش خوش کرد روز شادمانی
چو گلرخ روز و شب بنمود با او — بروز و شب تو گفتی بود با او
عرق بر رخ چو شمع از سوز میریخت — چو باران شبنمش تا روز میریخت
بدکانی ببر باز او فتاده — دل دختر لبسر باز او فتاده
چو مردان خویش را آراسته بود — بدستی دیگر از نو خاسته بود
عرق بر روی آن دلبر نشسته — چو مروارید بر مه رسته بسته
سر زلفش ز پیچ و تاب داری — لب لعلش ز لطف و آب داری
چنان شد دختر از سودای آنماه — که از منظر بجاست افتاد در راه

دلش در عشق گل دریای خون شد | بزیر دست عشق او زبون شد
ز خشم از خون دل گلگون برآمد | دلش چون لاله از خون برآمد
کنیزک را بخواند و گفت ای ماه | بجان آمد دلم زین خفته در راه
ازین بر نامنی بیا جان من شد | دلم خون گشت و از مژگان من شد
چو دیدم زلف او چون پا پیچان | بند مارم شدم چون پا پیچان
چو مشکین بند زلفش دلستانست | دل مسکین من در بند از انست
مرا در عشق او از خود خبر نیست | نکوتر ز و بعالم یک پسر نیست
بچین گرچه پسی و لخواه باشند | بر این ماه خاک راه باشند
از و گر کام من حاصل نیاید | مرا شادی دگر در دل نیاید
دلم از پیشه او شور دارد | از ان دیده آب شور بارد
مرا با او بهم بنشان زمانی | که بستانم از و داد جهانی
کنیزک چون سخن بشنید بر بست | بر گل رفت چون بادی و بنشست
ز خواب خوش در آمد سیمبر ماه | کنیزک را بر خود دید در راه

تهمتن گفت کای هندوت خورشید — توئی زنگی ولی در تن چو جمشید
قدم را رنجه کن با چاکر خویش — که میخواند ترا خاتون بخویش
اگر فرمان بری جانت بکار است — وگرنه چاه زندانت بکار است
که ترکی گر نه در فرمانش آید — چو هندو یا دو هندستانش آید
مگر بخت بد براه آمد که آن ماه — بمهر دل ترا گیرد بجان شاه
چو خاتون در جهان یک سیمبر نیست — بعالم اینچنین باغی دگر نیست
چو بشنید این سخن گلرخ فروماند — بجان طومار درد دل فرو خواند
بدل گفتا نبود این هیچ سامان — که بیرون آمدم شکل غلامان
اگر همچون زنان هیبودمی من — ازین دیگر زیان آسودمی من
ولیکن گر زن و گر مرد باشم — محال افتد که من بی سو باشم
نماند دیده بی دردم زمانه — ازان در درد دارد جاودانه
هنوز اندوه خود با سر نبردم — رهی دیگر بتو باید سپردم
دل مسکین من گمراه افتاد — برآمد از کو و در چاه افتاد

آمدن گلرخ در طلب گل و فرستادن خطاب که سهست اگر کوتهی خاطر فرخ باشی بقهرمی و الامر چاه مذلت و زندان مهیاست و صعبست گرفتار آن کرخطا دید برای سلطان رای جستن بکان خود و دستگاشتن مولوی محمد یزدانبخش

زهی گردنده چرخ کوزرفتار — بدردی دیگرم کردی گرفتار
بیا پی غم مده کز جان برآیم — مکن تعجیل تا با آن برآیم
جهانا هر زمان رنگی برآری — که داند تا تو در پرده چه داری
چو گل پاسخ شنید از وی خجل ماند — ز گفت آن کنیزک تنگدل ماند
بدو گفت ای مراد خون نهاده — قدم از حدّ خود بیرون نهاده
چو تو کار غریبان دانی آخر — غریبان را چرا رنجانی آخر
مکن بدنام خاتون جهان را — ترا به گر نگهداری زبان را
که باشم من که حضرت شاه باشم — نیم خورشید تا با ماه باشم
برو بر بیخ نویس این گرم گوشی — ز سردی چون فقع تا چند جوشی
منم مرد گدا از پیش من دور — گدائی را نیاید هیچ منشور
منم اینجا غریبی دل شکسته — چه میخواهی ازین در خون نشسته
بگفت این و ز خون دل چو باران — فرو بارید اشکی چون بهاران
کنیزک چون سخن بشنید از آنجا — بر خاتون خود آمد همانگاه

همه حالش بر خاتون بیان کرد — سه یار دیگرش خاتون روان کرد
چو نکشاد از کنیزک هیچ کارے — خود آمد پیش گلرخ چون نگارے
بگلرخ گفت ای سرو سمن بوے — نکو داری همه چیزی بجز خوے
منم دل داده بر روایت ذره کردار — که تا چون آفتاب آئی پدیدار
منم پروانه دل در تو بسته — طواف شمع رویت را شسته
چو دل بردی بجانم را مے داری — که الحق دلبری اجا مے داری
هوایت را دل من گشت بنده — که دلها از هوا باشند زنده
چو دیدم در بساط انقد عینی — بگردانیم با هم کعبتینی
چرا در باغ شاه چین نیائی — چو خسرو در برستین نیائی
توئی شمع و دلم پروانه تست — دمی تشریف ده کین خانه تست
چرا بس تند خو افتاده تو — مگر کز تخم شاهان زاده تو
بیا تا خوش دمے باشیم هم پوست — بزیر گل گهی خفته گهی مست
گل تر گفت می باید مرا این — ولی دردم باخسرو نه در چین

چو بسیاری بگفت آن سرو چینی
پدید آمد ز گلرخ خشم گینی

برابر و زد گره از خشم آن ماه
گریزان شد ز پیش چشم آن شاه

چو برنامد از آن بت هیچ کارش
نه صبرش ماند در دل نه قرارش

بران دل بر دل او کینه ورشد
ز نافرمانیش زیر و زبر شد

میان باغ در شد آن فسونگر
ازار پای کرد آنجا بخون تر

برآورد از جهان بانگ و خروشی
ز حلقش در جهان افتاد جوشی

فغان میکرد دل پر خون و رخ تر
که ای درد اکه رسوا گشت دختر

کنیزک بود گرد باغ بسیار
چو عنبر خادمان نام بردار

ز بانگ او همه از جای جستند
چو دل آشفتگان بر پای جستند

فتاده بود آن دختر نجواری
چو می جوشان چو گل نالان ز زاری

بالیشان گفت کاینجا خفته بودم
به پیش باد گیری رفته بودم

خبر نه از جهان در خواب رفته
چسان باشد میان خواب خفته

غریبی آمد و با من چنین کرد
بر سوائی ز من خون در زمین کرد

چو حاصل کرد کام خویش ناگاه — نهاد القصه بیرون سر سوی راه
چون گلرخ خزینه را دزدانه
دوید ندو گرفتندش بخواری — درافگندند در خاکش بزاری
شبیخون دختر شاه چین
یکی مشتش زد و دیگر طپانچه — یکی مویش درآوردی به پنجه
بزاری خواری پدر زار
چو بردندش به پیش دختر شاه — بایستاد آن سمنبر بر سر راه
ذلت و آزار در حبس
چو دختر روی آن ماه زمین دید — ز خشم چون گل لعلش چو انگبین دید
آمدن نبرمال از خود طلب
بزودی خانه را در کشادند — بسان حلقه بندش بنهادند
بچرخ بر کواکب بوده فائق
گل تر در میان خاک و خون ماند — بزیر پای محنت سرنگون ماند
شکوه بیداد بیکرد
ز خون دیده خاک خانه گل کرد — ز مژگان ابر دریا را خجل کرد
مولوی محمد مهذب حسن سلمه
نخندان اشک رنجیت از عالم افروز — که باران ریزد آن در عشه شبانروز
فغان میکرد کای چرخ دونده — نگونسارم چو خود در خون فگنده
مرا از جور تو تا چند آخر — کنی هر ساعتم در بند آخر
فرومردم ندیدم شادمانی — بجان آمد دلم زین زندگانی
بگو تا کی دهی کین گوشمالم — که از جورت درآمد تنگ حالم

زمن بریساختی بازارگانی — چه می گردانیم گرد جهانی

بگین چیزی که خواهی کرد با من — که من نفشانده ام پاک از تو دامن

چه سوزی باره باره هر زمانم — بیکباره بسوز و وارهانم

بسوزم لیک سودی برنخیزد — که گر سوزیم دودی برنخیزد

زمر گم گر چه تیماری نباشد — گلی را سوختن کاری نباشد

دلم در عشق آن خسرو بلا دید — که هرگز هیچ عاشق آن کجا دید

مرا رنج فراق از بسکه جان سوخت — کزان تف مردم دردیدگان سوخت

سرد گر جسم ازین تف می بسوزد — که کف بر کف نهم کف می بسوزد

مرا چندانکه از رگ خون چکیدست — ز زیر پای تو تا سر رسیدست

ز بس خون ناب کافشانم ز دیده — چو چوب خشک ماندم تر دو دیده

در ریغا کین زمانم گریه کم شد — دلم مستغرق دریای غم شد

چو جانم آرزومندی گرفتی — دلم از گریه خرسندی گرفتی

بسی غم را شک چون باران ببارید — کنون بر چشم آن دامان بسر شد

بخوردم خون دل گیرندارم — کنون بی رویش از چشمم چه یارم
چه میگویم که چندانی بگریم — که از هر مژه طوفانی بگریم
ازان از دیده بارم نار دانه — که دل پر نار دارم جاودانه
منم کاهی چنین دل خسته از تو — چو کوهی سنگ بر دل بسته از تو
تن من طاقت کاهی ندارد — دل من قوت آهی ندارد
مرا گر هیچ گونه تن پدید است — ازان دانم که پیراهن بدید است
ز زاری خویش را من می نبینم — درون پیرهن تن می نبینم
رخ آوردم پدیدار از غم تو — شدم سر گشته کار از غم تو
چو نه دل دارم و نه یار دارم — سر دگر روی در دیوار دارم
بهم بودیم چون موم و عسل خوش — جدا ماندیم از هجر چو آتش
گل نو را چو بلبل قصه دراست — غراب البین اینجا در چکار است
توئی جان من و من زنده بجان — بگو چون بود تن زنده بجان
چه خواهم کرد بیجان تن بمانده — عجب دارم تو بی من من بمانده

نیم من مانده کز من انچه ماند است | سر موئیست از تن انچه ماند است
سر موئی چه خواهم کرد بیتو | که جانم نیست تن درخورد بیتو
دلی دارم درین وادی هجران | بحکم نامرادی کرده قربان
گلم باغ اندک چون بگویم | غمی کز هجر تو آمد برویم
غمی و اندوه من از کوه بیش است | چه دریا و چه کوه اندوه بیش است
مرا چون خورد غم غم چون خورم من | بگو تا چون بسازم چون کنم من
منم خاکی بسی خون خورده بیتو | چو خاکی روی در خون کرده بیتو
گر از من در گذشتی نیست این زیبا | کم از کار از همه عالم کفی خاک
اگر در راه مشتی خاک نبود | ز مشتی خاک ره را باک نبود
ز هر نوعی سخن میگفت آنماه | ز چشم او شفق بگرفته آن راه
چو بحر شب در آمد از کناری | همه چین گشت همچون زنگباری
چنان شد روی گردون از ستاره | که گفتی گشت گردون پاره پاره
در آنشب دختری افتاده در دام | سخن میگفت از ان مرغ دل آرام

چو از شب نیمه بگذشت دختر — بیامد پیش گل لب خشک و حیران

دو شمع آورد و پیش راه بنهاد — دران خانه رخش بر راه بنهاد

وز انجا شد برون خانیش آورد — شراب و نان بریانیش آورد

سر اندر پای گل بنهاد ناگاه — ز دیده جوی خون بگشاد ناگاه

بگفتا کن قبولم در کنیزی — به پیشیت گرچه می نرزم پشیزی

دلم آتش فروزی در گهت را — دو چشمم آبزن خاک رهت را

خت بر ماه نو ز نهار خورده — شده نیمی از و ز نهار خورده

برت بر سیم دست سنگ بسته — بمن بر بسته تو تنگ بسته

منم از لعل گلرنگت شکر خواه — تو نیز از من ز لب یکقند درخواه

ز عشق آن شکر دلخسته دارم — که بی تو چون جگر دلبسته دارم

خوشی با من دمی بنشین شب و روز — که تو هم دلبری من هم دل افروز

دو دستی جام خور پیوست با من — مرا باش و بکش کن دست بلمن

مکن از خون چشم من خذر کن — دو دستی در میان من کمر من

لیلی نمکدان معشوقش دختر شاه چین پیش گل رخ گلرخ گفتن گفتن دل فرو ظاهر کردن گلرخ بر او وصل و آن کار را نمایند نشستن دختر و گلرخ با هم و این حدیث را دستان کردن هم و بوسه گلرخ عزیز حسن سیاه

کمن بامن نشین گر هوش داری	که بر جشمت نهم گر گوش داری
بدست خود دریدم پرده خویش	پشیمانم کنون از کرده خویش
ولیکن دل چنین از عشق برناست	نیاید عشق با نام نکو راست
ز تو چون سیم اندامی بدیدم	بدادم نام و بدنامی خریدم
مدار این عاشق خود را تو عاجز	مگر عاشق نبودستی تو هرگز
اگر دردِ عشق چون من نزاری تو	ز سوز من خبر میداری تو
ولی چون نیستی از عشق آگاه	کجا یابی ز سوز عاشقان راه
چه میداند آن دل خون فتاده	که از عشق است گل بیرون فتاده
چو بسیاری بگفت آن تا بدیده	چو نرگس کرد از و پر آب دیده
اجابت می نکرد آن ماه دلبر	که از گل می نیامد کار دیگر
ز زن مردی نیاید هیچگونه	ولیکن بود آنجا باز گونه
گلش گفت ای خرد یکسو نهاده	بخون جان خود باز و کشاده
طمع گر سنگی از تو خون برآرد	که این شیوه طمع طاعون برآرد

لہ

یعنی گلرخ او را گفتار

بیوفا در خرقه پرهیزگاری

در اشعار بابا کوهی چاوه گوید

که از بخشی او نهایت

عاجزم و چسان کم نکند

از جنس نان بزرگی

در ایام ۱۲ مولوی

محمد عزیز حسن سیار

تو میخواهی که چون نافهٔ سیاهت — بمن بر تابی و انیست راهت
اگر تو فی المثل چون آفتابی — بقدر ذرّه از من بر نتابی
اگر تو از رزوی من بسوزی — ز من روزی نخواهد بود روزی
وگر خونم بریزی بر سر خاک — بجل کردم ترا من از دل پاک
وگر بر سر کنی خاک از غم من — همه باد ست تا گیری کم من
بت تن پوست چون بر خشک افتاد — بغندق در میان مشک افتاد
کسی خو کرده در صد ناز و اعزاز — چگونه از کسی دیگر کشد ناز
برون آمد ز پیش گل چو گردی — بسی بگریست چون باران بدردی
بسر آمد تخمتش[1] باز چون کاز — دلی چون شمع شد آخر لب باز
در آمد خاک بر سر آب در چشم — برون شد دل پر آتش سینه پر خشم
چو صبح پرده دراز پرده دم زد — عروسی عالم غیبی علم زد
دم عیسی ازان دم صبح خوش دم — که بوئی داشت از عیسی مریم
چو شد از شمع این پیروزه گلشن — جهانرا چون چراغ چشم روشن[2]

دو خادم دشمن شهزاده بودند — وزو در غصه افتاده بودند
به پیش شه شدند و راز گفتند — همه احوال دختر باز گفتند
که با شهزاده ناپاکی چنین کرد — وزو در یکزمان خون در زمین کرد
همه شهر این زمان گویند امروز — همه زین غصه در گریند و زین سوز

گفتار در آگاهی یافتن شاه چین از قصهٔ دختر خود و سیاست فرمودن نگارش

چو شاه ترک شد زین قصه آگاه — فغان برخاست از وی آن غصه‌گاه
حمیت در دل او کارگر شد — قرار و صبر از جانش بدر شد
چو دریا شد دل شوریدهٔ او — برآمد موج خون از دیدهٔ او
چو خونابه شد هر دو چشم او از خشم — ندانست او چشم دید از دو چشم
بفرمود آنزمان شاه سرافراز — که تا شهزاده را بندند سرباز
بزرگان چون شنیدند این سخن را — شفاعت خواستند آن سرو بن را
که این کشتن نه کار پادشاه است — که این شهزاده بیشک بیگناه است
گنه زان مرد نامعلوم رفتست — که دختر خفته او در بوم رفتست

شه چین خود بی اندازه سوگند — کزین پس نبندارم هرگز شبند
بجان نخشبید مش تا باشد او دور — ولی میلش کشم در چشمهٔ نور
کسی کو دختری در خانه دارد — تنی لاغر دلی دیوانه دارد
غم دختر که میخ دامن تست — چو طوق آتشین در گردن تست
وزیر خاص را فرمود آنگاه — که دو چشمش ز میل انداز در راه
وزیر خاص شه را آنچنان دید — بدان دل داده دل نامهربان دید
ز پیش شه برون شد نزد دختر — بدو گفت ای دلت پر خون ز اختر
ز بهر چشم بد نیلت کشم من — مبادم چشم گر میلت کشم من
ترا پنهان بدارم تا شه چین — چو قهرش باز گردد ازره کین
چو دل خوش کرد لختی شاه با تو + بگویم گفتنی آنگاه با تو
بگفت این و به پیش شاه چین شد — ز خون چشم خونین آستین شد
که میلش در کشیدم از قیاسی — جهان بر چشم او شد چون بلاسی
چگویم من که با دار چشم من دور — که چون تاریک شد آن چشم پر نور

یعنی شاه از ین معامله آگاه بود و هم می دانست که آن مرده را بجای او نهاده اند و راز گشتن خود پنهان داشت
بگریهٔ بسیار صدقهٔ او را علاج چشم پدر دان نمایند که بیاشد
عبرت بر گردون منجم بیاید
ابیات مستقاد از سعد سلمان
برای سلمان گوید که گناه در سجن نیز بی آنکه گوید
در برای برآوردن چشم پدر
بفرستد و بگوید

لا از بحر ۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

چو شه بشنود گفتا نیست باکی | مخور زین غم که باد آن شوخ خاکی
بگفت این و بفرمود آنزمان شاه | که آتش به فروزند اندرین راه
ز نفط و هیزم آتش دمادم | گل سیراب بر آتش بسوزند
چو بردارش کنند انگه بزاری | میان آتش آرندش بخواری
گلی را کی بود طاقت زهی خوش | کشش اول دار باشد آخر آتش
براه عشق ازین کمتر نیاید | که تا عاشق نسوزد بر نیاید
چو آتش بوته مردان راه است | بباید سوخت آتش خو ابگاه است
کسی داند بلای عشق دلخواه | که خون و آتشش باید بره راه
بلی عاشق ازین بسیار بیند | که تخت خویشتن از دار بیند
کسی کو عشق خود بشنوده باشد | چنان نبود که عاشق بوده باشد

آوردن گل را از باغ بسوی دار با هزاران جگر پر داغ

الا ای اهل دل آخر کجائید | درین مجلس زمانی حاضر آئید
زمیغ دیده بارانها ببارید | برین غم گشته طوفانها بپایید

زخونریزی نیاید کم درین راه | که خون شد زهرهٔ عالم درین راه
خبر درعرصهٔ آن کشور افتاد | که برنائی بکشتن باسر افتاد
سراسر شهر چین آوازه بگرفت | زمردم راه بر دروازه بگرفت
دوان گشتند از دروازه در باغ | بیاوردند گل را بر جگر داغ
دلی پر آتش از کین میدویدند | بزلف آن سیمبر امی کشیدند
لبی وصد شکر زلفی وصد تاب | رخی وصد گهر چشمی وصد آب
برسوائی فتاده درکشاکش | ببردندش بسوی دار و آتش
بآخر گل چو حیرانی فرو ماند | زیکیک شمّه صد طوفان فرو راند
بدل گفتا بباید گفت رازم | که چون من سوختم انگه بسازم
چو جان و دل بزیر بند دارم | بگویم راز پنهان چند دارم
دگر ره گفت رسوا کردی ای زن | صبوری کن دمی گر مردی ای زن

اژدهام نمودن تماشائیان و افسوس خوردن بر حال ارشهزاده

فراوان خلق بود استاده بر راه | عجب مانده ز زیبائی آن ماه

زنیکو روئی آن سرو آزاد | قیامت در میان خلق افتاد
بهم گفتند هرگز در جهانی | نه بیند کس نکو تر زین جوانی
هنوزش خط مشکین نا دمیده | جهان در خط کشیدش نا رسیده
بدین خوبی که هست آن سیمبر ماه | همانا جرم هست از دختر شاه
چو بر دند آن صنم را بر سر دار | بر آمد بانگ و زاری از بر و دار
چو سوی ارشد آن نازنین ماه | از و بی او بر آمد آتشین آه
غریوی از میان خلق بر خاست | تو گفتی جان خلق از خلق بر خاست
چو ظاهر شد خروش و اشکبزی | بر آمد های و هوی رستخیزی
بدل میگفت کی از دار ترسم | ولیکن از فراق یار ترسم
اگر خسرو شهم در پیش بودی | مرا این جان نقشانی بیش بودی
خوشی بر خیزمی من از سر جان | ولیکن نیست بی خسرو سر آن
هزاران جان و دل بر روی دلدار | توان دادن چه بر آتش چه بر دار
وفا نبود که بی او جان دهم من | مگر جان بر رخ جانان دهم من

دلی دارم که درمانی ندارد | چنین دل را غم جانی ندارد
بجان گر جان ز جانانم برآید | روا دارم اگر جانم برآید
بیا ای دوست تا سوزم ببینی | که میخواهم که امروزم ببینی

بنهایت عجز در دل سخنها اندیشیدن و روبروی خلق مقصود خود را اظهار کردن

دلم بر مرگ از افسوس صد ورق خواند | یکی بشنود که از جان یک رمق ماند
دلم خونشد ز گرمی در تن از تو | نکو دل گرمی دیدم من از تو
بدست دشمنانم باز دادی | بنائی دوستی نیکو نهادی
بزیر دار درماندم بخواری | بر آتش می بسوزندم بزاری
نه تو ز آتش خبر داری نه از دار | اگر وقت آمد از دارم فرود آر
مرا در عشق کمتر چیز دار است | بتر از دار آتش صد هزار است
دلا چندم بخون گردانی آخر | بجان آوردیم از دست دختر
چه خوش امی دختر زی شهر ما خوش | تو نا بینا و من بردار و آتش
بدست خویش خود را خوار کردی | بر سوائی مرا بردار کردی

بنهایت بیچارگی و عجز خود پیش
با دل خود سخنها میاندیشید
که دین هیچ تاب کردگار
ام مردن بهزار درجه بهتر است
ولکن از بیداد و بیدرد بوده
افسوس دارم که او در من
من از وی خبر
ندارم کماشکار بدرویش
که مردم نزد بان
محراب سه شنبه ۱۲
بودی محمد
عزیز حسن
سلمه

تو با خود آنچه کردی کس نکرد است — هنوزت عشقبازی بس نکرد است
بسی کردی ولی سودی ندارد — که کارت روی مهبودی ندارد
بسی کز یار خود صد بار تش افتاد — چه سازد چون بصد کس کار تش افتاد
نکو بود الحقم کاری و بارے — بسر بازیم در بالیست کارے
ندجرم عاشقانت کار بازیست — که اوّل ابجد او دار بازیست
اگر خواهی که اهل راز گردی — زجان نیز ارزو پرداز گردی
چو گفت این ها می هوئی تحت لبست — برفتن جانش از تن رخت لبست
چو مرد آن نعره از دل برآورد — بنعره پای دل از گل برآورد
زبان بکشاد کین رسوائی امروز — تبر از کشتن است و از لبی سوز
ولیکن مانده ام در برگ ریزان — بگویم جان عزیزست اے عزیزان
کنون آگاه گشتم من که ناگاه — چه گفتند از من درویش با شاه
اگر زین پیش آگاهیم بودی — کجا این سوز و گمراهیم بودی
الا ای خلق استاده برین دار — خدا داند که بی جرمم درین کار

۱۲ منه

شمارا دو گواهم عذر خواهست — که ایندم در بر من دو گواهست
بپندارید از من مکر و دستان — که هرگز مرد نبود نارپستان
بپندارید کز من کار خامست — دو پستان دو گواه من تمامست
منم در درد دردم را دوا نه — زنی دل داده و مرد شما نه
زنی را زار و سرگردان بینید — نیم من مرد ای مردان نه بینید
زنی ام من که کرد آواره شهرم — من از نامرد چندان باره بهرم
نبود از شیر مردی هیچ تقصیر — چو رسوا کرد تقدیرم چه تدبیر
که این گردون پیر سال پرورد — زنی پیرست اما ناجوانمرد
کنون چون من زنم کی مرد گردم — چو مردان با دلم لیکن درد خوردم
سپهر گرم رو سردی بسی کرد — بدین زن ناجوانمردی بسی کرد
کنون ای شیر مردان هر که مردید — ازین زن در میان خون بگردید
چو هست اینجا شما را جای مردی — کنید این خسته زن را پای مردی
زنی را پای مرد درد باشید — که نادر کار این زن مرد باشید

جهانی مرد و زن چون آن بدیدند — از آن زن بر زمین طوفان بدیدند
زنان گشته چو مردان دلیر و رو + — همه مردان زنان و دوست بر رو
چو گلرخ از بر پیراهن خویش — دو لیلستان کرد پیدا از تن خویش
خروشی در میان مردم افتاد — تو گفتی آتشی در انجم افتاد
همه خیره دران لیلستان بماندند — همه در کار گل حیران بماندند
بپوشیدند معجر بر سر ماه — خبر بردند ازان دلبر بر شاه
شه چینی چو آگه گشت ازان کار — گل تر را بر خود خواند ازان دار
چو سرو سیمبر ازدر در آمد — دل شاه زمین از بر بر آمد +
بیک دیدن دلش زیر و زبر شد — بسی در عشقش از دختر بتر شد
چنان از مهر او دیوانه دل گشت — کز ان اندیشه اندر خود خجل گشت
بدل گفتا چنان دلبر که او هست — دل دختر بمیرائی فرو بست
چو بر بود از برم دل را چنین زود — چگویم حق بدست دخترم بود
چنین روئی که این دلدار دارد — بسی دختر درین غم بار دارد

کسی در سوز این دل بر عجب نسبت — پدر چون فتنه شد دختر عجب نیست

بگرمابه فرستادش بصد ناز — دو کرد آن مومی مشکین را ز سر باز

بحکم شه زگرمابه برون شد — بمشک و اطلس و زیور درون شد

چنان شد مهر او در جان آن شاه — که یک ساعت دلش نشگفت از ماه

ز گلرخ حال او پرسید بسیار — نیاورد آن صنم خود را پدیدار

مرا گفتا پدر بازارگان بود — همه کارش طواف بحر و کان بود

مرا هر جا که شد با خویشتن برد — بآخر کار هم در کار من مرد

بدریا غرق گشت و من بناگاه — ز کشتی اوفتادم بر سر راه

ز بیم ناجوانمردان ضرورت — چو مردان ساختم خود را بصورت

چو سوی این نگارستان فتادم — بدار و آتش و زندان فتادم

ز جور دخترت در بند ماندم — درین اندوه هم یکچند ماندم

نگفتم من زنم با آن دل افروز — که تر سیدم ز سودائی امروز

سخن میگفت از نیسان تا شب آمد — فلک را ماه چون جان بر لب آمد

گفتار در خلوت گاه باشاه چین و خیال افاسد شاه چین

چو چتر خسرو انجم نگون شد — لب دریای گردون چرخ خون شد
برآمد راست چون آئینه از درج — ز قلعه کوتوال ماه از برج
در آنشب شاه چین شمعی نهاده — نشسته بود با آن حورزاده
همین چندانکه گل را ایشین میدید — سراپایش بکام خویش میدید
بت لاغر میان فربه سرین بود — برخ چون گل بلب چون انگبین بود
چو شاه آن انگبین و گل بهم دید — خرد در از یر آن لف بخم دید
دلش را از لف گل در دام آورد — خرد آنجا زبان در کام آورد
حساب وصل آن لب لبسی کرد — خطی عالی بدست دل کسی کرد
چو صبر او چو تیری از کمان شد — دلش در چرخ غی ز اشیان شد
شهنشاه و جوان و ماه در پیش — چگونه صبر باشد خود بیندیش
ببرد دست و کشیدش موی در بر — چنانکه افتاد آن مه روی در سر
گل عاشق فروشی مهربان است — ز دل صد سیل خون دیدگان است

بغندق مشک را از گل فروکند | ز شاخ گلستان سنبل فروکند
خروشش سیر از انجم فرو بست | سرشکش راه بر مردم فرو بست
زمانی شعر ارزق چاک میکرد | زمانی اشک خون بر خاک میکرد
شهش گفت این چه بیداد است آخر | بده داد اینچه فریاد است آخر
تو میدانی که شاه گیتی افروز | منم در چار حد گیتی امروز
اگر از ماه گردون فصل جویم | بیارم چون سخن از اصل گویم
تو از پیش چو من شه سر چه تابی | نترسی زانکه سر بر تن نیابی
به ار از دست من می گیری امشب | حساب روز تا کی گیری امشب
بمی با من بعشرت رای داری | که عشرت را دمی بر جای داری
بعیش خوش غم دل را قضا کن | می سوری طلب ماتم رها کن
گل از گفتار شاه چین بجوشید | همه خون دلش از کین بجوشید
بشه گفت ای غبار زوجفاگوی | جفاگوی وجفاورزو جفاجوی
ترک من بگو ار نه از کین تخم | بریزم از تن خود خون همین دم

بخون خویش در بندم میان را ز ننگ خود بپردازم جهان را
ز دست دختر تو جستم کنون من چه اندر پای تو کردم بخون من
منم با مادری مرده بزاری پدر غرقه شده در سوگواری
دلی ماتم زده تو می نبوسی بروز رستخیز از من عروسی
براه تیغ از من وصل مینوس که گر یکبشی مرا تیغت دهم بوس
شهش در بند کرد و رای آن بود که گل گردن نهد چه جای آن بود
نه پندش سود مند آمد نه بندش بطرح افگند شاه مستمندش
سخن گفتی ز هر فصلی و بابی ولی هرگز ندادی گل جوابی
نکردی هیچ سوی او نگاهی که می ننگ آمدش از ان پادشاهی
نمی آسود از زاری و ناله خوشی بر لاله می بارید ژاله
فغان میکرد و میگفت ای جهاندار ز جان شیرین ندارم در جهان کار
بفضل خود برون بر از جهانم مرا تا کی بجان بردار جانم
ندانم تا چه فال و بخت دارم که هر دم تازه بند سخت دارم

مرا چون نی خوشست این زاری من — خنک شد این تب و بیماری من
چو در پرده ندارم هیچ یارے — بجز زاری ندارم هیچ کارے
شده تب از دمم سرد و دمم خنک تر — دلم گشته ز بیماری سبک تر
دلم پر آتش است از عشق هر مز — ولی چشمم نگردد گرم هرگز
کجائی ای درون جان نشسته — چنین پیدا چنین پنهان نشسته
اگرچه رویت از سوئی نه بینم — ولی بیرون ز تو روئی نه بینم
چنان بگرفته یکسر نهادم — که از خود می نیاید هیچ یادم
دلم در عشق چندان شور دارد — که گر در عشق پیچد زور دارد
ز چشمم پیل بالا خون چکیده است — که بر بالای چشم من ندیده است
بهر سوئی زنند چون برق گردم — که تا بیتو دران خون غرق گردم
ز سر تا پای پوندی ندارم — که چون نفت برو بندی ندارم
چگویم راز دل این پیش دیگر — تو خود دانی فرو اندیش دیگر
نیارم راز دل گفتن تمامست — که روزی باید ام همچون قیامت

قولنج زخم پیل بالا ۱۲
مرد اینکه گلرخ در بیغانه نهاد
شیخ ترددگر قادر بود و کن
ارخیال شاه هرمز کدای داد
او بود ساقی و دمی کم نمود
وارزدل خود میگفت اسرار
در روز و شب در فراق
تو تنها نه تنها بدین غرق
میگردیم پیش دلالخون
میگریم تا بر نخت نظم داد
نسخه ۱۲ اوی کاغذ ۱۲ زنگ

بگفت این و برفت از پیش آگاه — چنان کز تف او زد جوش بر ماه
چنین بود او دلی پر انتظارش — غم خسرو ندیم و غمگسارش
نشسته با دل امیدوار او — که روزی باز بیند روی یار او
بصد زاری چو مرغی پر بریده — میان دام نیمی سر بریده
دمی میزد بامید و دگر نه — ز هستی یک دمش دیگر خبر نه
بدینسان بود روز و روزگارش — نه یک همدم نه یک آموزگارش
موکل بود گل را خادمی زشت — که نامش بود کافور او چو بگذشت
ولیکن سخت نیکو خوی بودی — بسی از مشک صد تش بوی بودی
نگهبان بود بر در شب افروز — بشفقت کار گل کردی شب و روز
بدلداری شبش افسانه گفتی — بروزش همدم و همخانه گفتی
بسی پندش بدادی هر اندوه — که بر دل می مکن چندین غم انبوه
بسی نگری که چشمت خیره گردد — جهان بر چشم روشن تیره گردد
بسی سوگند خوردی گاه و بیگاه — که گر گردم من از حال تو آگاه

لہ یعنی دیدن حالت بیماری در پیکر گریکان باعث شادی افتاد
لہ مقصود کافور نام موکلی بود که شاه چین برای نگهبانی گل مقرر کرده بود
لہ مراد از دیدن صورت آن پری
لہ با وجود تسلی دادن گل
لہ تسلی دادن گل و گفتن افسانه
لہ دلداری دادن گل
لہ مولوی محمد عزیز حسن سلمہ اللہ تعالیٰ

بسازم چارهٔ کارت بزودی — برآرم ماه بختت از کبودی
اگر باید گرفتن ترک جانم — برائی تو غمی نبود از انم
بجانِ تو که گر دیدم جهانی — بقدرِ تو ندیدم دلستانی
یقین دانم که از نسلِ شهانی — ولی در غم فتاده نگهانی
بگو پنهان زمن راز کهی داری — برآر از پرده آوازی که داری
که گر خادم نیاید نامساعد — نمیکرد اعتماد ان سیم ساعد
شب و روز آن سمنبر نوحه گر بود — زهر روزیش هر روزی بتر بود
زاری کردنِ آن ماه پاره — بقدر یاد آمد از گردون ستاره
زدرِ اشک او پروین اسیر گشت — بنات النعش نیز از رشک بر گشت
شفق را خون چشمش رنگ میکرد — فلک از تفِ او دل تنگ میکرد
اگر یکدم کشیدی صبح از کوه — فرو رفتی دمش خالی در اندوه
اگر سه خیمه بر افلاک بردی — ازان غم رخت را بر خاک بردی
وگر خورشید سوزِ او بدیدی — بشب رفتی چو روزِ او بدیدی

دل کافور ازو می سوخت اما نمیکرد آگهش گل زان معما
برین منوال چون بگذشت سالے شد آن مه روی از حالی بحالے
وران اندوه لب بر هم نهاده ولی چندانکه شد بر غم نهاده
چو شد یکبارگی صبر و قرارش دران سختی زحد بگذشت کارش
بسی بیطاقتی بودش ازان پیش ولی طاقت نمی آورد ازان بیش

گفتار در عهد بستن گلرخ با کافور نیک سیرت و فرستادن مراورا بروم

بر خود خواند خادم را یکے روز بسوگندش امین کرد آن دل افروز
نه چندان خورد سوگند آن وفادار که هرگز هیچکس باشد روادار
گل انگه گفت چون سوگند خوردی رگی با جان من پیوند کردی
اگرچه خادمی مخدوم گشتی امین چار حد روم گشتی
کنون چندانکه خواهد بود جانم تو خواهی بود محرم در جهانم
چو القصه بسی گوی سخن برد زاول کرد آغاز و به بن برد
دلی بر دست میگفت آن فسانه فرو نگذاشت حرفی از میانه

کجا از مکر او فرخ خبر داشت ۱ زیکیک قصہ شیش پردہ برداشت

بپوشید فیروز رسم زان واقعہ آگاہ بسی شادی نمود و رفت آنگاہ

کہ رفتم تا بسازم برگ راہے کہ ہمراہت منم ہر جا کہ گاہے

شد او شاپور را احوال خبر داد کہ شاخ دولتت این لحظہ بر داد

کہ فرخ زاد و فرخ در نہانی فلان جا بند من گفتم تو دانی

شہ شاپور ازان پاسخ چنان شد کہ از شوق گلش گوئی کہ جان شد

زبہر گل بجوش آمد نہادش زبیصبری دل از کف شد چو بادش

دلش از کین فرخ گشت خونخوار برخود خواند صد تن را خروشان

کہ فرخ را بگیرید این زمان زود کہ او بد کرد و بر من بدگمان بود

بخاکش افگنید انگہ بخواری + کز نسیان کرد با من حق گذاری

بہ بندی خادمی را گفت آنگاہ کہ تا گل را فروگیرند ناگاہ +

شدند القصہ ہنگان چو بادے بہ پیش گلرخ فرخ نژادے

چو چشم افتاد فرخ را بر ایشان بجا آورد ش این حال پریشان

۱ ضمیر شین در نہادش

۲ در مصرع اولی رابع

۳ بشاپور ضمیر شین

۴ بادش ایضاً بسو

۵ ہمان شاپور در مصرع

۶ بایند و گل مراد از گل پیری

۷ بگیرند این شمائل

۸ مراد از گل ہمین حسن یار

برون جست ازده بام مهانشد | بیک لحظه تو گفتی زین جهان شد
ولی گل را بصد زاری گرفتند | عزیزی را بدین خواری گرفتند
گل سیدل درون درنمی شد | به پیش خصم فرمان برنمی شد
کشیدندش بخواری تا بدرگاه | بیفتاد آن سمنبر خوار در راه
دگر ره اشک باریدن گرفت او | مه از پروین نگاریدن گرفت او
بآخر خوار بردندش بر شاه | که بودش منتظر شه بر سر راه
چو چشم شاه روشن گشت از آن نور | سرائی خود بهشتی دید از آن حور
نکوئی رخش از حد برون دید | چگویم من که نتوان گفت چون دید
مهی میدید خورشید شب تار | وز و صد جان و دل پر خون بیکبار
سر زلف از خم و چین چون زره داشت | دو ابرو از سر کین پر گره داشت
رخش را ماه رخ بر رخ نهاده | بچشم شاه رخ بر شه نهاده
لبش را قند خلوت گاه کرده | وز و دست جهان کوتاه کرده
برش را سیم خام از دور دیده | چو سنگی خویش را بی نور دیده

یعنی فرخ خان نگاری را دعا
شمای بکار آورده که باز
گل خرا از خزینی بنوازی
دو دلبی در آورد در بر چنان
دسم تجمر بر گل میکند
سرو قامت و گل رخسار او
از بهر نوان تعدی پرنان
دیج کبک دیدگر از خصم بری
رو بیچ گونه نوده ۱۲ گو
محمود زین سلسله پرورنا
کنیز از اشک نرا تاور جمال
نرخسار و نگاه بین انگشتر
کردن نی نیکیم جلسه ۱۲ ملک
کرستا نیز بر تجمل بوده
ربیع

دهانِ او که کام چون منی بود | چو می بکشاد چشمِ سوزنی بود
اگر نه ابروی او طاق بودی | کجا این فتنه در آفاق بودی
چنان شاپور شد دل داده او | که گشت از نکیظر افتاده او
چو نی در عشق آن لب کم لبست | بصد دل دل بران تنگ شکر بست
چو شه را شد ز رویش چشم پر نور | بدل گفتا ز رویت چشم بد دور
که میدانست کان لب چنین است | بلا شک فتنه روی زمین است
بخوبی هر چه دانستم دگر بود | ستاره می نیوشیدم قمر بود
توان گفتن که در روی زمانه | چو گل کس نیست در خوبی یگانه
بگفت این و در ایوانش فرستاد | چو شمعی در شبستانش فرستاد
بآخر چون فرو شد چشمهٔ نور | بر گل شد نماز شام شاپور
بگل گفت ای دلم در تاب کرده | خرد را چشم تو در خواب کرده
غبار کو بتو از تو تیا بیش | ز وصلت ذره از کیمیا بیش
ز زلفت ماه مانده در سیاهی | ز رویت روشن از مه تا بماهی

شکر با لعل او دندان نموده — گهی کاسد گهی ارزان نموده
مه از دیدار تو حیران بمانده — گهی پیدا گهی پنهان بمانده
شب از شرم سر زلف تو بنده — گهی آینده و گاهی شونده
توئی از چهره مه را نور داده — بهشتی روی ماه حور زاده
بدان امی ماه رخ کامروزده راه — بخدمت خواستم آمد بدرگاه
دلم در خدمت آن دانه در بود — ولی بیوقت کشتی سخت پر بود
کنون چون گرد این شکر نگس نیست — ترا امشب بجز من همنفس نیست
نگس چون نشد شکر باید چشیدن — بصد جان یک شکر باید خریدن
بگفت این و بر تنگ شکر شد — که با گل خواهم امشب در کمر شد
چو بادی دست بر رویش زد آنماه — که حبست آتش بهمون از روی آتشناه
چنان آهی ز سوز دل بر آورد — که بر شاپور روز دل سر آورد
چنان زد دست و پای آن شورانگیز — که در دریای پر خون کوردیده
چه گر شاید ز زخمی خورد تن زد — که گل بی او بسی بخویشتن زد

اگرچه شاه بیدل دل بدو داد ولیکن در صبوری تن فرو داد
پس آنگه گفت شاپور سرافراز که تا جستند فرخ را لبی باز
لبی جستند اثر پیدا نیامد وزان پنهان خبر پیدا نیامد
طلب کردند بسیاری خویشان نمی آمد مقر یک تن از ایشان
ولی دادند ایشان راه او را جهانیدند شب از چاه او را
که تا ده روز در چاهی نهان شد پس از ده روز چون بادی روان شد
بانبک روزگار آن پیک خسرو ز راه دور شد نزدیک خسرو
چو خسرو دید فرخ را چنان زار ز بس زاری عجب درماند زان کار
بدو گفتا چه افتادت خبر گوی زبان بکشای و احوال سفر گوی
چه بودت کین چنین فرسوده گشتی تو گفتی بوده با نابوده گشتی
جوابش گفت فرخ زانچه افتاد ز فیروز ستمگر کرد فریاد
ز بد کرداری او باز میگفت وزان غم میگریست و راز میگفت
دل خسرو بجوشش آمد از فیروز شدش تیر غم گلرخ جگر دوز

ترجمہ مصنف ۵۲۰
گفت یکسہ با اہل وفا اہل جفا
در میہ ہی ما مدار ایں نکتہ کم عیب
خواہ ہمہ شکر چہ سود او کرد تو
چہ دانستہ کہ دوش بود دوش تو
من نیز دوم امید من تا غایت مہر
خود چہ اول باتر یقان در نہ پیچم
آن من باشم چون حریفان ہمہ
اگر دنیہ ہمہ بر ریختم و دیگر کارہ
بالکہ دوست در فور خوش آرا ست تو نیز
تا شب با او باشد چون پرویز را
یعنی نجمی شد شکر را بجلاد
خویش در آورد ۱۲ و بنوشید
محمد عزیز حسن بیگ

بفرخ گفت آن بدفعل بدنام — نمود آن گوهر بد در سر انجام
چه بد کردم بجای آن جفاکار — که شد این بیوفائی را روادار
رسانیدم ز خاکش سر بر افلاک — که از افلاک باد ابر سرش خاک
چو آن سگ بیشکی ردّ فلک بود — کجا داند حق نان و نمک زود
اگر مهلت بود از چرخ گردان — بحق اورسم آخر چو مردان
کسی کو با ولی نعمت بدی کرد — هم از دست ولی اندر بدی مرد
بگفت این و دبیری را فروخواند — ز هر نوعی سخن از حد برون راند
بشاپور ستمگر نامه فرمود — که تا حالی دبیرش خامه فرسود
حریر آورد خازن باد بیرش — ز نام حق علم زد بر حریرش

گفتار در نامهٔ خسرو بشاپور که گلرخ را بفرستند و الارزم و صلح ایشان بانجام

بنام آنکه جانرا ز و نشان نیست — خرد را نیز هم یارای آن نیست
بگو تا عقل پیش او چه سنجد — چنان ذاتی کجا در عقل گنجد
ازان معنی که عقلش آفریده — نه موئی گرد ادراکش سپیده

له
در بافتح جادو را بر بشی
و ملاطفت با یکدیگر گوید مراد
اینکه خازن یعنی نگهبان
حال حریری که قلم پیش
دبیر آورد و دبیران بکاتبند
یا گرفته نام حق بر آن قلم
نبشته تو دبیران بدین
دلی آغاز کند و بوای
محمد ز حسن سپاه

اگرچه عقل دانا ست و سخن گوی ۷ نداند در حقیقت کنه یکموی

چو عقل جملهٔ در موئی ست عاجز بکنهٔ حق که یابد راه هرگز

چو جملهٔ عاجزیم از برگ کاهی ورائی عجز ما را نیست راهی

خدائی در خداوندی سزاوار رسولش عیسیٰ خورشید هموار

وزان پس گفت کای شاپور گمراه که بیرون آمدی در کینهٔ شاه

سر از فرمان شاه دین کشیدی خطی در گرد راه دین کشیدی

بدزدیدی زن شاه گزین را کنون پیدا آر اگر مردی تو این را

که کرد این فعل هرگز در زمانه ترا دیدم ببد فعلی یگانه +

تو میدانی که گر من کینه خواهم نیارد تاب در پیش سپاهم

که گر لشکر کشم بر کشور تو + نه کشور ماند و نه لشکر تو +

وگر یک پیلم آرد بر تو زوری وگر شیری بخاک افتی چو موری

وگر یک مرد آرد روی بر تو زنامردی نجنبد موی بر تو

چو نتوانی که با ما حرب جوئی نداری حیلتی جز چرب گوئی

وگر بامادر شتی پیش گیری | بکام دشمنان خویش میری
مکن فرمان شاهان خوار مگذار | ز گلبرگ در ره خود خار مگذار
مکن گل را کسی کن بر نه ناکام | چو گل غرقه شوی در خون بر انجام
وگر فرمان بری جان بینی | وگر نه جان زیان بس بینی
غم و شادی و مرگ و زندگانی | بگفتم والسلام اکنون تو دانی
چو خط نامه نوک خامه بنگاشت | در آمد پیک و حالی نامه برداشت
قدم میزد چو بادی از ره دور | که ثانی الجمله شد نزد یک شاپور
بداد ش نامه و شاپور بر خواند | ز خشم آن پیک را حالی بدر اند
منادآن پیک مسکین را در راه | رسید آخر بکم قدرت بدرگاه
بر خسرو شد و آگاه کردش | حدیث سیرت آنشاه کردش
که آن نامه بدرید و بر اند | ترا بد فعل و شوم و نا سزا خواند
چو شاه آگاه شد جست از جا | میان بست و دگر نشست از جا
سپاهی همچو دریا انجمن کرد | جهانی در جهانی موجزن کرد

سپہ را[1] جوشن تیغ و سپر داد — سہ سالہ جانگی زیشان فزون داد

چہ مور و چہ ملخ چندان سپہ بود — کہ شد روئی ہمہ عالم سیہ بود

ز لبسیاری کہ مردان جای ہر جاست — نمی یارا ستد گر دان جای برجاست

برآمد نالۂ نای از درِ شاہ — غبار از پای میشد تا سر ماہ

روان گردید خسرو تا سپاہان — دلِ شاپور شد از غم ہراسان

باخر کار حرب آغاز کرد او — علم را دامن از ہم باز کرد او

سپاہی خیمہ بر ہامون کشیدند — چو لالہ تیغہا پر خون کشیدند

بدشت و کوہ و در چندان سپہ بود — کہ کس را نی گذر بود و نہ رہ بود

چو صورِ صبح در دنیا دمیدند — ز بستر خفتگان در میرمیدند

چو صبح آمد خروس صبحگاہی — بفریاد اندر آمد از لگاہی

چو مغرب حلقۂ مہ کرد در گوش — ز مشرق چشمۂ خورشید زد جوش

چو بر فرقِ سپہر سر بریدہ — نہادند آن کلاہِ زر کشیدہ

پدید آمد خروش از ہر دو لشکر — رسید از ہر دو لشکر قصد یکسر

---

[1] سپہ را جوشن تیغ و سپر داد — سہ سالہ جانگی زیشان فزون داد

مرد دانا کہ شاپور چنین یافت — خواند در فیض و مضرت شد

و از آنجا سر بپاک کرد و افضل — نا سزا بر زبان کاند و قصہ

و پس آمد و آن جا بر پیش شاہ — اظہار نمود شاہ چون آن قصہ

شنید بسیار آزردہ گردید — معاملان نم از استمرار دیدن

سپاہ را از آن آستہ بر میل — گردانید باقی مطلب

از ابیات شاہ ظاہر

مولوی محمد عزیز حسن

سلمہ اللہ تعالیٰ

تو گفتی آن جهان نام زمین شد | زمین را سر بکوه آهنین شد
تو گفتی کرد کرد و نیست دیگر | سر و تیغ و سنان در وی چو اختر
همه دشت از ورفشیدن چنان بود | که گفتی آسمان آتش فشان بود
مرغ خود و عکس تیغ و جوشش | ز مشرق تا بمغرب کرده روشن
شدند آن شیر مردان مغز پولاد | چنانکه آهن از ایشان تن فرو داد
سر افرازان چو کوه آهنین تن | با آهن کوه آهن بر زمین زن
ز بسیاری که تیر از شست جست بر | ز هر دو سوی ره بر تیر در بست
هوا گفتی ز پیکان ژاله بار است | زمین از خون مردان لاله زار است
قیامت نقد صورش کوس غران | خدنگ تیر همچون نامه پران
همه روی فلک از مرغ ناوک | سراسر گشته چون دامی مشبک
ز بس چون تیغ از شست سواران | بسوی میغ می بارید باران
ز عکس تیغ چرخ هفت باره | نهان اندر وشی شد در ستاره
چنان بارید بر گردنکشان تیغ | که هنگام مهاران ژاله از میغ

خلاصه مطلب: [illegible] چون پسر پادشاه [illegible] روان شد خسرو [illegible] جنگ [illegible] آغاز [illegible] گردیده [illegible] شده [illegible] گشت [illegible] گویا [illegible] گشت [illegible] نشان [illegible]

ز جوش و نعره و فریاد و آواز — صدا می آمد از هفت آسمان باز
ز بانگ کوس و از زخم چکاچاک[1] — بدین افتاد و رنه طاس افلاک
چنان شد از خم کوس و نعره و جوش — که گردون پنبه محکم کرد در گوش
چو بانگ کوس در دشت اوفتادی — زمین چون چرخ در گشت اوفتادی
زمین از خون گرفته سهمناکی — شده برج فلک از گرد خاکی
غبار خاک زیر پای باره[2] — شده چون سرمه در چشم ستاره
چو هر تیغی میان بحر خون بود — فلک بر وی چو طشتی سرنگون بود
چو موج خون ز سر در میگذشتی — بدان دریا فرو کردند مشتی
بخشکی بر اجل کشتی روان دید — که دریا بر نهنگ جانستان دید
سپه یکباره رو بار و فتادند — بخون یکدگر بازو کشادند
شد از گرد سپه خورشید گمراه — سیه شد همچو خال مهربان ماه
زمین را یک طبق از گرد برخاست — فلک را یک طبق از گرد شد راست
جهان از گرد ره پر شد سراسر — زمین با آسمان آمد برابر

[1] چکاچاک: بانگ شمشیر و سلاح جنگی
[2] باره: اسب

نمیدیدند لشکر یکدگر را — بیفگندند آن تیغ و سپر را
ز بسیاری که گرد و باد برخاست — بیک ره از جهان فریاد برخاست
چو شد روی زمین در زیر خون تر — بسوئی پشت ماهی بر دو خون سر
فرو شد تا بماهی خون لشکر — برآمد تا بماه الله اکبر
یکی خونریز را بیرون همی تاخت — یکی را سوی میدان خون همی تاخت
همه صحرا چه آزاد و چه بنده — تن بی سر سر بی تن فگنده
ششهٔ خسرو لبان کوه پاره — به تیغ خونفشان میکند خاره
بدستش خنجر زهرآب داده — بفتراکش کمند تاب داده
ز رمحش سر و راز اخون چو جوئی — ز تیغش سر کشا نرا سر چوگوئی
بآخر خسرو صد پیل در پیش — بیک ره بانگ زد بر لشکر خویش
چو پیل و چون سپر را حمله کرد او — چو کوهی سوی کوهی حمله کرد او
سپاه خصم را برکند از جای — در آمد لشکر سرگشته از پای
هژبر اثر در میان لشکر افتاد — تو گفتی آتشی در کشور افتاد

ای سپاه شاه از آسیب جنگ پشت ما بر شش جهت آمد چو سنگ
در سپر دویدگر آلات حرب ما بیفگندیم چون شاپور زیب
این حکایت را سمائر کرد بسیار شاهان دوران گرد پیش تا نخورد بر تخت خونفشان دست
گرفته پیله با پیمانه دوست خویش را امروز گرفته پیله
مخالف حکم نمود ۱۲ نفر

چه گویم کان سپه چون جنگ کردند — که دشت از کشته بر خود تنگ کردند
سر مرد مبارز جمله صف در — جدا هر یک سر موئی بکف در
بآخر از قضائی بد شبانگاه — شکست افتاد بر شاپور ناگاه
نماند آرام آن خیل و حشم را — نگو نساری پدید آمد علم را
علم را بود در سر باد پندار — برون نشد از سرش چون نشد نگو بسار
گریزان شد سپاه شاپور سرمست — بشهر آمد نهان در دروازه در بست
همه شب بهر رفتن کار میکرد — زسیم و زر شتر را بار می کرد
گل تر را شبانگه با سپاهی — بترمذ برد از دزدیده راهی
چو این میدان مینا گون کمی یافت — عروس هفت طارم بر زمین تافت
ز تاب روی او روی زمانه — چو آتش میزد از هر سو زبانه
چو روشن شد جهان تیره بوده — فرو ماندند خلق خیره بوده
برون رفتند چون صاحب گناهان — ز شاه پاک دل زنهار خواهان
که ما را بر زمین بودن زمان ده — بجان خلق جهانی را امان ده

ای در سپاه شاه اول مشور
ظاهر شد و سپاه شاه بگریخت
حکم او آماده کار را شنید
چون از تقدیر چاره چه دید
و شورا بست سپاه خسرو
شاه از جنگ باز آمد
چند انکه شاپور شکست
خورد و از سپاهان جنگ
عاجز آمده اراده
دهل گرفته او سیم و زر
شتران را بار نموده
راه شهر ترمذ پیش
گرفت ۱۲ اصفهانی

محمد حسین حسن
سلمه الله تعالی

بجان بند و جهان مشیت میازار — اگر جانی دهی خلق جهان را
ز خلق هیچکس کس کینه نگرفت — غضنفر صید لاغر سینه نگرفت
شه ایشانرا به نیکوئی کسی کرد — بجای هر یکی شفقت بسی کرد
دو هفته بود ازانجا صبحگاهی — روانشد سوی ترمذ با سپاهی
سپاهی کز عدد از حد برون بود — چو ریگ و برگ از هر یک فزون بود
بآخر چون سوی ترمذ رسیدند — بگرد قلعهٔ او صف کشیدند
چنان آن خندق او بود پر آب — که ماهی بر زمین میکرد اشتاب
چنان برجش بمه پیوسته بودی — که مه را در شدن ره بسته بودی
مگر ماه فلک از برج او تافت — که اوج خویشتن در برج او یافت
فرازش مه نشیبش تا بماهی — چه میگویم کجا بودی بتاهی
نه پل بودی نه بر آبش گذر بود — ز سر تا پای آنرا پای سر بود
بآخر چون علم زد شمع انجم — بگرد و نشد خروش از جمع مردم
سپه سوئی حصار آهنگ کردند — به تیر و سنگ لختی جنگ کردند

اشتاب بفتح اول و سکون پای ابجد بمعنی شتاب و تعجیل باشد و در بعض نسخ تشتاب بکسر اول هم بنظر آمده و بجای حرف آخر واو هم گفته اند که اشتاو باشد ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه ۱۲ اوج بفتح اول بروزن موج معروف اوگ است که مقابل حضیض باشد و بمعنی زمین و بیرگ کوکب و ثوابت نقطهٔ ملاقات سیاره و مرکز فلک ثابت از افلاک بروج و نام نقطه ایست از موسیقی و بضم گویند لغت هندی است ۱۲ منه عم فیضه

کسی را کز دو لشکر هوش برخاست | نشد از هیچ سوی کار کس راست
بآخر هم بدین کردار یکماه | بماند آن لشکر اندر بانده در راه
شبی فرخ بر خسرو در آمد | مگر آنشب تبر زین رو فسون شد

گفتار در مکر فرخ بمشورت خسرو بیرون آوردن گلرخ از قلعه

بخسرو گفت این نیست تدبیر | مگر آنرا بدست آرم بتزویر
که گر صد سال زیر این نشینیم | یقین میدان که روئی او نه بینیم
فتاد اندیشه در راهم اکنون | بگویم تا چه گوید شاهم اکنون
بباید هر شبی شخصی توانا | ز خندق آب کش گردد ببالا
بخندان بر کشد از خندق او آب | که خندق زو بخواهد شد فرو آب
مرا غریست تا یکشب بزورق | شوم آهسته با آن سو ز خندق
چو دیو آن دلو صد من را در آرد | نشینم من درو تا بر سر آرد
چو رفتم گرد هد اقبال یاری | ببینم در فصیلش خون بزاری
وزان پس زورقی صد ساز کن تو | نشان آن زمن در خواست کن تو

که تا چون بازیابی آن نشانی
تنی صد را بزورق در نشانی

یکایک را ببالا بر کشم من
که گر پیل است تنها بر کشم من

چو بر بالا رسد مردی صد انگاه
در آن قلعه بگشایم بر شاه

پل آن قلعه را بر آب بندیم
بدولت دشمنان را خواب بندیم

جهان گردد بکام شیر مردان
اگر یاری رسد از چرخ گردان

چنان بشه را غوش آمد گفتهٔ او
که شد یکبارگی آشفتهٔ او

فراوان آفرینش کرد شهزاد
که پیش بندگانت بنده شه باد

بغایت رای و تدبیرت صوابست
دلت صافی و رایت آفتابست

نکو افتادت این اندیشه بندی
کنون برخیز تا زورق بر بندی

باخر چون نکو شد کار زورق
وز آنجا رفت فرخ سوی خندق

شبی بود از سیاهی همچو روزی
که دور افتد دلی از دلفروزی

ز مشرق تا بمغرب تیره گشته
ز ظلمت چشم انجم خیره گشته

بزورق نشست آن دیو پیکار
روان شد همچنان تا نزد دیوار

چو مردان دلو از بالا بیندا خت
سه کرّه خویش را تنها دراند ا خت

بزودی مرد بر بالا کشیدش
که تا فرخ جگرگه بر دریدش

شبی تاریک بود و مرد غافل
نبودست خصم زخمی خورد بر دل

نشان آن بدوکان دلو سکرو
زند بر آب ده ره نزد خسرو

چو فرخ دلو را ده ره چنان کرد
بزودی شاه زور قهار و نکرد

فگند القصّه فرخ آن رسن را
ببالا بر کشید او شصت تن را

دگر یاران تنی صد بر کشیدند
بیک ره از میان خنجر کشیدند

از انجا تا پس دروازه رفتند
نهان بی بانگ و بی آوازه رفتند

پس دروازه ده تن خفته بودند
ندانم تا شهادت گفته بودند

بزاری هر ده آنجا کشته گشتند
میان خون دل آغشته گشتند

پس انگه در نهانی در کشادند
بروی آب خندق پل نهادند

چو بنهادند پل لشکر در آمد
خروشی از سپه یکسر بر آمد

شه شاپور تا شد آگه از کار
فرو شد لشکر و لشکر گه از کار

۵ میگوید که عقل این دژ تن چنان بوده و گویا شهادت اجابت گوشه بوده یعنی چون دژبانان از خود غافل افتاده بودند گویا خدا نخواسته بود که دژ را بگیرند

۶ محمد یزدجرد سلجوقی

نپندارد شبِ آن شب در جهان بود — که در روزِ قیامت بیش از آن بود

شبی مانند روزِ رستخیزے — فتاده هر گروهی در گریزے

خروشِ آن سپه بر ماه میشد — کسی کان می شنید از راه میشد

سیاهِ خسروان شب خوبچنان بخت — که باران مهاری ز آسمان بخت

چو پل بستند بر پل چون نمی شد — چرا آن خون ز پل بیرون نمی شد

چو صبح خوش نفس خوش خوش نفس زد — جرس جنبان شبِ لختی جرس زد

هوا از صبح رنگ آمیز شد سرد — زمین از زرّه خورشید شد زرد

شهِ شاپور با فیروز نسناس — درآمد پیش شه با تیغ و کرباس

زمین را بوسه زد زاری لبی کرد — که چون شه گشت زین لشکر لبی مرد

مرا اگر هم کُشد فرمان روا اوست — وگر گویم که نبخشد پادشا اوست

مرا کز ره ببرد ابلیسِ مکّار — که من بر خویشتن گشتم ستمگار

اگر عفوم کند لطفِ عظیم است — که دل در معرضِ امید و بیم است

میان خاک خونِ من که ریزد — دو من خاکم ز خونِ من چه خیزد

خوشا مدشاه را گفتار شاپور — فرستادش بشاهی تا نشاپور
وزان پس پیش فرخ رفت فیروز — رخی پر اشک خونین سینه پر سوز
میان خاک ره در سر بگردید — ز شبدیز قلانم گوهر بگردید
بفرخ گفت بد کردم بسی من — ولی با خویشتن نه با کسی من
در آخر گرچه بد کردار بودم — ولی با تو در اول یار بودم
که گر من ترک کردم حق یاری — بجای آور تو با من حق گذاری
بدی را چشم میدارم نکوئی — که شه عفوم کند گر تو بگوئی
زاری کردنش چون بی خونش — بیاری کردنش فرخ برونشد
گرفتش دست و پیش شاه بردش — دو لب خشک و دل پر آه بردش
بخسرو گفت این دم خون بگشته — بجان آمد مکن یاد از گذشته
اگرچه جرم صد انبار دارد — ولی بر شاه حق بسیار دارد
کرم کن زانکه شاهان زمانه — کرم کردند با من جاودانه
شه از بهر دل فرخ چنان کرد — که هرگز بر نکو کاری توان کرد

چو تو نه خار این راهی نه گلزار | میازار از کس و کس را میازار

گفتار در بدیل گشتن گلرخ بر خسرو و سرگذشت گفتن باو

زمانی بود گل چون ماه از میغ | برشه رفت با کرباس و با تیغ
که خون من بریز اکنون بصد سوز | که تا چون زنده ماندم بی تو یکروز
بگفت این و هزار اشک جگرگون | بمه بر ریخت و مه را کرد پر خون
چو کرد از چشم هر دم می ستر آب | ز رود چشم گل پل را ببرد آب
چو خسرو را نظر بر دوست افتاد | ز شادی خود او بر پوست افتاد
بجست از جای و لب در بر گرفتش | ز گلرخ چو گل رخ بر شگفتش
بگلرخ گفت ناری و سمنگوست | گلش گفت ای جهان گرد سمن بوی
چگونه با تو بکشایم زبانم | که اشکم گشت مسمار دهانم
دهانم بسته شد چون مشک از اشک | گل تو چون کند رو خشک از اشک
دلم خونست و چشمم خونفشانست | کنارم پر درست و در میانست
دل خود را بکار آورد دم آخر | ز دل غم با کنار آورد دم آخر

که گر با تو نپردازم دلم پاک — بریزد خون ز سنگ خاره بر خاک

بگفت این و بیفتاد آن سمنبر — وزو بر خاست فریادی ز منظر

شه بیدل ازو بیهوش تر شد — وزو هر یک ز نزدیکان خبر شد

گلاب و مشک بر هر یک فشاندند — نصیرت خیره در هر یک بماندند

چو با هوش آمدند آن هر دو بیدل — یکی میگفت ای جان دیگر ای دل

جفای چرخ با هم باز گفتند — بسی از هر طریقی راز گفتند

خبر بیداد گل از حال خود باز — تعجب ماند شه در کار دمساز

بآخر شاه هر چه آن جایگه بود — بفرخ شاه بخشید و به زود

ز بسیاری که فرخ سیم و زر داشت — بهمان گوئی که قارونی دگر داشت

زری کان زر بمهر آفتابست — بهر یک جو ازان صد مصر یابست

بصد مثقال چون زر از کان برآید — بسی عاقل ازو از جان برآید

بهر شهری برند انگه بصد ناز — بسنجند ای عجب هر دو ترازباز

بگردانند صد دستش بهر روز — ازو آن یک دل آرا این دل افروز

۵۵

یعنی چندان در گرد شادی و شکایت هر دو عاجز شدند خسرو و گل حالی دیگر شدند بهوش آمدند هر دو عشق گرفتند دیدند و از خود رفتند باز آمدند کار دمساز گردون باز غلامان مخفی دیده از هر سو دیدند و گلاب پاشی کردند فشانی کردند هر دو بهوش آمدند و روی بهم باز کردند

گرش صد سر بگردانند از غز ۱ نه کم گردد جوی نه بیش هرگز
جهانی کشته آمد بر سر او ولی یکتن نشد دور از بر او
ز هر دستی بهر دستی گذر کرد بهر دستی که شد خونی دگر کرد
نصیب خلق از و مرگست و دارا ست ولی او فارغ است و برقرار است
چو در زیر زمین کردی چنین زود ترا خود زر کند زور زمین زود
ترا آن زر که خونها خورده تو که تا یکجو بدست آورده تو
ز دنیا می دواند تا بآتش سلامت جان کن ای درویش ناخوش
ز روسیم تو داغ پهلوئی تست بدو نیکت همه رو بر روی تست
زرت ز قوم ۲ دوزخ مال مارا ست تو تا زین نگذری لبسیار کارا ست
چو نبود کاروان اندر اه ایمن متاعی به ز عوری نیست ممکن
چو ترک سیم و زر گفتی تو یکبار همه گیتی ز روسیم خود انگار
برو راه قناعت گیر و تسلیم که همراهی نیابی از زر و سیم
جهان پر زر و سیم خفتگان است سرای و باغ و شهر از رفتگان است

۱ ای از غزت نرسد کجا بحد درست ۲ از بصره بگردانند جوی کم نگردد مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی ۲ زقوم اشجار دوزخ است و بعضی گویند درختی است در دوزخ که ثمرش مانند سر شیاطین است و بعضی گویند درختی است خاردار بسیار تلخ و بدبو و بعضی گویند درختی است که ثمرش مانند سر شیاطین است و بعضی گویند درختی است که ثمرش مانند سر شیاطین است و بعضی گویند درختی است که ثمرش مانند سر شیاطین است

چو با ایشان نماند ای مرد عاجز — کجا با تو بماند تیز هرگز
اگر صد گنج داری چون بمیری — جوی ارزی چرا عبرت نگیری
اگر در چشم نرگس نور بودی — هم از سیم و هم از زر دور بودی
چو مردی نیست کس شوریده حالی — که عمری جان کند در جمع مالی
چو جو جو کرد گرد از مال بسیار — فلک با جانش لبتا ند یکبار
یکی را کز همه دنیا شود دست — سگی باشی اگر زانت حسد خاست
همی هرچه آن ندارد پای داری — سر موئی نه ارزد سر چه خاری
اگر روزی دو دادت دولتی چند — که هست آن در حقیقت بند در بند
بدعوی خویشتن را می نماید — پر و بال غروری می کشاید
تو منگر آن و مشنو این سخنها — که زود این نو شود چون آن کهنها
چو کهنه خاک شد نو نیز گردد — که بی شک چیزها ناچیز گردد
جهان خمخانه وز رو و بال است — که خمرش حب جاه و حب مال است
کسی کو در غم جاه او فتاد است — ز اوج چرخ در چاه او فتاد است

کسی کو مست گردد زین دو رنگی | نه بیند نیز رویش چشم ننگی
چو هر چیزی که مینوشی چنین خوش | شود آن سوخته آخر بر آتش
ولی پایانِ کار آن سوخته باک | بصد زاری شود خاکستر و خاک
چو خاکستر شود نوشی که کردی | چو خواهد شد نخواست آنچه خوردی
بخورد و نوش میجوئی ریاست | که آن خاکستر است و این بجاست
چو تو در خورد و نوشِ خویش مانی | ز ننگِ خویش سر در پیش مانی
وگر میراث نوشی پیشه گیری | بصد خواری درین اندیشه میری
ترا چون سود دنیا بند جانست | دلش را بس کشایش در زنانست
چو در دنیا زیان از سود بهتر | بسی از بود او نابود بهتر
بر عنائی و سالوس و تکبّر | نگردد کیسهٔ مقصود تو پُر
اگر داری تو زین هم سفره نانی | محاسن را کنی دستار خوانی
چو بر لوحی که هر نقشی رقم بود | همه دینار پُر پشه کم بود
ز پُر پشه گر صد یک رسیدت | چو نمرود این چه کبر آید پدیدت

شنای آرد ۱۲ منه غم فیضه

که گیری آن پر پشه چو نمرود | بنیش پشه بنهی ز سر زود
مکن کبر و بعدل او داد میباش | قدم در عدل نه آزاد میباش
بعدلی کم مکن دادوستان را | که مزد عدل باید ده ستان را
بترک نام و ننگ نیک و بد گیر | مده سر بی ز دستت داد خود گیر
ز خود آن خلق را آزاد پندار | همه کار جهان را باد پندار
چو عطار از جهان آه یقین گیر | بمردی از غم آن ترک این گیر
جهان بادیست بی بر باد بگذار | بجز یاد خدا از یاد بگذار

گفتار در معنی حقیقت جان آمدیم تا حکایت خسرو گل و قصد رفتن بشهر روم

الا ای پیک راه بی نهایت | سلوکت را نخست است و نه غایت
چو راه بی نهایت پیش داری | چرا دل بر مقام خویش داری
قدم در راه نه استادگی چیست | سفر در پیش گیر افتادگی چیست
برو چندانکه چون محبوب گردی | روش ساقط شود مجذوب گردی
روش هرگه که برخیزد ز پیشت | نماند آگهی موئی ز خویشت

چون سلامت بوی خوش
گل از یقین بوی
کرده دماغ او رقتاد
گشته این بر دلها
آزادی او در کل بنا
بهای از ترک دنیا تو
مال سه صاحب کرده است
در سخت دولم دولم آمده
تو هم اگر باین روش راه
تو سالک طریق را بینی
شوی ۱۲

تو باشی جمله از خویشت خبر نه | خبر جمله ترا باشد دگر نه
بیا بر ساز از سر کار دیگر | مهانه کن فسانه بار دیگر
ز پیر پر سخن پاسخ چنین بود | که ماهی شاه با گل همنشین بود
چو در ترند بماهی جایگه ساخت | پس از ماهی از انجا کاره ساخت
ز ترند خیمه و نیگاه برداشت | سپه را بر نشاند و راه برداشت
گل تر بر کنیستی شد سواره | نثارش کرد خورشید از ستاره
زهی چابک سواری کان صنم بود | که از چستی دران لشکر علم بود
گل اسپ نیکوی بر جوراند | وزان بت چشم بد بر دور ماند
چنان شیرین سواری بود آنماه | که از شورش غلط کرد آسمان راه
غنان برداشت شه کز جان چنین را | عنان را باز کش میدان چنین را
چو تو زنیسان قبا چالاک بندی | دل ما بو که بر فتراک بندی
اگر بس خوش نیاید اسپ خویشت | جنیبت کش شو و خورشید پیشت
چو خسرو با سمنبر شد روانه | برامد گردی از روی زمانه

میان گردره آن هر دو دلخواه / قران کردند چون خورشید با ماه
برون شد شاه با لشکر تمامی / باستقبال فرزند گرامی
باخر چون بروم آمد شه روم / فغان برخاست از لشکر گه بوم
همه صحرا و دشت و شهر و کشور / بجوش آمد چو دریای ز لشکر
ز آئین بستن آن کشور چنان بود / که همچون هشت خلد جاودان بود
بهشتی بود هر بازار و هر کوی / که جوئی شیر و می میرفت هر سوی
جهانی را بهشتی حور زاده / بهشتی را جهانی نور داده
چه شهری چون بهشت از ماه رویان / نشسته تا بدر رنجیر مویان
باخر چون بسر شد بزم کشور / در آمد وقت آن خورشید لشکر
گل از شه خواست حسنا را بهم الگاه / به پیش شاه آوردندش از راه
تنی داشت از ضعیفی همچو نالی / ز زردی و نزاری چون هلالی
جهان از روی او زردی گرفته / فلک از آه او سردی گرفته
چو گل را دید هوش از وی جدا شد / ز خجلت بود اگر کوهی جدا شد

دلش از شرم گل آتش‌فشان گشت — شد آبی و عرق از روی آن گشت
بزاری پیش آن سیمین بر افتاد — چنانکه از گریه‌ش آتش در افتاد
بگل گفت ای بتر از من ندیده — بد کرداریم یک تن ندیده
به بدکرداری من کس چو کس نیست — مرا جز تو کسی فریادرس نیست
بنادانی اگر بد کرده‌ام من — تو میدانی که با خود کرده‌ام من
مگردان نا امید این ناسزا را — خداوندی کن از بهر خدا را
مکش زیر عتابین عقابم — که من خود تا تو رفتی در عذابم
ببشکر آنکه شه را باز دیدی — جمال او بعز و ناز دیدی
بدان شکرانه این سگ را رها کن — مرا کم گیر و در کار خدا کن
چو گل دید آنچنان زار و تباهش — شفاعت کرد القصه نزد شاهش
ازان پس خسرو از بهر دل افروز — عطا بخشید حسنا را بفیروز
بگلرخ گفت حسنا بود مکار — همان فیروز آمد زشت کردار
نکوتر آن بود کالیشان دو با هم — بهم سازند در شادی و در غم

که باد از هر دو تن خالی زمانه | بگو یا چوب به یا تازیانه
جهان افروز را تا نگه بدرخواند | بفرخ زاد داد و خطبه بر خواند
باسپاهان فرستاد آن دو تن را | بالیشان داد ملک و انجمن را

گفتار در انتهاکار مجاهده و مشقت خسرو و گل و آغاز عروسی ایشان و جشن کردن

پس انگه عشق گل در پیش آورد | دمی آخر دلی با خویش آورد
چنان عقدی ببست آن سیمبر را | که یکسان کرد خاک راه و زر را
بدانسان ساخت عقدی از نکوئی | همه قصری بهشتی بود گوئی
چه میگویم بهشت از نقد بودی | شکر چینی ده آن عقد بودی
چو با سر شد شکر ریز گل آخر | بپایان گفت آویز گل آخر
عروسی گل تر راست کردند | بهشتی حور را در خواست کردند
چو گلرخ از در ایوان در آمد | جهان را از رویش جان بر آمد
بیاوردند زرین تختی از گاه | که تا بر تخت زرین رفت آن ماه
مرصع بر شش تاجی ز یاقوت | هزاران دل ازان یکدانه فرتوت

خطبه خواندن بر اصطلاح فارسیان انعقد تزویج مراد است یعنی چنان افروزند بافرخ زاد عقد کردند بنوعی که او دند و بسیری اسپاهان بردند را از شادی او دی محمد بن حسن کلید الدنیا شد ۵ دین بایات پیش شاهی بزم علوی انصر نوا گلرخ و خسرو دست و اد ایش دیبر ایش زیبا بیش صندو

چو خورشید خیالی سبز بر سر — نه چون حوری حریر سبز در بر
نه چون ماهی که از ایوان برآید — نه چون سروی که از بستان برآید
هوا گشته بران دلبر گهربار — زمین از بس گهر گشته گهردار
ز زیبائی که بود آن سرو دلبر — نه مشاطه بکار آمد نه زیور
ز زیبائی و شیرینی دران سحر — ندید جز چشم بد چیزی ازو دور
بالحان مطربان بلبل آهنگ — همه در وصف گل گفتند در چنگ
ز حال گل دو بیتی زار گفتند — فراز عشق او اسرار گفتند
بآخر چون درآمد خسرو از در — گرفتند آنچه می گفتند از سر
نه چندان بود از گوهر نثارش — که نتوان کرد از بسیاری شمارش
چو سرو بوستان قامت برافراشت — از و بر خاست از هر دل قیامت
چو خسرو شاه شد نزدیک آن حور — فلک را آب در چشم آمد از نور
چو لب زد بر لب آن لعل خندان — فلک خائید لبها را بدندان
چو شکر خورد و تنگش در برآورد — فلک دست از تحیر بر سر آورد

یکجا کردن پیوند ازدواج
ظاهری کردن سامان
جشن گل بجا آوردن
در آوردن خسرو
حسب خواهش ازان
سرو قامت مژده
مراد چیز پس ازان
گوهر سامان چشم خلق
دیده آئینه حیرت زد
ریخت از هر سو
نمودن حسن کار

خروش مطربان برماه میشد — زراه چنگ دل ازراه میشد
بخار عود زحمت دور میدید — زخوشی مغز را مخمور میدید
نفیر ارغنون در گوش میرفت — خرد یکبارگی ازهوش میرفت
صدای ساقیان آواز میداد — دل مستان جرابش باز میداد
فروغ شمع چندان در دمیشد — که فرسنگی زهر سو نور میشد
زآتش مشعله بر تو همیداد — ازان پرتو جهان پرنور و آباد
زهی شادی که آنشب داشت خسرو — چه غم باشد کسی را ماه پس رو
زهی لذت که آنشب بود گل را — که آب آن خوشی می برد دل را
باخر چون زشب یکنیمه بگذشت — مه روشن زاوج خیمه بگذشت
سرای خلوت خسرو چنان بود — که گفتی جنت الفردوس آن بود
نشسته همچو خورشیدی گل تر — دو زلفش تازه تر از سنبل تر
شهنشاه و شراب و شمع و شب بود — گل و شاهد شکرئی شهد لب بود
چو برقع برگرفت آن فتنه پاسخ — نهادش ماه بر لطع زمین رخ

شه بیدار بوسی چند در رفت — بکام خود میان کام در رفت
گل ترنیز از خسرو شکر خواست — هزاران بوسه داد و نیز درخواست
بخسرو گفت سر بر خط نهادم — بسر سبزی خطت را باد دادم
مبر از من ادب تا من برم پاک — مخور از لب شکر تا من خورم پاک
چو چشم سوزنی دارم دهانی — تو میبازی بشکر مرزمانی
همه میلت بسوی شکر آید + — شکر از چشم سوزن کی برآید
شهت گفت ای چو من شاهی غلامت — غلامی را چو من شاهی تمامت
بهانی عود و ارتخت تو عاجی — بهشتی حور و بر فرق تو تاجی
رخت گلگونه بخش روی زردم — غمت سرخیل لشکرگاه دردم
منم در دست صد غوغا بمانده — ز بیصبری درین سودا بمانده
چو دل در زیر خونش آوردی آخر — چه نازست اینکه پیش آوردی آخر
ندارم برگ بی برگی ز سودا — گلی کو برگ گل کو برگ حلوا
منم در شوق رویت دست بر سر — دلم در آرزویت مست در سر

ز رویت روی خود در خون گرفته — زهر مویت دلی بیرون گرفته
ز تو ای طرفهٔ بغداد صد راه — کنارم دجله شد عبرت زمن خواه
ز عشق آفتاب جان فزایت — چو سایه سر نهادم زیر پایت
اگر زین بر نهم این مادیان را — جنیبت کش کنم پیش تو جان را
گر فتم فال روی چون نگارت — کنون با و کنم مشکبارت
گرت گفتم جهان افروز جانی — کنون میگویمت جان جهانی
مرا با تو خوشست ای جان جانم — ترا خوشست با من آن ندانم
بیا آخر که جانم بر دی از ناز — مگر جان نوم از سر دیی باز
مرا امشب بجز گل همچو نسرین — که شکر هست و در گردش مگس نیست
بیا کامشب بباید نوبت ما — اگر خواهی شدن همصحبت ما
گلش گفت ای مرا بیخواب کرده — میان آتشم غرقاب کرده
ز بیصبری با تشنه مانی اکنون — که پیش از آب کردی موزه بیرون
صبوری کن دمی تا چند ازین روز — شکر خوارا ز لبم تا چند ازین سوز

جنیبت یدک اسپ
کوتل و پهلو و معنی
بیت ظاهر ۱۲ مولوی
محمد عزیز حسن سهل
سه معنی درین بیت
تقریر با پیکری دلکش
گلرخ نسرین پیش ترکان
دلالت کردم اظهار درین وقت

باخر چون نعد شد شاه را صبر — گرفتش صبر همچون ماه را ابر
چو آگه گشت از ناموس او شاه — بسالوسش کجا بمشید فر و جاه
بجفت خویش جانش بود مشتاق — میان خفته جفتی زد بران طاق
مگر ملک سلیمان از ان او بود — که آنشب باد در فرمان او بود
در آنشب سخت طوفانی خوش افتاد — که در هم گشت آب و آتش افتاد
چو سوی شاه آنشب باد ره داشت — کلاه از باد چون آنشب نگه داشت
چو شه بر لوح سیمین زد قلم را — بمهر خویشتن یافت آن صنم را
چو بر لوحش قلم زد آن ستمگار — شقی کو از قلم لوحش قلم وار
قلم بر خفته بر دو آن صنم خفت — عجائب بین که بر خفته قلم رفت
گلش گفتا بدر شد آب مشتاب — که وقت آمد که گیری یا قلم آب
چو آب از مرمح سیمین در دون جست — تو گفتی از غبار آتش برون جست
چو محرش مفیر و شد غم نخورد او — بسی سودا بر مح آنشب بکرد او
کمان چندان کشید و دل بپرداخت — که هر تیرش که بود از جعبه انداخت

منادہ دل بہ لب آن دو دلدار — زخوشی خون بریخت آنشب بکبار
فتادہ کار خسرو در مضیقی — گل از غنچہ برون دادہ عقیقی
اگرچہ شیر بود آن عالم افروز — منہاد آنشب شکم بر مسح تاروز
زہی شادی زہی مستی زہی ذوق — زہی عشرت زہی لذت زہی شوق
خوشی نقد آمدہ تیمار رفتہ — دہان خط قلم بر کار رفتہ
بغم دہ سال در عالم دویدند — کہ تا بیغم شبی با ہم رسیدند
ہزاران اشک خونین پیش راندند — کہ تا منشور وصل خویش خواندند
ہزاران روز نا کامی کشیدند — کہ تا یکشب بکام دل رسیدند
ببین تا اینہمہ اندوہ و تیمار — ہمی ارزد بدین یکشب ہی کار
بآخر شاد و خرم روزگارے — بہم بودند با بوس و کنارے
جہانی را بخوردند آن دو دلبر — بشادی و خوشی چون شیر و شکر
جوانی بود و عشق و کامرانی — توان کردن بعشرت زندگانی
ز رشک ہر دو دیدہ آن سوز عالم — زخوشی مہ دو خورشید بہم

یکی گفتی زمین شهای زمانه | که تا بر روی تو کردم روانه
یکی گفتی که ای گردون بیارام | که تا بر تو لگام دل زنم گام
گل و خسرو بدین هنجار بودند | ز غم خویش برخوردار بودند
نبود آن هر دو را هم هیچ کاری | مگر شادی و عشرت روزگاری
چو میباید شدن زیر زمین در | جهان گر میخوری بار چنین خور
چو خسرو شه ز گیتی بهره بردار | ز مال این جهان یکجو بمگذار
بپوسالی درگذشت از عقد آنماه | پدید آمد یکی شهزاده زان شاه
ز بطن چار یار و هفت گردون | عجب اعجوبه آورد بیرون
چنان دلبند شهزادی که گوئی | جهانرا یوسفی بود از نکوئی
کسی کز خسرو و گل دارد اصل | توان گفتن به نیکوئی بسی فصل
چو آمد بر زمین آن ماه پاره | ز شکلش ناله برخاست ستاره
همان شب دایه بردش پیش خسرو | که تا شه گشت خرم زان مه نو
چو خسرو دید خورشیدی بشبگیر | منادش نام بر طالع جهانگیر

بلشکر او صلای عام در داد | بدرویشان فراوان سیم و زر داد
جهان بر روی آن دلخواه میدید | که روی او جهان را ماه میدید
نه گل زو یکنفس دوری گزیدی | نه شب بی او زمانی آرمیدی
بدین کردار روزی نیسان دلستانی | بخوردندی ز میان جان و جهانی
بآخر چون بهم بودند ده سال | جهان آغاز کرد انجام احوال

گفتار در رفتن خسرو بشبیز سیار و افتادن ز زین خسرو را و هلاک شدن خسرو

کنون بشنو که این چرخ سبک رو | چه بازی کرد با آزاده خسرو
قضا را سخت خسرو تنگدل بود | ز دلتنگی دلش از جان خجل بود
چنان دل حالی جز اندوه شیدا | که جان از صحبت تن ننگ میداشت
مگر جان عزیزش باد می نیز | خرامان خوهست شد با عالمی نیز
همه کارش ز دلتنگی شد از نور | مگر مرگش برو می تافت از دور
قضا را بود تا بستان دلسوز | چو شب رفت و بر آمد صبح نوروز
بگاهی آرزومند شکارش | برون شد در قفا سیصد سوارش

چو سلطان نوذر رحمت
پر دردگار عالم آرزو کرد
دلگشای بنفشه مرغزاری
بدو زیبا بهار و جوی و لب کشت
زمانی خسرو جهانگشا گردید
سروی چو عزیز حسن سلمه
ای خسرو دلفروز
تا وصال بحسب
تمنای دل خود خوشی
گردند و مرد و ماه
عزیز حسن

بزیر چتر میشد تازوالے — تبن باخود ببل باحقتعالے
درانوقت زوال کرمگاهی + زوال آمد براو پادشاهی
سپهر اگفت چون وقت اوست — شکار انچنین وقت محال است
ندارم چشمهٔ خورشید را تاب + بباید خفت نزد چشمهٔ آب
چو شاه این گفت عالی بارگاهش — کشیدند و بگرد او سپاهش
بگرد چشمه ساری خروی را — بگیرند ند ساز منزوی را
درون شد شه نه کس را خواند و نه گفت — بدل ناخوش جلابی خورد و خوش خفت
زبس خوشی که دل در خواب بودش — سپهر پیر خوانی دید زودش
چنان خوانیش دید و حیله انگیخت — که جانش بر دوار حوالیش نگیخت
قضا را افعی هر روز از تاب — ز گرما آمدی تا چشمهٔ آب
بران نم ساعتی خفتی بودے — چو نقشی گم شدی رفتی چو دودے
بوقت خویش باز آمد گر روز — بدانجا تخته بد شاه دل افروز
چو شه در خواب بود و جای خالی — بزد بر شاه و خشتش کرد حالی

ای بر گاه اجل سر بر نهاده — بلب تا نوش ساغر بر نهاده
دمی دلی فرینده تا دمی چند — دلقمی را نشاید پیچ پیچ
خسرو گردیده کرشمه اشارت
بان میکند و بهوز دست بر
یعنی خسرو برای شکار آمده بود
مرغابی چند از پی قطع
شهر رفت در کناره تالاب
از تشنگی آفتاب بادرد
و گرما شاه چون بچشمه
و بانی دشت پیش آمد
و چند در خواب رفته
گرمابیتاب بود در آن
گرمابیک اجل بود در آن
دار

انشاء الله و بحکم فیصل بر آورده ۱۲ منه عم فیضه

چو شه را زد ز خاک تر نفط او — هم آنجا حلقه کرد و خوش بخفت او
شه دل داده دل پر قهر مانده — لب چون نوش او پر زهر مانده
فلک چون گوی سر گردانش برده — بجان آورد تا نگه جانش برده
شکاری را برون شد شه در لغا — شکار او چنین ناگه در لغا
همه عالم نه ماه است و نه میغ است — ولی بحری پر از موج در لغ است
اگر هر ذره اش از هم کنی باز — در لغا یابیش انجام در آغاز
چو دارد هر که زاد او مرگ از پس — سخن زو چیست انا لله و بس
چو طفل آزرده عزم اینجهان کرد — چو زاد او ماتم خویش آنزمان کرد
از آن در گریه آمد چون بزاد او — که اندر ماتم خویش او فتاد او
چه گر مرغی دلارام او فتادی — بسی بگری چو در دام او فتادی
چو اول از برای مرگ آمد — کرا این زیستن پر برگ آمد
ز یکدم تا بمیری خوار و عاجز — بدیگر دم نگردی زنده هرگز
چرا باشی ز عمری مانده در دام — که هم یکدم بباید مرد ناکام

ترا این زندگانی آشکاره | نهانی گشت مرگ باره باره
برو عمری کزین زین به کداری | که آن بهتر که این مهمل گذاری
سر افشانان چو عیب عمر دیدند | شهادت لاجرم شاهد گزیدند
چه خواهی کرد در جائی که هرگز | کسی قادر نشد تا گشته عاجز
تو از بادی طلسمی کرده بر پای | کجا ماند طلسم از باد بر جای
چرا از عالم و از خویش لیس نیست | که بنیاد تو جز بر یک نفس نیست
همی کز تو برآید آن نفس پاک | فرو شد روزت و دیگر کفی خاک
من و من چند گوئی پای من و تو | دم است و بس دگر در گردن تو
طلسمی کز دمی گر مست بر جای | چو آن دم سر دگشت افتاد از پای
چو آن دم رفت کی ماند دگر هیچ | مزن دم هیچ زاد ره ادگر هیچ
ولیکن تا کند آن دی مست باز | خبر ندهد کسی از عالمت باز
تو تا دل را دمی بر جای داری | بدان دم عالمی بر پای داری
چرا ماندی به بند عالمی باز | که چون شد باد آمد از وی آواز

تو این دم مرد خو کردہ بتازی
بعادت میکنی کار مجازی

قدم در نہ درین دنیای بی بن
کہ از تو نام ماند یا دمی کن

جہان در فربہی و در گداز است
فراغت دادن از آز و نیاز است

جہانرا از غم تو ہیچ غم نیست
کہ از شادی تو شادیش کم نیست

اگر تو غم خوری گر شاد باشی
بیک نرخست تا آزاد باشی

اگر صد چون تو ہر روزی بمیرد
زمین گردی فلک سوزی نگیرد

منہ بر گردن ای غافل بسی بار
کہ در گیرد کسی خود را بسی بار

ہزاران بار گر بر پشت گیری
حسابست آنکہ بر انگشت گیری

چرا بر دست چندین پیچ داری
کہ بشمردی ہزاران ہیچ داری

کہ خواہد در جہانی باز ماندن
کہ آخر دست ازان باید فشاندن

بہر دستی حسابی یاد داری
ولی در دست آخر باد داری

باخر چون نماز دیگرے بود
نہ شاہ آمد نہ خوانش را مہی بود

سپہ رقند و شہ در خواب دیدند
بہ بر افعی پر تاب دیدند

۵۸
بگو یک سامان جہان
بر ثبات دلی بنیان مجاز
دیدہ ام کہ اگر بی نغمہ
دیا ذی دو خواہد رفت
باشد دیا آرامی بر در
او ابازار و سود ایش
یک نرخ بیع و شرا کدام
محمد عزیز حسن سلمہ
سلمہ دہ ہستای بر ہر دانی
یا جہان بہ ثبات گوید
کہ اگر چو تو صد در آرد
روزی بہ بر ہزار انگشت
نسبت بہ بندان دستور
نگزد ۱۲ ہو لوسے
محمد عزیز حسن
سلمہ اللہ تعالیٰ

میان زهر شه را غرقه کرده | ز سر تا پای خود را حلقه کرده
تن شه تیره تر از مشک گشته | چو کافوری ز سردی خشک گشته
چو دیدندش چنان یاران و خویشان | چگویم من که چون گشتند ایشان
باشک آن چشمه را چیحون گرفتند | بسنگ آن بار را در خون گرفتند
چه سود از افعی ورزیش کرده | چو بود آن شوم کار خویش کرده

گفتار در آگاهی یافتن قیصر از وفات خسرو شهید

چو زان پرزهر دل بردار گشتند | بسوی کشته خود باز گشتند
خبر بردند سوی پیر فرتوت | که خسرو کشته شد نفرست تابوت
زیار خویش گلرخ را خبر کن | جهانگیر جهان را پیش در کن
درین ماتم برانگیز آن قیامت | که ننشیند چنین جای سلامت
در آمد قاصدی ناخوش خبر زود | خبر برگفت تا شه را خبر بود
در آمد تند بادی بی سلامت | جهان پرشور شد همچون قیامت
جگر خون شد ازان بادی که برخاست | زهی بادی و فریادی که برخاست

غروشی درمیان روم افتاد — که خسرو را شکاری شوم افتاد
چو در یا کشوری پرجوش مشید — کسی کان می شنید از هوش مشید
جهانگیر از پس خسرو برون رفت — کنون کار مصیبت بین که چون رفت
چو دیگر روز صبح افتاد در راه — جهانی خلق گرد آمد بدرگاه +
کسی ناگاه گلرخ را خبر کرد — که جانان تو جان باد اگر کرد
چنین بود و چنین میبوش حالش — دریغا خسرو خلق و جمالش
بجه از جای در پیش آره را — برون برخت کاورد نشه را
چگویم من که گل زین غصه چون شد — در آتش اوفتاد و غرق خون شد
برون آمد زدر آن شمع خوبان — زنان می دست بر سر پای کوبان
پلاس افگنده بر سر روی خسته — کتب بر سر بجای موی بسته
بنخ بنخ پیرهن را چاک کرده — زپای افتاد بر سر خاک کرده
بریده موی عنبر بار از سر — فگنده جامهٔ پرکار از بر
زمین از اشک درباران گرفته — همه بازار در طوفان گرفته

بنافرن نقره نیلی فام کرده | بافسر سر چو نیل خام کرده
نه دل در سینه و نه عقل بر جای | نه مقنع بر سر و نه کفش در پای
ز سوز دل دل گل گشت بریان | جهانی خلق بر گل گشته گریان
ز خلقش تا فلک آواز می شد | به پیش کشته خود باز می شد
فغان[1] برد اشته گل تا بیوق | که عاشق زین به آید نزد معشوق
نماندم تا ز تو ماندم جدا من | کجا رفتی کجا جویم ترا من
چرا کردی چنین قصد شکارت | که خود گشتی شکار روزگارت
چو گل رخ را بدینسان پای بستی | شدی ناگاه و کردی پیش دستی
منم از درد تو چون مار پیچان | که چون کشتی بدرد مار پیچان
نخواهم نیز بر روی زمین مرد | چگونه بینمت آخر چنین من
بدیدار لب آن پیر فرتوت | برهنه پای میشد پیش تابوت
دریده پیرهن خیل و حشم را | فگنده سر نگون چتر و علم را
هزاران اسپ ادهم دم بریده | لگام و زین او بر هم دریده

[1] در بعضی نسخ چنین است

درین ابیات حالات گریه را بیان میکند که بجز واقعه خسرو دیگر واقعات را بیان نمیکند
خبر رفتن خسرو و فوت او
وصال خجسته او گزینه نوشین
و مهراران اندوه دوم
پیش تابوت خسرو
سیاه پرده میرفت و
چنان بیان می نمود
که شنوندگان را دل
از دست میشد و پنداشتند
بهای های می گریستند
غرض که قیامتی برپا بود
که همه شهر در اندوه دوم
پایمال گردیده چنانکه
محمد عزیز حسن سلمه
* * *

هزاران ماه رخ رخسار کنده — همه جان لعل شکربار کنده
همه خاک زمین بر سر نشسته — جهان در سوگ و خاکستر نشسته
چو از دروازه پیدا گشت تابوت — روانشد بر زمین روم یاقوت
نخندان خاک پاشیدند هر جای — که کس را هیچ خاکی ماند در پای
نخندان سوز و زاری بود آنروز — که بتوان گفت در صد سال آنسوز
پی تابوت میشد گل چو بستان — گهی خسار کنده گاه پستان
گهی سر بر سر تابوت میزد — گهی خاک آب چون یاقوت میزد
گهی خوش های های می برآورد — گهی آهی ز جائی می برآورد
زمانی می فتاد از هوش مشید — زمانی با دل پر جوش مشید
چنان فریاد میکرد از دل تنگ — که از زاریش میشد خون دل سنگ
وزان عهد و وفایش یاد می کرد — چو چنگی هر گشش فریاد می کرد
کنیزان گرد او هنگامه کرده — ببر در از پلاسی جامه کرده
جهان گر تیره گردانی تمامم — ز فعل خود نه استد باز عالم

چو سوی مصر بردندش زبرون
تن او را فرو شستند از خون

بخوابانید گل بر تخت زرین
نشد یکدم از و غائب زبالین

زمانی پرده از رویش کشادے
زمانی روی بر رویش نهادے

زمانی اشک بر رویش فشاندی
زمانی سیل بر رویش براندے

بنگذاشت آن سیمنبر کان تن پاک
نهد از تخت زرین رو بر خاک

شبانروزی بران تخت نشستش
چگویم من که آن بدیل چها کرد

چه گر خسرو نهان بد زیر کافور
ولیکن شد تن سیمینش پرنور

دو بادامش به پژمرد از لطیفی
چو جوزی در گوافتاد از ضعیفی

دو لعل سبز پوش او بزودی
چو نیل خام شد از بس کبودی

سر زلفش که دام جان و دل بود
همیشد تا بریزد زیر گل زود

دو بانش را که بودی چشمهٔ نور
بمحلوکش بپاکندند و کافور

بآخر چون کفن پوشید خسرو
گلش شد تا بگنبد خانه پس رو

گل نو پیرهن را نیلگون کرد
چو نیلوفر رافسون سرنگون کرد

مه روی زمین چون رویش ایزد نمود — کفن پوشید و شد زیر زمین زود

کفن از بهر آن مه پوشید آنماه — که شد روزش سیه چون طلعت ماه

چو گل رخ در کبودی شد بزودی — ز خجلت ماه شد زیر کبودی

چو شد پرده[1] شه را کور خانه — مجاور گشت گل بر آستانه

بسی گفتند گل را و نشد سود — برون نامد از آن گنبد شب و روز

فرو میریخت اشک از چشم نمناک — بمشک ناف میسفت از زمین خاک

عزای شاه بی اندازه میداشت — باشک آن خاک در رخ تازه میداشت

چو در دل داشت گل زان شیوه یادی — نبودش روز و شب جز نوحه کاری

چو آن بیدل بزاری خون گریستی — ز صد ابر بهار افزون گریستی

هر اشکی کان دران ماتم شمردی — ز دل بگداختی وز دم فسردی

شده یکبارگی بوی جهان تنگ — جهان بر خویش کرده چون دلش تنگ

فغان میکرد و میگفت ای دل افروز — کجا جویم ترا در عالم امروز

چرا گلرا ز خود مهجور داری — ز صد یکدانه دامن دور داری

تنی چون بینم از تو تخت ای دوست
بمردم پس ز مرگ سخت ای دوست

نخواهم جان شیرین در جوانی
ز مرگ تلخ تو ای زندگانی

بناخن سنگ کندن سخت آسان
شکیبا بودن از روی تو نتوان

بناخن گر ببریدم سر از تن
برآید آرزومندی سر از من

کجا رفتی بدین زودی نگارا
زهی حسرت دریغا رنج ما را

منم جانی و چندان شور در روی
که نتوان کرد چندین زور بر روی

شبانروزی بوصلم غرقه بودی
که با من چون نگین در حلقه بودی

کنون از حلقه بیرونم نهادی
شدی با خاک و در خونم نهادی

بسی شب در غمم تا روز بودی
بسی چون شمع دل پرسوز بودی

دلم زین غم چو با نیر و بسوزد
یقین دانم که آتش ز و بسوزد

توانم سوخت گردون را بیک آه
چنانکه آتش افتد بر خرمن ماه

ولی ترسم که گر آهی برآرم
گریز خلق را راهی برآرم

زهی محنت که در دل دارم از تو
زهی حسرت که حاصل دارم از تو

از این محنت وزین حسرت چگونیم | فرو بندم بصد حیرت چگویم
بآخر هم بنیسان بود آنماه | توان بودن بنیسان از نخان ماه
نه نان خوردی و نه شب خواب کردی | بهر روزی یکی جلاب خوردی
چنان گشت آن سمنبر از نزاری | که از وی خون گرستندی بزاری
جهانگیرش شدی همدم براو | بپوسیدی زپایش تا سر او
بسی خواهش بسی زاری بکردی | دلش دادی و دلداری بکردی
ولیکن گل بنردی هیچ فرمان | که نپذیرفت دردش هیچ درمان

گفتار در سیر گشتن گلرخ بر گرد خسرو

بآخر چون برآمد یک مه و نیم | فرو شد ماه آن خورشید اقلیم
بوقت صبحگاهی بود تنها | بدل میگفت با خسرو سخنها
زحال او بجز حق را خبر نه | بدل دانا زبانش کارگر نه
درآمد آتشی از مغز جانش | روان شد سیل خون از دیدگانش
رخ پرخون نهاد آنماه بر خاک | خروشی خوش برآورد از دل پاک

لہ یعنی آن گل نو دار باغ
محبت رفت و شب بیگانه
و خوشگذرانی تمتع برچند
پسر او جهانگیر در مقدمه
در آمدی و خوشوقتی کردی
گاهی لب بوسیدی و گاهی
سر خود را بپایش گذاشتی
و سخنان تسلی و تشفی گفتی
هیچ دردی با دوران اثر
نکردی تا کار چنین تفرقه نرسید
الا شدی در دلی نشکیبد
دردش نگشتی آگاه
محمد مسیح حسن
سلمه الله تعالی

بزاری گفت ای خسرو من اینک ندانم جان کجاست امانتان اینک
کنون من آمدم گر می بخوانیم وگرنه میروم گر می برانیم
هزار این جان پاک از سینهٔ من فدای همدم دیرینهٔ من
مرا جانِ جهان چون از جهان رفت ز شخصِ کل جهان نادیده جان رفت
بحمدالله که ماندم از جهان باز نهادم روی جانان را بجان باز
کنون جان میدهم از ناصبوری که جان دادن بسی به کز تو دوری
بگفت این و بسر بر داینجان را بصد زاری بجانان داد جان را
زبانِ او که شوری در شکر بست بیکدم چون زبانِ قفل در بست
یکی خادم که خدمتگار بودش بگردانید سوی قبله زودش
عنایتِ کرد حق تا از عنارست بیکساعت ز صد گونه بلارست
خداوندِ جهان فرمان بداده دو رخ بر خاک گلرخ جان بداده
درین بستان چو گل از خاک خیزد ببادی تند هم در خاک ریزد
گلی در خاک ریخت از جورِ ایام که به زان گل نهند در ایام

سله
مراد اینکه بعین نوع دیباچه
مرد شش تایک دیم ماه
دران سفره با قرد ایرخان
گفتی و سلسله ارشاک بر
همواره ریخ کار و تره
صحگاهی بنهایت از تابستان
کمال اندوه و غم از ایام
بوده گفت که در دوری تو
زیستن در زندگانی بتو
کردن بهتر نیست ما اینه
که از تو وصل بیشم و براد
خودی را رسم در بین بخان
مان بجان آفرین برد
مولوی محمد عزیز ترک

چه خواهی داد ازین گردنده پرکار | که خواهی شد به بیداد ش گرفتار
ازین گردنده پرکار سبکرو | نماند هیچکس چه گل چه خسرو
چه حاصل گر چه عمری غم کشیدند | که برسیدند چون در هم رسیدند
چو زین ویرانه دل پرتاب رفتند | بحسرت هر دو خوش در خواب رفتند
چو چرخ پیر خونخواری ندیدم | بجز خون خوردنش کاری ندیدم
چو کژ بازیست با تو چرخ گردان | نبه رگ راست مردن را چو مردان

گفتار در مثال چرخ گردنده بنسبت آدمی زاد

چنین[1] نقلست از هر نامداری | که هر کو آدمی بکشد هزاری
منی بی سر ز خیل کشته ناگاه | جهد از جای و در گردد دو سه راه
چو در گشت ای عجب بر خود چو پرگار | بخواری بر زمین افتد دگر بار
شنیدم من که رستم بود یاری | که کردی گاه گاه این شیر کاری
فلک چون گشت هر دم صد هزاران | که خون بر خاک ریزندی چو باران
کشنده چون خاک افتاد فیروز | جوان گردد چو اگر دد شب و روز

چرا در سیر خون آن کشته آید — که دانم بی سر و سر گشته آید
اگرچه هست مرگی هر زمانی — تو خود یکمرگ گیر اندر جهانی
تو میباید که چندان پند گیری — ازان یکمرگ کز محنت بمیری
تو خود از غایت غفلت چنانی — که گر صد مرگ بینی هیچ دانی
چو بسیاری بلا در پیش داری — نه غافل که دل بر جویش داری
چو چندینی بلا از پیش و پس هست — عجب نبود اگر مرگت کند پست
عجب بی آیدم گر می بدانی — که با چندین بلا چون زنده مانی
عجب نبود که کم گردد جهانی — عجب در آنکه پیدا شد زمانی
عجب کار لیست کار آدمی نسلو — که در کم بودگی و در کمی زاد
بدست خود سر شتنش ز آغاز — بدست دیو دادند آخرش باز
زهی بیقدری آن کز جهان دست — بدست دیو افتد غافل توست
کسی کز دست دیوان سر افراز — بدست دوست برسد غمت باز
ندانم تا بود فردا دران سوز — بدین صورت که مردم هست امروز

ولا تو نقطه و هر زمانی — بدین وادی ملی پایان جهانی
فرو رفتند تا چون خواهد آمد — وزین وادی که بیرون خواهد آمد
چه دریائیست این دریای خونخوار — که کس دروی نمی اید پدیدار
بسی گردون بخواهد گشتن — گذشتست و دگر خواهد گذشتن
بسی افلاک خواهد بود و تو نه — تنت در خاک خواهد بود و تو نه
اگر در زندگی از خاک و افلاک — توانی گشت پاک آنجا رسی پاک
وگر آن هر دو بندت بسته داری — ترا در ماتم پیوسته داری
سعیدی گر تو در افلاک مانی — شقی باشی اگر در خاک مانی
وگر زین هر دو بگذشتی چو مردان — برستی از زمین و چرخ گردان
که گر تو بگذری از خاک و افلاک — رسی آنجا که آنجا آمدی پاک
اگر چون جعفر طیار ازین دام — برون پری شوی مرغ دل آرام
ازین بیغوله قصد آشیان کن — چه میباشی زهمت نردبان کن
چو جعفر آن سفر کرد مست رایت — بود بی دست و پائی دست و پایت

۵۸

از ضیاء حق فرزند

اشارتست از

مرگ و آنسرای و از

کلمات سیرت آگاه از

سعدی بگذر از زمین پاک

۲ صحبت جعفر طیار

نام شوهر خواهر حضرت زینب

که خواهر امام حسین علیه السلام

او در ۸ هجری مرتکب فیض

چو پروانه درین ره ترک جان کن — سفر بی پا و سر چون آسمان کن

که یحیی را چو مشکل دید در پیش — بره در زدان نبود او را سر خویش

چرا تو کشته نفس و هوائی — ذبیح الله شو گر مرد رائی

سه حس سخت و شوار است در راه — یکی نام و یکی مال و یکی جاه

چو زین سه بگذرد گر اهل باشد — گذشتن از دو کونش سهل باشد

اگر خواهی کزین دو بگذری پاک — ازین هر سه مشو آلوده در خاک

تنت مرد و تو دل در خویش نوازی — نداری برگ ره در پیش رازی

چرا ره را نسازی برگ راهی — که برگ ره نداری برگ کاهی

بمردی تو که آن ساعت بزادی — شب آمد بر در آن بامداد

گرفتار آمدی در بند تن تو — ز جان دادن بترس ایجان من تو

فلک از مرگ چندین می گریزد — زمین می بازدش آخر بریزد

چو هستی لشکری کم گیر بنگاه — که آدم هست سر خیل تو در راه

بلشکرگاه آدم بر ده امروز — که گورستانست آن لشکر که امروز

پشیمانی ندارد سود در راه — که آن دنیاست و گنبد دار چاه

چو گنبد در درون چاه باشد — بدان گنبد چرا ابر ماه باشد

ولی چون کار دنیا باز گونست — چه می بینی که این گنبد چگونست

چو دارد چاه و گنبد خانه از دود — دمش باشد فرو گیر و نفس زود

فلک دوده زمین گرد و تو خیره — چگونه دم زنی با این دو تیره

دمت زان باد و آمد بر سر راه — که دم دارد چو هم نیست این چه چاه

گرت انصاف دادن هست پیشه — توئی جائی که دم دادی همیشه

زهی چاهی چنین بر سر فگنده — دمی آینده و دیگر شونده

درونی داری ایغافل برون گیر — دل سرگشته و نفس زبون گیر

اگر بیرون نیائی زین درون تو — بگردی چون بنجاک آئی نجان تو

زهی نفس عدو پرور کجائی — که بر یک جای صد جان منمائی

زهی شاخی و گرداری بی بیخ — برون کردی ز هر رو بر سه تیخ

تو با این جمله طراری یقین است — که روئی حق نبینی رو تو این است

اگر کفشی کهن یا ژنده داری
وگر نانی بخاک افگنده داری

جز آن ندهی برای حق بدرویش
یقین میدان کزانستانی جزآن بیش

مپندار سود امشو مطمع مپندار
که جو کاری درآرد گندمت بار

بمولی گر بدنیا بسته باشی
چو مردی در غم پیوسته باشی

گر گرمویی بمانده کوه باشد
بمیدانش آنکه چه اندوه باشد

بآخر چون برآید صبح خوش رو
نه گل بود از جهانگیر و نه خسرو

چو گل را دم فرو شد صبح دم زد
سپیدی بر سواد شب رقم زد

بود جنبش فتاد آن آتشین صحن
فغان برخاست از زغن خوش الحن

جهانگیر از یکاهی روز دیگر
بر گل رفت خود این سوز دیگر

سیاهی خاک ما در را چنان دید
گلی را زرد تر از زعفران دید

به پیش خاک خسرو جان بداده
بزاری در غم جانان فتاده

چو جان بی طلعت جانان مجاور
بداد از شرم دل آن تنگدل زور

زنی را در وفا این بود کردار
تو چون او باش اگر مردی وفادار

اگر یاری کنی بار می چنین کن — عزیزان را وفاداری چنین کن
وگرره ماتمی از سر گرفتند — وگرره بانگ وزاری در گرفتند
پسر میگفت ای مادر چسپارم — چو دست من فرو بستی چه یارم
چو آتش آمدی چون دود رفتی — بدیدار پدر بس زود رفتی
سبک رفتی چو بادی پیش خسرو — که احسنت ای وفادار سبکرو
بآخر سیمبر گل نیز چون باد — بزیر خاک شد کین خاک خون باد
چو آمد خاک را از گنج درخورد — زچندان رنج بودش خاک برخورد
گلی کز ناز از یک گرد بگریخت — کنون با خاک ره با هم برآمیخت

گفتار در سپردن قیصر ملک روم را بجهانگیر پادشاهی

چنین گفت آنکه پیر استان بود — که او گوینده این داستان بود
که چون از مرگ گل سهراب بگذشت — مگر بر شاه قیصر حال برگشت
سحرگاه اندر آمد حال او تنگ — فرا کردند از عمرش شباهنگ
زپیری پشت او شد چون کمانی — که عادت اینچنین باشد که دانی

۱۵ درین ابیات بیان نام دالم و یعقوب و درد و غم و کردم است و مولوی محمد عزیز حسن

زپیری چون کمان شد پشت اورا | جوانی رفت و پیری کشت اورا
بخواند انگه جهانگیر جهان را | بتخت خویش بنشاند آن جوان را
بدو گفت ای گرامی تر ز جانم | جهان خواهد ربودن از جهانم
جهان باد جوانی از سرم برد | بسر باری پسر را از برم برد
کنون چون زندگانی رخت بربست | بسر بر خاک رفتم باد در دست
درینا عمر از هفتاد بگذشت | چو گردی آمد و چون باد بگذشت
مرا در پیش کاری بس شگرفست | که راه من بدین دریای ژرفست
کنونم در جهان کاری نمانده است | زمن تا مرگ بسیاری نمانده است
ترا کار ای پسر انیست امروز | که چون خورشید باشی عالم افروز
اگر تو عدل ورزی همچو خورشید | جهانی عمر تو خواهند جاوید
اگر تو چون سلیمانی سر افراز | سر موئی زموری برمکش باز
بگفت این و دمش بگسست و جانش | بیکدم در جهان جاودان رفت
چو رفت از آب چون آتش فروزد | چراغ عمر او خوش خوش فرومرد

یعنی چون قیصر روم پیری پشت خم کرده ارادهٔ دلداری پیش گرفتن خواست پسر جوان بخت خود را بر تخت نشانده مولوی محمد عزیز حزیں بطریق دبیر زبان گفتار پند و نصایح زرتن برآنچه باید پسر را گفت و بعد گفتن او زرتن و پسر دن سر بر نقوش پای جهان بخش پدر دیدم بنا

چو قیصر را قیامت بر در آمد — بگیره قامت عمرش سر آمد
همه اندام او از هم فرو شد — برآمد جان و دل از هم فرو شد
فرو شد آفتاب او بایوان — برآمد ناله از ایوان بکیوان
شهی کو تیغ میزد همچو الماس — نهان کردند شخصش زیر کرباس
چو بر بستند ناگاهش رنج زود — همه کار جهان آنجا رنج بود
چو زیر پنبه شد آن چشمهٔ نوش — برآورد آن ستمکش پنبه از گوش
چو در پرده اش نهادند آب بردش — بزرگی رفت و خاکی کرد خردش
بسی جا ساخت جای او زمین بود — بسی در باخت آنجا مش همین بود
چو آمد کوزهٔ عمرش فرو درد — نهنگ خاک ناگاهش فرو برد
بلندانند پست خاک گشته — ز پستی و بلندی پاک گشته
زبان در فشان تو مر زاد — بجز دُر از زبان تو مر زاد
زمین چندانکه یکیک جای بینی — ز سر تا پای سر تا پای بینی
چو جای و سر بسی بینی بره باز — ندانی سر ز پا آنجا یگه باز

اگر صافی جهانی دردگردی | وگر مردی بزرگی فرد گردی
نه مردم تا بمردن ره نبینی | اگر مردآن کسی اکنون کسی نیست
نخست از آب جو تو دست شوئی | بجایه انداز و سر بر نه چه گوئی
کسی کز خویشتن گوید بسی او | چو مرد او خویشتن را دان کسی او
تحیر را نهایت نیست پیدا | که یابد بازیک سوزن ز دریا
رهیست این راه بس بعید و غایت | نه او را ابتدا و نے نهایت
نه از اول بود نیسان پدیدش | نه در آخر بود پایان پدیدش
فلک چون بی سر و بن دید این راه | سرش در گشت و میگردد ازین گاه
تو هم گردش بسی پیش داری | چه میگویم که هم در خویش داری
همه عالم اگر بر هم نهادی | بنائی جمله بر یکدم نهادی
ولت از عالمی چون خورم آید | که بنیادش همه بر ماتم آید
بصد آویز عالم را چه داری | بگو تا او پسین دم با چه داری
نمیدارد ترا عالم که هستی | تو هم عالم مدار از غم که هستی

چرا در عالمی دل بستہ داری — کز و غم داری و پیوستہ داری
بود ہر ساعتی رنج و بلائی — جوی زر تا بدست آنی جائی
بخون دل چو کوشیدی و مردی — چہ بردی حسرت جاوید بردی
بزی صد باد چون عمرت شد از دست — بسر باری حساب جود جود ہست
چرا ت آن تفرقہ در جمع مال است — کہ گر اینجا و گر آنجا وبال است
ہمہ دنیا سراب مے نماید — کہ چون شوریدہ خوابی مینماید
چو روزی چند بودی رخت برگیر — دلت بر تختہ نہ از تخت بر گیر
اگر عشرت کنی صد سال پیوست — شوی با خاک آخر باد در دست
ز دنیا گرچہ نقدی نیست کس را — ہوسناکان لبی اند این ہوس را
اگرچہ بی سر و بن شد لبی زر — نمی بینم برون رفتہ کسی زر
برین رقعہ چو دایم خانہ خیز است — نصب بر منصب شاہی گریز است
چو در ہر خانہ بینی شہ انگیز — چرا شطرنج می بازی فرو ریز
زمین گر ملک تو آمد ہمہ جای — مشو غرہ کہ از کاویست برپای

۵۸

بادپیری چو باد کہ نیست بود
مرد و ایکہ حج مال مستطل
گردن و دہ زار صفحہ مثلہ
و مال و دنیا بست او رد
و با زبدہ اشتن بحیرت
گذاشتن کار انتظار
نیست ۱۲ مولوی محمد یزید
سلمہ اللہ تعالیٰ
دنیا و کار و شاہی سر آنی ست
ای تشنہ فریب سوی ما آ
آمدہ و نا کسب اول او
دو و آخر او لعب بافر
چون مال چنین باشد نفق کرد
در محبت مال جاہی ۱۲ منہ

تو آن ساعت که از مادر بزادی — به تنگ و بند جان کندن فتادی
چو در جان کندنی ای مانده دردم — منه جان کندنت را زیستن نام
سر افرازی مکن چندین که ناگاه — بزاری سرنگون مانی تو در چاه
چو در دنیا نمی گنجی تو از خویش — چگونه در لحد گنجی بیندیش
تکبر میکنی و مے ندانی — که هستی مبر زی اما روانی
اگر در میکشند آن پوست از تو — چه ماند مبر زی ای دوست از تو
هر آن نعمت که بر روی زمینست — سنجاست میشود از تو یقین است
اگرچه همچو جان زر در خورِ تست — سنجاست چیست تقصیر زِ تست
چه جوئی در زر و نعمت ریاست — که هر دو هست در عقبی سنجاست
زهی طوفان آتش بار دنیا — زهی خواب پریشان کار دنیا
اگر زین خواب بیداری دهندت — وِ می صد جان بدلداری دهندت
گر در خواب دنیا خفته مانی — بروزِ رستخیز آشفته مانی
همه شب خاک بیزی بلبغی — زدود و گرد بگرفته دماغی

بنظرت مکانست بیمی
مکان بر زنی کیا خطا
مفسد کا خانکا ملنیدا
دار دنیا را کی تست
دهند او لبرف
دینے نگذارند و
ظاهر را پر اچندی
مال دست ال
معرض هلاک
مولوی محمد
سلم الله

زبهر نیم جو کان زر حرام است — نصد جا باز جوئی کان کدام است
ترا آخر چو مطلوبی عزیز است — نه چون مطلوب مرد خاک بیز است
تو هم انکار مرد خاک بیزی — چرا یکشب خدارا بر نخیزی
ندانی در همه عالم کسی تو — چرا بر خود نمیگیری بسی تو
اگر صد آشنا در خانه داری — چو تو مردی همه بیگانه داری
نیاید هیچکس در گور با تو — مگر مشتی مگس یا مور با تو
اگر فعل بد و یا نیک کردی — بگرمیت بسوزد یا بسردی
بجو جو انچه دزدیدی همه سال — بدزدد از تو موران در همه حال
دمی جز تخم نیکی نکاری — که تو جز خویشتن دارنده ای
زپندار و منی است آن رنج پیوست — فرو آسود هر کو از منی رست
ز لا باید که اول در سرائی — اگر خواهی که از الا برآئی
که گر موئی ز هستی باز داری — جهانی بت پرستی باز داری
بآسانیت این اندوه ندهند — بدست کاه برگی کوه ندهند

گرت یکذره این اندوه باید — صفای بحر و صبر کوه باید
گر پیش از اجل یکدم بمیری — دران یکدم همه عالم بگیری
نشستن مرگ را کاری بخود دان — که هر کو مرگ را دانست مرد است
اگر آگه شوی ای مرد مهجور — که از نزدیک کی ماندی چنین دور
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو — سر تشویر بر زانو نهی تو
درین غم تا نمیری برنخیزی — تو همچون دیو از مردم گریزی
چو بودی از پس شیطان سبق تاز — ز عشق خود نپردازی بحق تو
نمود غره شدن زین پیش تا کی — ترا زین ناکسی خویش تا کی
اگر شایسته راه خدا را — بکلی سیل کش چشم هوا را
چو نابینا شود چشم هوابین — بحق بینا شود چشم خدابین
تو پنداری که در کار خدائی — تو پیوسته پرستار هوائی
برآی آخر دمی از چاه دنیا — ببین پیش از سیاست گاه عقبی
کجا آن گاو را یک پشته کاه — که چون او لب نخواهد بخت همراه

که گر آگاه بودی گاو از ان کار — چو گنجشکی فرو مردی ازان بار
تو بس فارغ تری ان گاو بسته — که میدانی چنین فارغ نشسته
مرا باری ازین غم دل نماندست — وزین مشکل ترین مشکل نماندست
مرا گویند خواهی گشت خاکی — که در پیش است هر یک را هلاکی
اگرچه خاک گشتن خوش نباشد — شدم راضی اگر آتش نباشد

گفتار در خطاب با حقیقت جان و انجام کتاب خسرو و گل و شرح قایل گوید

الا ای شاهباز ساعد شاه — کلاهت چیست از مهی ست تا ماه
تو بازی و کلاه تو چنانست — که ترکش نیم ترک آسمانست
اگر از سر برانداری کلاهت — نیاید هیچ کوهی بر راهت
کنون از هر چه میدانی برون آی — چو با هیچ آمدی انگه درون آی
اگر با هیچ آئی از همه چیز — تو باشی همچو من هیچ و همه نیز
زهی عطار کز مشک معانی + — اگر صد نافه بگشائی توانی +
زبان در فشان تو مرزاد — بجز دُر از زبان تو مریزاد

---

۱ دیروز بیمصلحتا بیاختیار
۲ است ای این خاک را
۳ و گوید که خاک خواهی شد
۴ چرا که از همه خاکی خاکسار
۵ خاک ضمن است
۶ این سخن از نسخ کشیده
۷ و نوشته شد
۸ دیروز که خاک را در خاک
۹ آمیزش بهتر است
۱۰ و در ضامنی دارم
۱۱ که در آتش نخواهم افتاد
۱۲ مولوی محمد
۱۳ از حسن

سخن را پایه بر عرش مجید است — که چون خورشید روشن آفریدست
سخن بالای آن امکان ندارد — کسی منکر شود کو جان ندارد
کتاب من تماشاگاه جانست — نمودار بهشت جاودانست
تماشای خرد گشت از معانی — تماشا کن بر آب زندگانی
خوشی نظاره این داستان کن — تماشای گل این بوستان کن
سخن گویان سخن بسیار گفتند — ولی بر شیوه عطار گفتند
ازان در شعر من اسرار یابند — که بوی از کلبه عطار یابند
چو عطارم جهان پر مشک کردم — ز شعر تر نمد زین خشک کردم
ز دست روح جام جم کشیدم — ز هر نوعی سخن درهم کشیدم
بهم در گفتم و بسیار گفتم — چو زیر چنگ شعر زار گفتم
بمعنی شعر من شعری و ماهست — خطش چون بر قعی شعر سیاهست
کسی کز وی ظاهر شعر بیند — ز بحر شعر من کی قعر بیند
برون گیر از سخن راز کهن را — ز بور پارسی خوان این سخن را

۱ دیوان ابیات تفاخر کتابیه
۲ سخن آفرینی خود نمونه آید
۳ که کس آنرا سخن نتواند آرای
۴ از نوع من بعد نماند دارم
۵ نوع که سخن گفتم از مغز
۶ خود بپوست کشتم که
۷ مشام روح دوستان از
۸ بوی نشئه تا نگ رتی
۹ یا بوی محمد عزیز حسن سلمه
۱۰ نور کتب اصفهانی ثم دنیا
۱۱ عطار ای که بوی معجز اسلام
۱۲ دم

۱ عطار نام شاعر مشهور است

اگر آهسته فکر این کنی تو + بجان هر بیت را تحسین کنی تو
به بین تا ساحری به زین تو انکرد + بانصافی مرا تحسین توان کرد
کسی کو چون منی را عیب جوئیست + همین گوید که او بسیار گوئیست
ولیکن چون بسی دارم معانی + بسی گویم تو مثنوی توانی
گهر آخر بدیدن نیز ارزد + چنین گفتن شنیدن نیز ارزد
بیا بر خوان و چون خواندی دعا کن + زمانی عیب این مسکین رها کن
جهان پر عیب و خلقی عیب جویست + که بی عیبی خدای عیب گویست
چو من گفتم تو هم بر خوان تمامت + مرا ست این یادگاری تا قیامت
فسانه گرچه رازی معتبر بود + ولی مقصود من چیزی دگر بود
نمیدانم طمع مدح و ثنائی + ولیکن چشم میدارم دعائی
تو ای دل چند گوئی چند جوشی + کنون آمد ترا وقت خموشی
جفاهائی که دیدی از فلک تو + بنکره جمع کردی یک بیک تو
همه بر کاغذی بنویس سر باز + وزان پس کاغذت در آب انداز

ندارى تو خطى بر زندگانى | که بیابد که جاویدان بمانى
چو تو هرگز نبودى بعد از نهم | اگر هرگز نباشى نیست زین غم
برون از حد درین وادى رهى چند | فرو رفتند و کس برنامد از راه
رهى دور است و منزل ناپدیدار | خرد گم کرده ره دل ناپدیدار
مرا بارى دل از هیبت دو نیم است | که میدانم که این کار عظیم است
بسى سر رشتهٔ این کار جستم | بسى سر نقطهٔ پرکار جستم
مرا نگشاد حیرت این گره باز | ندیدم شه ره و ماندم ز رو باز
کنون چون من نه دل دارم نه دلدار | مرا کار آمد از نا آمد کار
درین عالم که روى آورده امن | دو عالم باد و موى آورده امن
چو گردد روز مرگم دم گسسته | شود آن هر دو موى از هم گسسته
من آن خواهم نشانى بى نشانى | که نامم محو گردد جاودانى
اگر نام من از دیوان بر آید | کجا تن در دهم گر جان بر آید
تنم گم گشت چون جان گشت غالب | شدم مغلوب چون او بود طالب

ازین ویرانه بیرون میروم من | نمیدانم که تا چون میروم من
چو مردن بود این زادن چرا بود | چو رفتن بود استادن چرا بود
چرا جان با جسد انباز میشد | چو پرچست با آنجا باز میشد
کسی کو مرغ دام آب و گل شد | بدو سرگشتگی دائم سجل شد
جهانی خلق بین ناشاد ناچه | همه از خویش و فریاد نا همه
گر آسانی طلب کردیم مادام | بدشواری بسر بردیم ناکام
بزیر سایه سرداریم جمله | بدین ره سر فرود آریم جمله
دلا چندین مخ چون کار افتاد | که انیم چون ترا بسیار افتاد
برو گنجی گزین وره برو بر | بمجهولی فرو شو سر فرو بر
کسانی کافت شهرت بدیدند | بزر مجهولی خود را خریدند
کسی دارد بعالم کار و باری | که در عالم ندارد هیچ کاری
فراغت جوی تا باشی دمی خوش | که هست آسان که داری عالمی خوش
چو صد در صد به بینی تو سراز از | ندانی قدر چشم خویشتن باز

سجل یعنی قبالہ باشد و شاید کہ مراد از قضا بر کاغذات نرفتہ باشد
مولوی محمد عزیز حسن
مخ بائے فوقانی و جیم فارسی امروز پچیدن مناسب آن دو یا چیم تازی یعنی مشرف شدن پیچیدہ خشتہ و تیر آن و بالکسر آنکہ اپیچش بہم دادہ بر روی رود و مرغزار نشیب یکہ خود رو رشی یعنی بیماری ابتر شکستہ و فرو فتادہ دیہ پہلو نشیب پہاڑ

ز عالم گر کسی فارغ بود نیک
از و مشغول تر نبود بحق لیک

کسی داند درین ره قدر دیده
که نابینا بود گنج گزیده

چو می بینی کزین طاس نگونسار
بلا می بیند او صد گونه هموار

اگر در عافیت ای مور در طاس
بشب آری تو روزی قدر نشناس

خداوندا بلای چرخ گردان
ازین سرگشته گردون بگردان

خداوندا نبی بیوده گفتم ✤
فراوان بوده و نابوده گفتم

اگرچه جرم عاصی صد جهانست
ولی یک ذره فضلت بیش ازانست

چو ما را نیست جز تقصیر طاعت
چه وزن آرد بمشتی کم بضاعت

چو از ما او فتاد این کار ما را
خداوندا بما مگذار ما را ✤

مناجات بدرگاه حق

درین بیکسان خویشتن بین
نیاز منعلسان ممتحن بین

گر انبار یم ما را رایگان بخش
ز بیکاری بی سرمایگان بخش

اگر ما را بخواهی کرد نومید
کرم بین باکه خواهی کرد جاوید

رحیمی خلق را معصوم گردان
ز لطف خویش نامحروم گردان

لبضاعت بمعنی سرمایه
مطلب اینست که سرمایه
رفیع الصفت بوقت معامله
گرچه او داند الیوم
فضل و کرم تو بیش
ازین بیش است و این
مشتی آنکه ان بضاعت
تو نازان چه اگر
تقصیر گاه طاعت
و بضاعت بیهوده
نظر بفضل تو دارم
خواهم ۱۲ تمت

خدایا اگر بصورت آدمی ایم | نه ایم آگاه مشتی اعجمی ایم
چو ما هستیم و تو هستی مسلمان | برآوردیم آنکشتی در ایمان
دلم چون زین تردد رایگان است | چه دانم کافرست اما نهانست
وگر خود غایبی پیوسته باشد | در اسلام بروی بسته باشد
حضوری بخش ای پروردگارم | که من غائب شدم طاعت ندارم
مرا از خلق بربان تا توانی | چو کارم با تو افتد آن تو دانی
چو گفتم مدتی افسانهٔ تر | بمردم با دل دیوانهٔ تو
وگر طفلم مرا این بس ملامت | که دارم از همه عالم فراغت
مرا گر بود انسی در زمانه | بما در بود او رفت از میانه
اگرچه رابعه چندین نفر بود | ولیک این ثانیه آن شیر نر بود
نبود او زن که مرد معنوی بود | سحرگاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحرگاهیش بودی | ز مهر آهی بحق راهیش بودی
ز سال سیصد و هشتاد اکنون | که نی چادر نه موزه بود عادت

ز دنیا فارغ و دولت گزیده — گرفته گوشه و عزلت گزیده
چنان پشتم قوی شد از ان ضعیفه — که ملک شرع را روئی حنیفه
اگرچه عنکبوتی ناتوان بود — ولیکن بر سر من پهلوان بود
نه چندانست بر جانم غم او — که بتوان کرد هرگز ماتم او
بیا تا آه ازین غم بر نیارم — غمش در دل کنم دم بر نیارم
چو محرم نیست این غم با که گویم — مرا او بود محرم تا چه گویم
اگر بر سم با و با او بگویم — غمی کو مرگ او آمد برویم
خدا مر خدا تو میدانی که عالم — چنان شد کز دو عالم در ملالم
بتو آورده روی ای رهنمایش — بسی زد حلقه بر در کشایش
تو میدانی که در درد تو چون بود — که رویش هر سحر پر اشک خون بود
بسی در گریه و در بیقراری — شبا روزی ترا خوانده بزاری
به پشتی تو عمری کار کرده — ز شوقت روی در دیوار کرده
تو بودی از دو عالم نگر مرش — فضیلت رحمت گر او هنگر مرش

تنش را خواب خوش دم در سلامت | دلش بیدار گردان تا قیامت
درونِ خاکِ او شمعی برافروز | که نه در شب فرو میرد نه در روز
زبیشانِ بهشتِ جاودانی | دری در گورِ او کن میتوانی
اگر کردیست از دنیاش قسمت | بشو از وی بیک باران رحمت
ز اکرودت بسی تو شنودی | ندائی بشنو انش از خود بزودی
کفن بروی حریرِ خلد گردانش | لحد کن مرغزاری در تنش جانش
بصدقِ دل چو بسیاری نماز است | امیدِ او روا کن کو ترا است
مگردان از منِ بیمار دیده | مددهای دعائی دریغ

کسی کو درد عاآرد مرا یاد
همه وقتی نگهدارش خدا باد

خاتمة الطبع

جمیع حمد سزاوار است بجناب کبریا و جلالت مستوجب است بحضرت سرور انبیا و آل اطهار و اصحاب
باصدق و صفا لیس انعم و نعمت بجدمت ارباب فطنت و اصحاب ذکا تمتی و محتجب بماد کدین زمان
سعادت عنوان بهادر خان ... کتاب خوشوقتی از هر طرف نمی تصدق فرده مسرت الدوز جاوید

[illegible] جانب باز از تمام گوش مسرت نیوش میرسد که کتاب بلاجواب بسرا سر انتخاب نادر الوجود بسیاکتاب
بهزاران زیبائی و تجمل [illegible] ی خسرو گل موسوم به مثنوی خسرو و نامه که فی الحقیقت هر مصرع اش مانند
گلهای بستان بشاخ سبز خرمی شگفتان و خود انست و مبین اسطور آن مانند جوی لطافت روان
جامع این گلدسته فرهنگ یکی از شعرای نامدار و بلبل خوش نغمه گلزار ابدار اشعار حضرت
فریدالدین عطار بود که او را مستند درین کار اساتذهٔ روزگار دانسته اند نظم الشیر گل
سرسبد بوستان معانی صاحب مروت و فور سرایا قدردان اهل علم و شعور جناب منشی نول کشور
ادام الله افضالهم الی یوم النشور بتصحیح و تحشی واقف رموز خفی و جلی یکه تاز میدان فصاحت فارس
ساحت بلاغت منتخب دمن و موسی محمد عزیز حسین الکهنوی سلمه الله رب ذوالمنن در
مطبع محمد مهند نامی مجسته صفات پندت بجنا تهه مالک مطبع در ماه فروری سنه ۹۰ هجری
بر نگ بلبل چهچه پرداز در جمپن طبع گردیده رنگ شگفتگی بدلهای اهل ذوق و ارباب شوق
بخشیده ؎ خدا پیرایه بخشد از قبولش ۔ نگهدار دز روی بوالفضولش ۔ فقط

قطعه تاریخ طبع کتاب هذا طبع فرمودند جناب محشی مدظله

فریدالدین عطار سحر ساز — نمود ده نظمه سد گونه تجمل
چو شد طبعه [illegible] در شهر مهند — ز رنگ طبع او افتاده غلغل
عزیز از بهر سال طبع جستم — بطبع پر مزیه چون تو سل
بگفتا بلبلی با شوق نغمه — بگو شوق بهار خسرو و گل

تاریخ طبع ۱۲۹۶ هجری

تاریخ طبع فرمودن شاعر شیرین مقال منشی کنور چندی سهای متخلص به نهال حلف راجه جیالال بهادر متخلص بگلشن رئیس لکهنو

فریدالدین عطار است این نادر کلام — مداح خوان نظم او هر شاعر و علامه شد
نور معنی روشن از هر لفظ چون خورشید جست — در جهان از رشحه سیفش هر طرف هنگامه شد
چون گلوی رنگ مضمون بهار آورد باز — از نگی در میدان نو پیرایش جمعیت خانه شد
مصرع تاریخ سال الطبع شد از نهال — گوهر کتابی نیک زیب طبع خسرو نامه شد

ع ع ۸۹۱۵۰۱۲۵

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۷-۳-۵۷

کتب خانہ

جامعہ نعمانیہ

۱۔ اراکین مجلس کا مجلس منتظمہ کی
عمالی شعبہ جات کے انتخاب
۲۔ اساتذہ جامعہ نعمانیہ کو
دو اراکین دارالمطالعہ
۳۔ طلباء جن کی کتابیں
۴۔ طلباء جن کی کتابیں
پہلے کتابیں دو ہفتے
۵۔ مدت مقررہ پر کتابیں
ایک آدمی کتاب دیا جائیگا
۶۔ بغیر اس قانون کے
جو طلباء کتاب کا
۷۔ کتابوں کی گمشدگی
۸۔ کتابوں کی قسم کو
دکھایا جائے
۹۔ قلمی نسخے اصطلاحی
ہمیشہ کھلی رہیگی